



شعر • داستان • گپ



۲

دوماهنامه ادبی

شماره دوم

۱۳۹۷

صادق رحمانی / احمد رضا احمدی / امین فقیری / زکریا نامر / غلامرضا امامی
فردوس اعظم / هاروکی موراگامی / کامبیز درم بخش / علی شبابی / موسی بیدج / لیلا کردیچه
محمد جعفری قنوتی / محمدسعید میرزایی / مهدخت معین / ک. ر. رایانا
رضا حسونند / عبدالمجید ارفعی / ابراهیم خدایار / محمد الامین الکوخی
آقا شهید علی / سرپا داودی حموله / آلبرت کوچوی / عمران صلاحی / یهروز قزلباش

C H A M E H



◀ آفتاب را به تو نمی دهم تا خرده خرده
بشکنی اش و از آن هزار ستاره بسازی
ماه را به تو نمی دهم تا به خاطر کوهی از نور
دریایی از مروارید را انکار کنی

ستاره ها را به تو نمی دهم
تا بگویی خوشا شب های بی مهتاب

آسمان را به تو می دهم تا ندانی چه باید کرد ▶

مفتون امینی

چاه ۲

دوماهنامه ادبی



صاحب امتیاز و مدیر: محمدصادق رحمانیان
مشاوران این شماره: موسی بیدج، اسکندر صالحی، مراد مهدی نیا، مرتضی کاردر
مدیر هنری: ابوذر ابراهیم
ویراستار بخش گفت و گو: باقر خلیلی
حروفچینی: راضیه آخوندی
با پاس از: حمیدرضا اکبری شروه، سیدمحمد حسینی باغسنگانی، عباس رجب سلمانی،
فاطمه داوودیان، رکسانا حمیدی، علی عظیمی نژادان، محمدرضا سبحانی، لیلا کیانی
آدرس: تهران، ستاری جنوبی، لاله شرقی، بنفشه نهم، کوچه یاس، پلاک ۲
چاپخانه: بامشاد سبز

قیمت: ۱۶,۰۰۰ تومان

chameh1397@gmail.com

شماره تلفن: ۰۹۱۲۱۴۸۶۹۶۱



شعر ◀ داستان ◀ گپ

دوماهنامه ادبی

شماره دوم

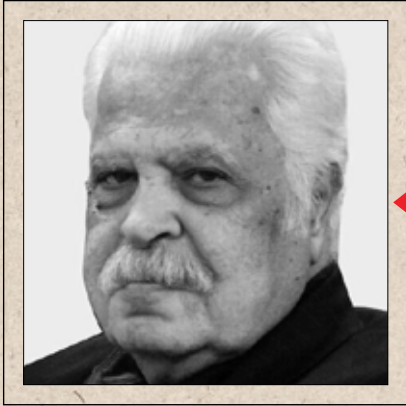
آبان و آذر، ۱۳۹۷

فهرست مطالب ◀

- ۱۵ به منزلت آغاز، صادق رحمانی
- ۱۲ داستان های تصویری، کامبیز درم بخش
- ۱۶ غار بادی، هاروکی هوراگامی، مینا و کیلی نژاد
- ۲۶ نخستین گفت و گوی رادیویی احمد رضا احمدی، داود رمزی
- ۳۴ سخن نکن زیاد شعر بگویی، فروغ فرخ زاد
- ۳۶ قصائد احمد رضا احمدی، محمد ال‌امین الکرخی
- ۴۰ کبوتران از قفس پریده من، زکریا تاهر، غلامرضا امامی
- ۴۵ ویژگی های سبکی زکریا تاهر، محمدرضا مرعشی پور
- ۴۸ دور تو می گردد میدان آزادی، مجتبی تونه ای
- ۵۲ دوچرخه های دویدن به سمت تپه هاه، محمدرضا سعید میرزایی
- ۶۰ شعر، داستان، شهر، روستا، آیدین پورخامنه
- ۷۴ گپ و گفت با عمران صلاحی، محمدحسینی باغسنگانی
- ۸۰ تو ناگهان بودی، لیلا کردبچه
- ۸۴ فریضه ای برای هردن، رؤیا جعفری
- ۹۰ پیوند زبان و وطن در شعر فردوس اعظم، ابراهیم خدایار
- ۹۶ تاکیدر می، محمد خضیر، فرزاد اسدی
- ۱۰۰ عاشقانه های شعر لکی، رضا حسنونند
- ۱۰۴ بهار نارنج ها و یونس، حوریه رحمانیان
- ۱۱۲ آقا شهیدعلی شاعری از کشمیر، مسعود غفوری



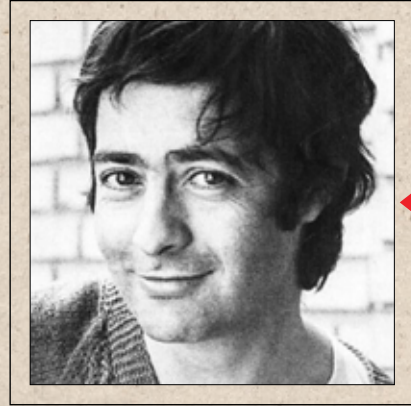
- ۱۲۰ ترانه های مجموعه های تلویزیونی، بهروز کفایتی
- ۱۲۶ یک داستان فکاهی، یاروسلاو هاشک، آلبرت کوچویبی
- ۱۳۰ داستان زهره و علی شاره، علی شبابی
- ۱۳۸ ابرهای بغض در رؤیای بارانی شدن، حسنا محمدزاده
- ۱۴۲ گپ و گفتی با دکتر عبدالحمید ارفعی، علی عظیمی نژادان
- ۱۶۲ درباره صبحی مهتدی و خدمات وی، محمدجعفر قنواتی
- ۱۶۵ افسانه خاله گردن دراز، صبحی مهتدی
- ۱۷۰ شعر امروز ایران، علیرضا راهب، جواد کلیدری، نادر چگینی
- ۱۷۴ جیرجیرکهای باغ قوام اللطنه، لیلا بابایی فلاح
- ۱۸۴ از این ذوق و از این شوقات، بهروز قزلباش
- ۱۸۸ مثل خورشید، ناریان، ترجمه شایسته ضرابی
- ۱۹۵ رخشانه، سید محمد حسینی باغ سنگانی
- ۲۰۰ هیچ کس حق دست زدن به آثار مرا ندارد، مهدخت معین
- ۲۱۰ شاعران نثرین شده، تریستان کورییر، آسیه حیدری
- ۲۱۲ چهارده شعر کوتاه، سریا داودی حموله
- ۲۱۶ کورساکوف و موفونی شرقی شهرزاد، موسی بیدج



۷۲

امین فقیری

روستا و داستان



۲۶

احمد رضا احمدی

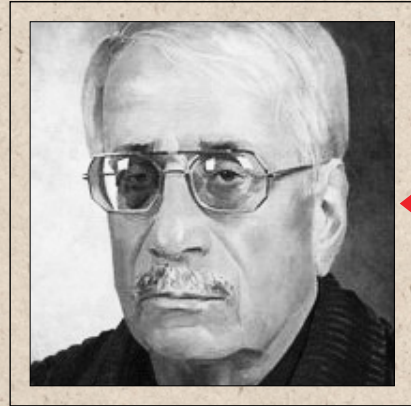
برنامه ادبی در رادیو



۹۰

فردوس اعظم

شعرا امروز تاجیکستان



۴۰

زکریا تامر

داستانی از جهان عرب



◀ ۱۲

کامران درم‌بخش

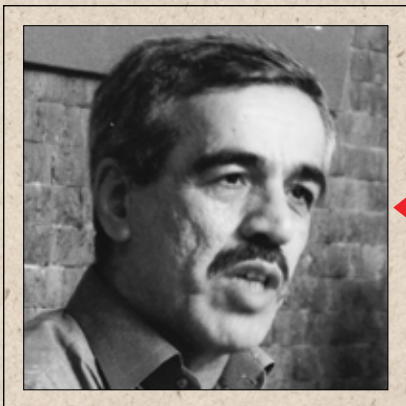
داستان‌های تصویری



◀ ۱۶

هارونی موراکامی

ترجمه داستان



◀ ۱۶۲

محمد جعفری قنواقی

افسانه ایرانی



◀ ۱۳۰

علی شبابی

داستان ایرانی



◀ ۵۲

محمد سعید میرزایی

غزل خوانی



◀ ۲۰۰

مهدخت معین

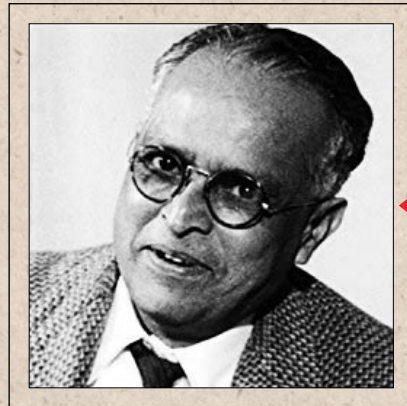
گفت و گو با استاد دانشگاه



◀ ۱۰۰

رضاחנוندی

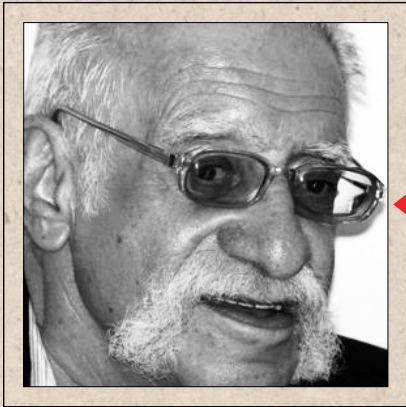
شعر محلی



◀ ۱۸۸

ک. ر. ایانا

داستان دیگران



۱۴۲

عبدالجید ارفعی

گفت وگو با زبان شناس



۷۴

عمران صلاحی

گفت وگو با شاعر



۲۱۲

سریا داوردی حموله

شعر کوتاه ایرانی



۱۱۲

آقا شهید علی

کارگاه شعر و ترجمه

◀ به منزله آغاز

صادق رحمانی

آبان هر سال، یادآور کوچ شاعری صمیمی و دوست داشتنی است. داستان آشنایی و دوستی با قیصر امین پور به اوج فعالیت سروش نوجوان بر می گردد. سروش نوجوان اون روزگار، در شمایل مجله ادبی نوجوانان، بسیار استعدادها را به گرد خود جمع کرد.

با این که نوجوانی را پشت سر گذاشته بودم، اما همچنان سروش نوجوان را می خواندم. یک بار با نام مستعار در مسابقه شعری با عنوان «پسری سنگ به دیوار دبستان می زد» شرکت کردم. شعر ارسالی ام برنده شد و جایزه اش ارسال یک سال سروش نوجوان به مدرسه خان قم بود که در آن جا سکونت داشتم و شعر این بود:

آخرین بار که در آینه تنها بودم
پسری را دیدم که به خود می پیچید
لای انگشانش قلمی پیدا بود
درد سنگینی
زیر ناخن هایش جاری بود
من در آن آینه خود را دیدم
عصر آن روز
پسری سنگ به دیوار دبستان می زد
من و او دور شدیم از هم و او
در مه خاطره هایم گم شد

در سال ۱۳۶۸ که توفیق دست داد با محمدرضا ترکی در دانشگاه تهران پذیرفته شدیم و کلاس های ادبیات شرکت می کردیم، دوستی ما با قیصر شکل گرفت. محمدرضا ترکی با نام مستعار میم. بقرار برای سروش شعر می فرستاد. مدیریت صفحه شعر با قیصر بود. ترکی خود را و مرا معرفی کرد و دوستی ها آغاز شد و پایدار ماند.

و در آن روزگار حلقه دوستی با سیدعلی میرافضلی و عمادالدین شیخ الحکامی و رضا خوشدل و وحید امیری و وحید دانا شکل گرفته بود و جلسات ادبی در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران.



قیصر یک دوره چالش های سیاسی و جناحی را پشت سر گذاشته بود و اکنون دوست داشت در کسوت شاعری پژوهشگر و به دور از غوغای سیاست شناخته شود. آیا او به گفته برخی از تحلیل گران داشت پا جای پای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی می گذاشت؟

قیصر به تدریج حال و هوای شعرهایش را از جغرافیای دفترهای پیشن خود تغییر داد. او با انتشار دو مجموعه شعر «گل ها همه آفتاب گردانند» و «دستور زبان عشق» در شمایل شاعری اجتماعی با نگاهی منتقدانه ظاهر شد. با این حال شعرهای آیینی او برخاسته از سویدای جان بود و آن ها را از عمق باور سروده بود. و عشق، البته، هنوز در شعرهای او جایش محفوظ مانده بود. عشق همیشه پیش این شاعر برآمده از جنوب گرم ایران نشسته بود با او بود. او به آرمان کلمات خویش پشت نکرد.

قیصر امین پور شاعری برخاسته از نسل نخست انقلاب با باورهای شیعی ناب و اصیل، شاعری ابوذر وار. شاعری با اندیشه کوچ به روستای فطری انسان:

خدا روستا را

بشر شهر را...

ولی شاعران آرمان شهر را آفریدند

که در خواب هم خواب آن را ندیدند

دوستان به یاد دارند ساختمان شماره ۲۳ کوی دانشگاه را و عکس هایی که او و هم اتاقی هایش بر سینه دیوار نصب کرده بودند. عکسی از دکتر علی شریعتی با امضای خود قیصر و عکسی از گرسنگان سیاه پوست، نشاندهنده نوع نگاه رهایی بخش شیعی بود که در دهه شصت جوان ها را تسخیر کرده بود. قیصر را باید از آغاز تا پایان زندگی شاعرانه اش مرور کرد؛ شعرهایش را و سلوک شخصی اش را.

دوره زندگی شاعرانه اش پرفراز و نشیب بود که نشان از روح جست و جو گر او داشت. با این همه در سلوک شخصی و در دوستی هایش وفادار و پایدار بود، هر چند تلاش می کرد شخصیتی مستقل از خود نشان دهد. همین استقلال و اختیاری که در اخلاق فردی برای خود قائل بود وقتی به خونگرمی جنوبی اش اضافه می شد، دایره دوستان او را وسعت می بخشید و از همه طیف ها و نحله های شعری، و حتی فرهنگی و هنری، او را ستایش می کردند. علاوه بر همه این ها تدریس ادبیات معاصر در دانشگاه تهران و روحیه معلمی او شاگردانی را به گرد او جمع کرد که می توانستند سرچشمه های تازه ای از یافته های ادبی را از زبان یک شاعر به معنای خاص کلمه بشنوند. شاعری که شاعریش را باور داشت، از آن دفاع می کرد و آن را به منزله پیام آوری می دانست. پیغامی که از اقلیم دیگر می رسید و کلمات را در بین پیروان می گسترده. قیصر رسول دوره خود بود. قیصر امین پور و شاعران هم نسل و پسا نسل او را گرامی می داریم که روحمان را با کلمات سرشار از طبیعت و زندگی می کنند.

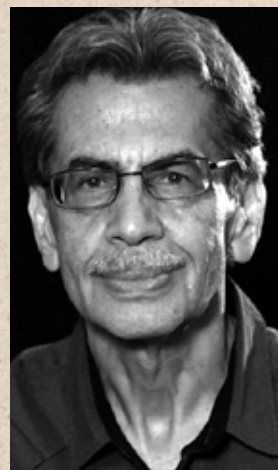
داستان های تصویری

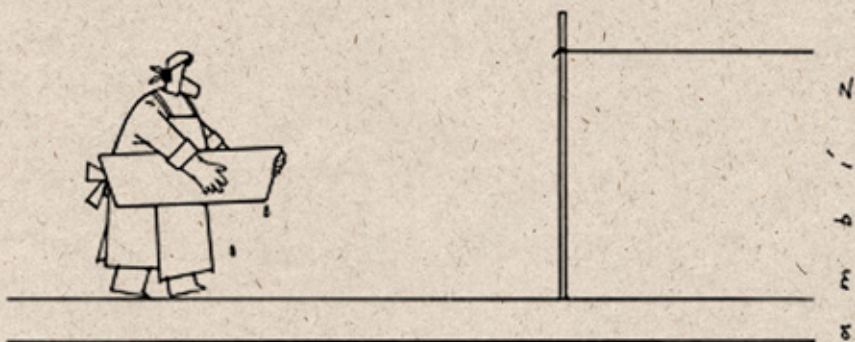
کامبیز درم بخش

تهران که محل رفت و آمد توریست‌ها بود می‌فر وخت. حضور در مجله نقطه‌چین در سن کم باعث شد درم‌بخش با هنرمندان بزرگ آن دوره همچون فریدون مشیری، سهراب سپهری و دیگران نشست و برخاست داشته باشد و با فعالیت‌های خود در زمینه طراحی جلد آن‌ها را شگفت‌زده کند. وقتی از هنرستان هنرهای زیبای تهران فارغ‌التحصیل شد هنرمندی شناخته شده در زمینه طراحی به شمار می‌رفت. او جایزه‌های معتبر بین‌المللی زیادی را از آن خود کرده است. ذهن او در سوژه‌یابی و ایده‌های جدید همچنان پویاست.

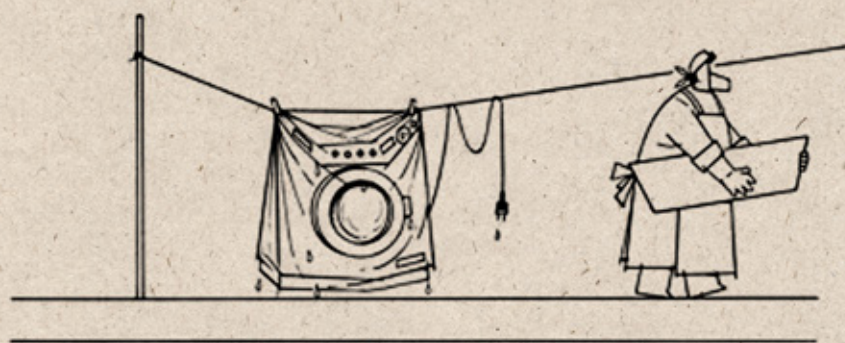
فرزدق گفت: صادق، کارها و ایده‌های کامبیز درم‌بخش را از دست نده. از آن پس عضو کانال این هنرمند شدم و کارهایش را دنبال کردم. در ذیل یکی از آثارش هشتگ داستان تصویری زده بود. به گمانم عنوان زیبایی است. چند نمونه از داستان‌های تصویری اش را انتخاب کردم تا در تخیل زایی این تصاویر با هم شریک باشیم.

کامبیز درم‌بخش طراح و کاریکاتوریست، هشتم خرداد ماه سال ۱۳۲۱ در شیراز متولد شد. او از کودکی به طراحی علاقه داشت و در همان سنین پایین به کشیدن نقاشی می‌پرداخت. نخستین کارهایش را در ۱۲ سالگی در خیابان نادری





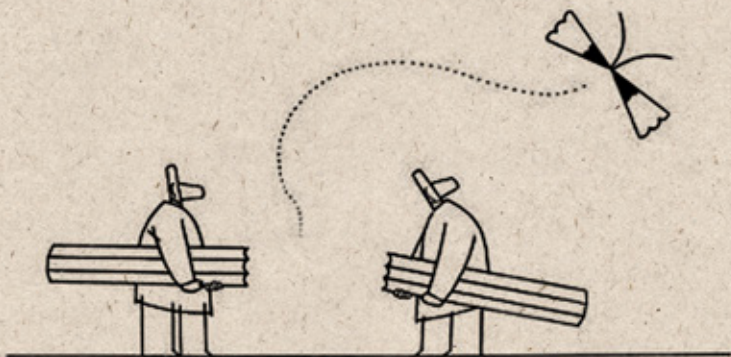
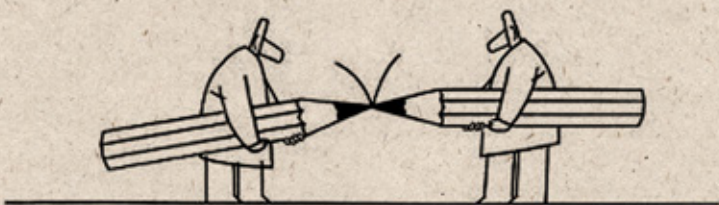
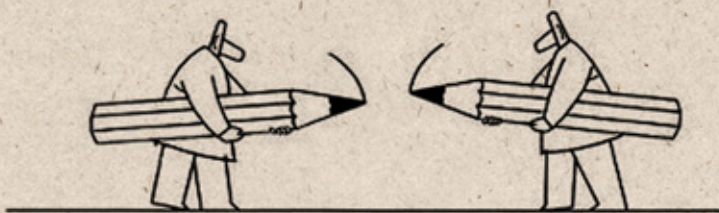
ن
ب
م
ا
ک





K
o
i
m
b
i
N





k o m b i n



غار بادی

هاروکی موراکامی
مترجم: مینا وکیلی نژاد

وقتی پانزده ساله بودم، خواهر کوچک‌ترم مُرد. مرگش خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. دوازده سالش بود و کلاس هفتم می‌رفت. بیماری قلبی مادرزادی داشت، اما بعد از آخرین عمل جراحی‌اش در سال آخر دبستان، نشانه‌ای از بیماری در او دیده نمی‌شد. همه ما خیالمان راحت شده بود و امیدوار بودیم که زندگی‌اش بدون حادثه خاصی ادامه یابد. اما در ماه مه همان سال، ضربان قلبش نامنظم‌تر شد. هنگامی که دراز می‌کشید ضربانش خیلی بدتر می‌شد و شب‌های زیادی نمی‌توانست بخوابد. در بیمارستان دانشگاه از او آزمایش گرفتند، اما مهم نیست که این آزمایش‌ها چقدر دقیق بودند؛ در هر صورت دکترها نتوانستند تشخیص دهند چه تغییری در وضعیت فیزیکی‌اش به وجود آمده است. ظاهراً مشکل اصلی با عمل جراحی برطرف شده بود و دکترها سردرگم شده بودند. دکترش گفت: «ورزش سنگین نکن و کارهای روزانه‌ات رو مثل همیشه انجام بده. همه چیز به زودی درست می‌شه». احتمالاً تنها چیزی که می‌توانست بگوید همین بود. و چند دارو هم برایش نوشت.

اما ضربان غیرطبیعی قلبش خوب نشد. وقتی پشت میز ناهارخوری کنارش می‌نشستم، اغلب به قفسه سینه‌اش نگاه می‌کردم و قلبش را درون آن تصور می‌کردم. سینه‌هایش داشت برجسته می‌شد. با این حال، قلب خواهرم داخل قفسه سینه‌اش مشکلی داشت. و حتی متخصص هم نمی‌توانست این مشکل را تشخیص دهد. این واقعیت مدام ذهنم را آشفته می‌کرد. نوجوانی‌ام را با اضطراب گذراندم، و هر لحظه این ترس را داشتم که ممکن است خواهر کوچکم را از دست بدهم. پدر و مادرم گفته بودند مراقبش باشم، چون بدنش خیلی ضعیف بود. آن دوره که هر دو به یک دبستان می‌رفتیم چشمم از او بر نمی‌داشتم. و در صورت لزوم، حاضر بودم زندگی‌ام را به خطر بیندازم تا از او و قلب





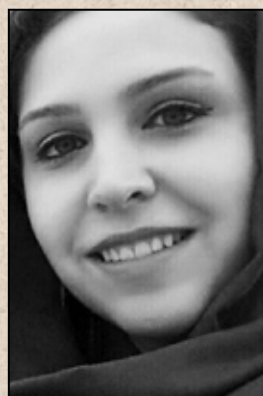
کوچکش مراقبت کنم. اما فرصت این کار هیچ وقت پیش نیامد. یک روز که از مدرسه به خانه برمی گشت توی راه غش کرد. وقتی که داشت از پله های ایستگاه سیبو شینجو کو بالا می رفت از حال رفت و آمبولانس به سرعت او را به نزدیک ترین اورژانس رساند. وقتی شنیدم، با عجله خود را به بیمارستان رساندم؛ اما وقتی آنجا رسیدم، قلبش از کار ایستاده بود. همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. آن روز صبح با هم صبحانه خورده بودیم، جلوی در خانه با هم خداحافظی کرده بودیم، من به سمت دبیرستانم رفتم و او هم به مدرسه رفت. دفعه بعد که او را دیدم دیگر نفس نمی کشید. چشم هایش برای همیشه بسته شده بود؛ دهانش کمی باز مانده بود، انگار می خواست چیزی بگوید. و دفعه بعد او را دیدم در تابوت بود. لباس مخمل سیاه مورد علاقه اش را بر تن داشت، کمی آرایش داشت و موهایش مرتب شانه شده بود؛ کفش سیاه ورنی براق نداشت و در آن تابوتی که اندازه خودش بود به پشت دراز کشیده بود. لباسش یقه توری سفیدی داشت، که سفیدی اش غیرطبیعی به نظر می رسید. وقتی در تابوت دراز کشیده بود، انگار آرام خوابیده. انگار اگر کمی تکانش می دادی از خواب بیدار می شد. اما این توهم بود. هر چقدر هم که تکانش می دادی، هرگز دوباره از خواب بیدار نمی شد.

نمی خواستم بدن کوچک و نحیف خواهرم در آن جعبه تنگ و کوچک قرار گیرد. احساس می کردم باید بدنش در جای بزرگ تری باشد؛ مثلاً وسط چمنزار. راهمان را میان علف های سرسبز و انبوه باز می کردیم و آرام و بی صدا به دیدارش می رفتیم. باد به آرامی علف ها را تکان می داد و پرنده ها و حشرات دورش جمع می شدند. بوی طبیعی گل های وحشی فضا را پر می کرد و گرده های گل همه جا پخش می شد. هنگام شب، آسمان بالای سرش پر از ستاره های نقره فام بی شمار می شد. صبح که خورشید طلوع می کرد، شبنم روی چمن مانند جواهر می درخشید. اما در واقعیت، او را در تابوت مسخره ای گذاشته اند.

تنها تزئین اطراف تابوتش، گل‌های سفید شومی هستند که آن‌ها را چیده‌اند و در گلدان‌ها گذاشته‌اند. این فضای تنگ و باریک نور مهتابی داشت و رنگ آن از بین رفته بود. از بلندگوی کوچکی که روی سقف قرار گرفته بود، صدای ضبط‌شده ارگ به گوش می‌رسید. نمی‌توانستم سوزاندن جسدش را تماشا کنم. وقتی در تابوت را بستند و قفلش کردند، از اتاق بیرون آمدم. هنگامی که خانواده‌ام طبق آداب و تشریفات، استخوان‌هایش را در گلدان مخصوص خاکستر جسد می‌گذاشتند نتوانستم همراهی‌شان کنم. به حیاط محل کوره جسدسوزی رفتم و بی‌صدا گریه کردم. در تمام زندگی کوتاهش حتی یک بار به او کمک نکردم، و این فکر واقعاً عذابم می‌داد. پس از مرگ خواهرم، زندگی خانواده‌مان تغییر کرد. پدرم بیشتر از قبل کم‌حرف شده بود و مادرم مضطرب و عصبی‌تر بود. خودم روال زندگی را مثل قبل ادامه می‌دادم. در مدرسه، عضو باشگاه کوهنوردی شدم و حسایی با آن مشغول بودم، زمانی هم که کوهنوردی نمی‌رفتم، نقاشی رنگ روغن را شروع می‌کردم. معلم هنرم توصیه کرد یک مربی خوب پیدا کنم و نقاشی را به طور جدی دنبال کنم. و وقتی بالاخره به کلاس‌های هنر رفتم علاقه‌ام به نقاشی بیشتر و جدی‌تر شد. فکر می‌کنم سعی می‌کردم خودم را مشغول کنم تا به خواهر مرده‌ام فکر نکنم. مدت زیادی - مطمئن نیستم چند سال والدینم اتاقش را همان‌طور که بود نگه داشتند. کتاب‌های درسی و آموزشی، مدادها، پاک‌کن‌ها و گیره‌های کاغذ که روی میز بودند، ملافه‌ها، پتوها و بالش‌های روی تختش، لباس‌های شسته و تا شده و یونیفرم مدرسه‌اش که در کمد آویزان شده بود، همه دست‌نخورده مانده بودند. تقویم روی دیوار که هنوز برنامه‌ریزی دقیقش روی آن بود. این برنامه‌ریزی از همان ماهی که فوت کرده بود آنجا مانده بود، انگار همان لحظه متوقف شده بود. به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است در باز شود و او وارد شود. وقتی کسی خانه نبود، گاهی اوقات به اتاقش می‌رفتم، آرام روی تخت‌خواب مرتبش می‌نشستم و به اطرافم زل می‌زدم. اما هرگز به



چیزی دست نمی‌زدم. نمی‌خواستم وسایل خاموش و بی‌حرکتی که از او باقی مانده‌اند و نشان می‌دهند که خواهرم روزی زنده بوده، حتی کمی جابه‌جا شوند. بیشتر اوقات سعی می‌کردم تصور کنم اگر خواهرم در دوازده سالگی فوت نمی‌کرد، زندگی‌اش چگونه می‌شد. اما هیچ راهی برای دانستن این موضوع وجود نداشت. حتی نمی‌توانستم تصور کنم زندگی خودم چگونه می‌شد، بنابراین هیچ ایده‌ای درباره زندگی خواهرم در آینده نداشتم. اما می‌دانستم که اگر تنها یکی از دریچه‌های قلبش مشکلی نداشت، بزرگ می‌شد و آدم توانا و جذابی می‌شد. مطمئنم مردهای زیادی عاشقش می‌شدند و او را در آغوش می‌گرفتند. اما نمی‌توانستم جزئیات دقیق آن را تصور کنم. برای من، او همیشه خواهر کوچکم بود؛ خواهری که سه سال از من کوچک‌تر بود و به حمایت من نیاز داشت. یک بار پس از مرگش، چندین نقاشی از او کشیدم. در دفتر طراحی‌ام، طرح او را از زوایای مختلف و از آنچه از صورتش در ذهن داشتم کشیدم، این‌طوری دیگر چهره‌اش را فراموش نمی‌کردم. موضوع این نبود که داشتم چهره‌اش را فراموش می‌کردم. تا زمان مرگ صورتش را به خاطر خواهم داشت. چیزی که نمی‌خواستم فراموش کنم چهره‌اش به گونه‌ای که آن زمان به خاطر داشتم بود. برای همین، باید آن را نقاشی می‌کردم. آن زمان فقط پانزده سال داشتم، و چیز زیادی درباره حافظه، نقاشی و گذر زمان نمی‌دانستم. اما چیزی که می‌دانستم این بود که باید کاری انجام می‌دادم تا آنچه در حافظه‌ام بود را به دقت ثبت کنم. اگر آن را رها می‌کردم ناپدید می‌شد. مهم نیست حافظه‌ام چقدر فعال بود، قدرت زمان به مراتب قوی‌تر بود. این را از روی گزینه می‌دانستم. در اتاقش روی تخت نشستم و او را نقاشی کردم. سعی کردم روی کاغذ سفید نشان دهم که چگونه در ذهنم به چشمانم نگاه می‌کند. تجربه و مهارت‌های تکنیکی لازم را نداشتم، بنابراین کار آسانی نبود. نقاشی می‌کردم، کاغذها را دور می‌انداختم، دوباره می‌کشیدم و باز هم دور می‌انداختم و این چرخه مدام تکرار می‌شد. اما حالا که به نقاشی‌هایی که نگه داشته‌ام نگاه می‌کنم



(هنوز دفتر طراحی‌ام را از آن زمان دارم) می‌توانم بینم که این نقاشی‌ها پر از حس اندوه و ماتم هستند. ممکن است از نظر تکنیکی آماتور باشند، اما نتیجه تلاش صادقانه روحم برای بیدار کردن روح خواهرم است. وقتی به این نقاشی‌ها نگاه می‌کنم، بی‌اختیار اشک می‌ریزم. از آن زمان، نقاشی‌های زیادی کشیده‌ام، اما هیچ کدام هرگز مرا به گریه نینداخته است. مرگ خواهرم تأثیر دیگری هم بر من داشت: باعث شد ترس زیادی از فضای بسته داشته باشم. از وقتی که دیدم او را در تابوت کوچک و تنگی گذاشتند، درش را محکم بستند و محکم قفلش کردند و آن را در کوره جسدسوزی قرار دادند، نمی‌توانستم به مکان‌های تنگ و بسته بروم. تا مدت زیادی نمی‌توانستم سوار آسانسور شوم. وقتی جلوی در آسانسور می‌ایستادم فقط به این فکر می‌کردم که آسانسور بر اثر زلزله به طور اتوماتیک قفل می‌شود و من در آن فضای تنگ حبس می‌شوم. تنها فکر بروز این حادثه کافی بود تا از ترس احساس خفگی کنم. این علائم بلافاصله پس از مرگ خواهرم ظاهر نشد. تقریباً سه سال طول کشید تا این ترس خودش را نشان داد. اولین بار که وحشت کردم، کمی بعد از این بود که به هنرستان می‌رفتم. آن زمان در یک شرکت باربری به صورت نیمه‌وقت کار می‌کردم. کمک راننده کامیون بودم و جعبه‌ها را داخل کامیون می‌گذاشتم و یا آن‌ها را خالی می‌کردم. یک بار اشتباهی در قسمت بار کامیون که خالی بود گیر کردم. کار آن روز تمام شد و راننده فراموش کرد چک کند کسی در کامیون نمانده باشد. در عقب را از بیرون قفل کرد. حدود دو ساعت و نیم طول کشید تا در را باز کردند و توانستم از آنجا بیرون بیایم. تمام مدت در آن مکان کاملاً تاریک و قفل‌شده گیر افتاده بودم. آن کامیون سردخانه یا چیز خاصی نبود و روزهایی برای ورود هوا داشت. اگر با آرامش فکر می‌کردم متوجه می‌شدم که آنجا خفه نمی‌شوم. ترس وحشتناکی تمام وجودم را گرفته بود. اکسیژن به اندازه کافی بود، اما هر چقدر هم نفس عمیق می‌کشیدم، نمی‌توانستم اکسیژن را وارد ریه‌هایم کنم.



نفس نفس می‌زدم. احساس سرگیجه داشتم. به خودم گفتم «درست می‌شه، آروم باش. زود از اینجا می‌ری بیرون. امکان نداره اینجا خفه بشی». اما در آن شرایط منطق کمکی نمی‌کرد. فقط به خواهر کوچکم فکر می‌کردم؛ که او در آن تابوت کوچک گذاشته بودند و به سمت کوره جسدسوزی می‌کشاندند. وحشت‌زده به دیواره‌های اتاقک کامیون مشت می‌کوبیدم. کامیون در پارکینگ شرکت بود و تمام کارمندان کارشان تمام شده بود و به خانه رفته بودند. هیچ کس متوجه نشده بود که من گم شدم. مثل دیوانه‌ها به دیواره‌های اتاقک کامیون مشت می‌زدم، اما انگار کسی صدایم را نمی‌شنید. می‌دانستم اگر بدشانسی بیاورم باید تا صبح همان‌جا بمانم. وقتی به این موضوع فکر می‌کردم احساس می‌کردم تمام عضلاتم دارند متلاشی می‌شوند.

بالاخره نگهبان امنیتی برای سرکشی به پارکینگ آمد و صدای مشت‌هایم بر دیواره‌های اتاقک کامیون را شنید و در را باز کرد. وقتی دید چقدر سراسیمه و خسته‌ام، من را به اتاق استراحت شرکت برد، روی تخت آنجا خواباندم و برایم یک فنجان چای داغ آورد. نمی‌دانم چقدر آنجا دراز کشیده بودم. بالاخره نفسم به حالت عادی برگشت. خورشید داشت طلوع می‌کرد که از نگهبان تشکر کردم و با اولین قطار به خانه برگشتم. توی تختم خزیدم و مدت طولانی دیوانه‌وار می‌لرزیدم. از آن به بعد، سوار آسانسور شدن همان ترس و وحشت را در من به وجود می‌آورد. این حادثه ترسی که در وجودم پنهان شده بود را بیدار کرد. شک نداشتم که دلیل این ترس چیزی جز خاطرات خواهر مرده‌ام نیست. فقط از آسانسور نمی‌ترسیدم، هر فضا تنگ و بسته‌ای مرا به وحشت می‌انداخت. حتی فیلم‌هایی که صحنه‌هایی از زیردریایی یا تانک داشتند را هم نمی‌توانستم نگاه کنم. خودم در آن فضاهای تنگ و محصور تصور می‌کردم و فقط تصور چنین چیزی نفسم را بند می‌آورد. بیشتر اوقات مجبور می‌شدم سینما را ترک کنم. برای همین به ندرت با کسی به سینما می‌رفتم. وقتی سیزده ساله بودم و خواهر کوچکم ده

سال داشت، دو نفری برای تعطیلات تابستان به یاماناشی رفتیم. برادر مادرم در یک آزمایشگاه تحقیقاتی در دانشگاه یاماناشی کار می‌کرد و قرار بود پیش او بمانیم. این اولین سفری بود که تنهایی می‌رفتیم. حال خواهرم تقریباً خوب بود و برای همین پدر و مادرم اجازه دادند تنهایی به سفر برویم. دایم مجرد بود (و هنوز هم مجرد است)، و فکر می‌کنم تازه سی‌ساله شده بود. تحقیقاتی روی ژن‌ها انجام می‌داد (و هنوز هم انجام می‌دهد)، با اینکه خیلی ساکت و کم‌حرف بود، آدم صمیمی و روراستی بود. از مطالعه لذت می‌برد و اطلاعات خیلی زیادی درباره طبیعت داشت. از کوهنوردی بیشتر از هر چیز دیگری لذت می‌برد و خودش می‌گفت به همین خاطر در دانشگاه یاماناشی و آن منطقه روستایی و کوهستانی مشغول به کار شده است. من و خواهرم دایم را خیلی دوست داشتیم. کوله‌پشتی‌هایمان را برداشتیم و در ایستگاه شینجوکو سوار قطار سریع‌السیر شدیم و در کوفو پیاده شدیم. دایم دنبلمان آمده بود. قد خیلی بلندی داشت و بین آن همه جمعیت راحت پیدايش کردیم. دایم با دوستش خانه کوچکی در کوفو اجاره کرده بود، اما همخانه‌اش خارج از کشور بود و ما در اتاق او استراحت کردیم. یک هفته در خانه دایم ماندیم و تقریباً هر روز با او به کوه‌های اطراف می‌رفتیم. او اسم انواع گل‌ها و حشرات را به ما یاد داد. خاطرات آن تابستان برایمان به یادماندنی شد. یک روز در مسیر کمی جلوتر از همیشه رفتیم و به یک غار بادی در نزدیکی کوه فوجی رسیدیم؛ بزرگ‌ترین غار بادی در میان غارهای فراوان اطراف کوه فوجی. دایم برایمان توضیح داد که این غارها چگونه به وجود آمده‌اند. گفت که این غارها از بازالت ساخته شده‌اند و داخل آن‌ها صدا اصلاً آکونمی‌شود. حتی در تابستان، دمای داخل غار خیلی پایین است و مردم در گذشته در این غارها یخ ذخیره می‌کردند. دایم گفت دو نوع غار وجود دارد: فوکتسو، که بزرگ‌تر بودند و مردم می‌توانستند وارد آن‌ها شوند، و کازانا، که کوچک‌تر بودند و مردم نمی‌توانستند وارد آن‌ها شوند. این دو کلمه چینی بودند و معنی «باد» و «سوراخ» می‌دادند. انگار دایم همه چیز را می‌دانست. ورودی را پرداخت کردیم و وارد غار بادی شدیم. دایم با ما نیامد. تا حالا چندین بار آنجا را دیده بود و چون قدش خیلی بلند بود و سقف غار خیلی کوتاه بود نیامد تا بعداً کم‌رودر نگیرد. گفت: «اینجا خطرناک نیست، خودتون می‌تونید برید. منم بیرون می‌مونم و کتاب می‌خونم.» جلوی ورودی غار یک نفر ایستاده بود و به هر کدام از ما چراغ قوه و کلاه ایمنی زرد رنگی داد. با اینکه روی سقف غار چراغ نصب کرده بودند، داخل غار خیلی تاریک بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم سقف کوتاه‌تر می‌شد. خوب شد دایم با آن قدش داخل غار نیامد. من و خواهرم کوچولویم چراغ قوه‌ها را روشن کردیم و نور را جلوی پایمان انداختیم. نیمه تابستان بود و هوای بیرون ۳۲ درجه سانتی‌گراد بود، اما داخل غار خیلی سرد بود و دما حدود ۱۰ درجه سانتی‌گراد بود. به توصیه دایم، بادگیرهای ضخیمی را که آورده بودیم پوشیدیم. خواهرم دستم را محکم گرفته بود، انگار می‌خواست از او محافظت کنم یا شاید می‌خواست مراقبم باشد (شاید هم نمی‌خواست از هم جدا شویم). تمام مدتی



که داخل غار بودیم دست کوچک و گرمش در دستم بود. به غیر از ما فقط یک زن و شوهر میانسال آنجا بودند. اما زود از مسیر خارج شدند و فقط ما دو نفر باقی ماندیم. اسم خواهر کوچولویم کومیچی بود، اما در خانواده همه کومی صدایش می‌کردیم. دوستانش او را میچی یا میچان صدا می‌زدند. تا آنجا که می‌دانم، کسی او را با اسم کامل صدانمی‌زد. یک دختر کوچک و لاغر بود. موهای صاف و سیاه داشت که روی شانهاش می‌رسید. چشم‌هایش نسبت به صورتش بزرگ بود (و مردمک‌های درشت داشت)؛ شیهه پری بود. آن روز بلوز سفید، شلوار جین و کفش کتانی صورتی پوشیده بود. جلوتر که رفتیم، خواهرم غار کوچکی پیدا کرد که کمی از مسیر اصلی فاصله داشت. دهانه آن در سایه صخره‌ها پنهان شده بود. آن غار کوچک برایش بسیار جالب بود. پرسید: «شیهه سوراخ خرگوش آلیس نیست؟» خواهرم طرفدار پروپاقرص کتاب «آلیس در سرزمین عجایب» نوشته لوئیس کارول بود. نمی‌دانم چند بار از من خواسته بود این کتاب را برایش بخوانم. حداقل صد بار آن را برایش خوانده‌ام. از سن خیلی کم خواندن را یاد گرفت، اما دوست داشت من آن کتاب را با صدای بلند برایش بخوانم. داستان را حفظ بود، با این حال، هر بار که برایش می‌خواندم از شنیدنش هیجان‌زده می‌شد. قسمت خرچنگ‌رقاص را خیلی دوست داشت. حتی حالا هم آن را کلمه به کلمه حفظ هستم.

گفتم: «اما هیچ خرگوشی اونجا نیست.»

گفت: «می‌خوام برم یه نگاهی بندازم.»

گفتم: «مراقب باش.»

سوراخ تنگ و باریکی بود (طبق تعریف دایی، شیهه کازانا بود)، اما خواهر کوچکم توانست بدون هیچ مشکلی وارد آن شود. بیشتر بدنش داخل سوراخ بود، فقط نصف پاهایش بیرون بود. انگار داشت نور چراغ قوه را داخل سوراخ می‌انداخت. بعد آرام آرام به عقب برگشت. گفت: «خیلی عمیق. شیب تندی داره، درست مثل سوراخ خرگوش آلیس. می‌رم بینم تهش چه خبره.»

گفتم: «نه، این کار رو نکن. خیلی خطرناکه.»

«نه، خطری نداره. من کوچیکم و می‌تونم پیام بیرون.»

بادگیرش را درآورد، کلاه ایمنی‌اش به من داد و فقط با تی شرت وارد آن سوراخ شد. قبل از اینکه اعتراض یا مخالفت کنم، با چراغ قوه داخل سوراخ خزید. در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

مدت طولانی گذشت، اما بیرون نیامد. هیچ صدایی نمی‌شنیدم.

توی سوراخ داد زدم: «کومی؟ کومی! خوبی؟»

هیچ صدایی نیامد. حتی اکوی صدای خودم را هم نشنیدم، انگار صدایم در تاریکی خفه شد. داشتم نگران می‌شدم. شاید توی سوراخ گیر کرده و نتواند برگردد. شاید تشنج کرده و بیهوش شده. اگر این‌طور شده بود، نمی‌توانستم به او کمک کنم. هر اتفاق ناگواری را در ذهنم تصور می‌کردم و تاریکی اطراف کلافه‌ام کرده بود. اگر خواهرم واقعاً توی سوراخ ناپدید شده بود و دیگر هرگز به این جهان بر نمی‌گشت،

باید به پدر و مادرم چه می‌گفتم؟ چطور برایشان توضیح می‌دادم؟ باید سریع پیش دایی می‌رفتم و ماجرا را برایش تعریف می‌کردم؟ یا باید همان‌جا منتظر می‌ماندم تا خواهرم برگردد؟ خم شدم و داخل سوراخ را نگاه کردم. اما نور چراغ قوه فاصله زیادی را روشن نمی‌کرد. سوراخ خیلی کوچکی بود و همه جا غرق در تاریکی بود. دوباره داد زدم: «کومی». جوابی نیامد. بلندتر صدا زدم: «کومی». باز هم جوابی نیامد. باد سردی وزید و تمام وجودم یخ کرد. شاید خواهرم را برای همیشه از دست داده بودم. شاید داخل سوراخ آلیس و در دنیای لاک پشت مسخره، گربه چشایر، و ملکه قلب‌ها افتاده بود. جایی که منطق معنا و مفهومی نداشت. با خودم فکر کردم هرگز نباید به اینجا می‌آمدیم. اما بالاخره خواهرم برگشت. اما بر خلاف دفعه قبل با سر از داخل سوراخ بیرون خزید. اول موهای سیاهش از داخل سوراخ بیرون آمد، بعد شانه‌ها و دست‌هایش و در نهایت کتانی‌های صورتی رنگش بیرون آمد. روبه‌رویم ایستاد و بدون هیچ حرفی کش و قوسی به خود داد، نفس عمیقی کشید و گرد و خاک را از شلوار جینش تکاند. قلبم هنوز تند تند می‌زد. دستش را گرفتم و موهای ژولیده‌اش را مرتب کردم. توی نور ضعیف داخل غار به زحمت می‌توانستم او را ببینم، اما هنوز گرد و خاک و کثیفی روی تی‌شرت سفیدش مشخص بود. بادگیر را روی شانه‌اش انداختم و کلاه ایمنی را به او دادم. بغلش کردم و گفتم: «فکر کردم دیگه بر نمی‌گردی؟»

«نگران شدی؟»

«خیلی زیاد.»

دستم را محکم گرفت. هیجان‌زده گفت: «می‌خواستم برم توی اون قسمت تاریک‌تر، اما یه دفعه شیش زیاد می‌شد و انگار پایینش به اتاق کوچیک بود. یه اتاق گرد، درست مثل یه توپ. سقفش گرد بود، دیواراش گرد بودن و حتی کفش هم گرد بود. اونجا خیلی خیلی ساکت بود؛ حتی اگر کل دنیا رو هم می‌گشتی جایی به اون ساکتی پیدا نمی‌کردی. انگار ته اقیانوس بودم یا در دهانه آتشفشانی که همین‌طور عمیق‌تر می‌شد. چراغ قوه رو خاموش کردم و اونجا تاریک تاریک شد، اما نترسیدم و اصلاً حس نکردم که اونجا تنهام. اون اتاق یه جای خاص بود که فقط من می‌تونستم برم. یه اتاق فقط برای من. هیچ کس دیگه ای نمی‌تونه اونجا بره، حتی تو هم نمی‌تونی بری.»

پرسیدم: «چون خیلی بزرگم؟»

خواهرم با سر حرفم را تأیید کرد. «درسته، تو خیلی بزرگ شدی و نمی‌تونی بری اونجا. یه چیز واقعا عجیب درباره اونجا اینه که اون از هر جای دیگه تاریک‌تره. اونقدر تاریکه که اگر چراغ قوه رو خاموش کنی احساس می‌کنی می‌تونی تاریکی رو توی دست بگیر. انگار بدنت کم‌کم متلاشی می‌شه و آخر سر ناپدید میشه. اما چون اونجا تاریکه نمی‌تونی ببینی چه اتفاقی افتاده. نمی‌دونی که هنوز بدن داری یا نه. اما حتی اگر همه بدنم هم ناپدید می‌شد، هنوز اونجا بودم. درست مثل خنده گربه چشایر که بعد از اینکه ناپدید شد هنوز هم دیده می‌شد. خیلی عجیبه، مگه نه؟ اما وقتی اونجا بودم به نظرم اصلاً عجیب نبود. می‌خواستم برای همیشه همونجا بمونم، اما فکر کردم نگران می‌شی. برای همین اومدم بیرون.»



خیلی هیجان زده بود و به نظر می رسید می خواست همین طور یکریز حرف بزند؛ باید ساکتش می کردم. گفتم: «بیا بریم بیرون. نمی تونم اینجا نفس بکشم.» خواهرم با نگرانی پرسید: «حالت خوبه؟»

«خوبم. فقط می خوام بریم بیرون.»

دست های همدیگر را گرفتیم و به سمت خروجی غار رفتیم.

با هم که می رفتیم خواهرم آهسته طوری که کسی نشنود (با اینکه کسی هم آنجا نبود) گفت: «می دونی آلیس واقعا وجود داشته؟ خیالی نبوده. واقعی بوده. خرگوش تیزیپا، کلاه دوز دیوانه، گربه چشایر، سربازای ورق بازی همه واقعا وجود داشتن.»

گفتم: «شاید این طور باشه.»

از غار بادی بیرون آمدیم و به دنیای واقعی روشن برگشتیم. ابر نازکی در آسمان بود، اما نور شدید خورشید در آن بعدازظهر از یادم نمی رود. جیغ شدید زنجره ها همه جا شنیده می شد. دایبی روی نیمکتی نزدیک ورودی غار نشسته بود و غرق خواندن کتابش بود. وقتی ما را دید لبخندی زد و بلند شد. دو سال بعد خواهرم مُرد. او را در تابوت کوچکی گذاشتند و سوزاندند. آن موقع من پانزده ساله بودم و او دوازده سال داشت. وقتی او را می سوزاندند، دور از خانواده، روی نیمکتی در حیاط کوره جسدسوزی نشستم و به آنچه در غار بادی اتفاق افتاد فکر می کردم: سنگینی آن زمانی که منتظر بودم خواهر کوچولویم از آن سوراخ باریک بیرون بیاید، غلظت تاریکی که احاطه ام کرده بود، و سرما و سوز شدیدی که احساس می کردم. موهای سیاهش که از آن سوراخ بیرون آمد و بعد از آن شانه هایش نمایان شد. گرد و خاکی که روی تی شرت سفیدش نشسته بود. فکری ذهنم را درگیر کرده بود: شاید قبل از اینکه دکتر در بیمارستان مرگش را اعلام کند، دو سال قبل، در عمق آن سوراخ تنگ در غار بادی زندگی اش از او گرفته شده بود. مطمئن بودم که همین طور شده است. در همان سوراخ از دست رفته بود و این دنیا را ترک کرده بود، اما من به اشتباه فکر می کردم که زنده است، او را سوار قطار کردم و به توکیو برگرداندم. دست هایش را محکم گرفتم. و دو سال دیگر به عنوان خواهر و برادر در کنار هم زندگی کردیم. اما این دوره خوشی گذرا بود. دو سال بعد، مرگ از آن غار بیرون آمد تا روح خواهرم را بگیرد. انگار مهلتش تمام شده بود و باید چیزی را که به ما قرض داده بود به صاحب اصلی اش پس می دادیم. سال ها بعد که بزرگ شدم، فهمیدم رازی که خواهرم در آن غار آهسته به من گفت واقعیت داشته. آلیس واقعا در دنیا وجود دارد. آلیس، خرگوش تیزیپا، کلاه دوز دیوانه، گربه چشایر همه و همه واقعی هستند.

◀ نخستین گفت و گوی رادیویی احمد رضا احمدی

برنامه صدای شاعر در سال ۱۳۴۸ |



بوسه می خواست تا شفا را از بیماری
های کامل بهار بیاورد
و من حتی در خطرناک ترین دروغ ها
خویش را باور می کردم
حس من متون غم انگیز خطرناکی بود
که از من تنها حرفه می خواست
من از میان جمعیت خودم را به دست
می آورم
خودم را انتخاب می کردم
تا شفا یابم.

می خواست مؤدبانه گریبان
یک عطر یک پروانه یک کلید
و یک گاو آهن را
بگیرم

تا این وظایف هولناک صبح و شب را
به آنها
تلقین کنم

و در باران مرخص شوم
اما عقیده ام گمنام بود
آخرین حرفم از تقدیر بیم داشت
و عمرم
بی اغراق

کفاف مرا نمی داد
در را آهسته بستم
خود را در درگاه کاشتم
توقعات با کرة من
شباهتی به سال ها و روزها نداشت
اکنون قدرت و حکمرانی من
فقط لبخندی
در طراوت و نابودی حادثه است

با اطمینان می فهمیدم چرا رنج

بوسه می شد

گفت و گوی جهات شمال و جنوب
کافی نبود تا عشق را دشنام دهم

شب همان قدر پهناور بود که درخت
از شدت سرما از من لباس بخواهد
که من چشمانم را کامل کنم
که خواب را
خفته در یک سطر باران بینم.

کدام خطر جنگ بود که من هر روز
سردتر در یک لبخند تکرار می شدم
من وفادار

به سرنوشت میلیون ها انسان نبودم
که نه من آنها را در خواب دیده بودم
و نه آنها مرا در بیداری.
در دل می گفتم:

لباس نو که پوشیدم قفل را که با
عطر گشودم

میان قلبها فرق نخواهم نهاد

رسوایی را کفن خواهم کرد

و لبخند را آنقدر ادامه خواهم داد

تا قلبم سرنوشت همه قلبها باشد.

طبل من کجا بود؟

صدای فرتوت ممن بوسه می خواست

برای بسیاری از ادب دوستان، نام احمدرضا احمدی آشناست. درباره ایشان بسیار سخن گفته و در نشریات مختلف از او بسیار یاد شده است. او چهره ناآشنا نیست که ما در اینجا برای شناختن او سخن بگوییم، اما در هر حال چون آثاری در دست چاپ دارد، انگیزه ای است برای گفت و گو.

آقای احمدی قبل از هر چیز بفرمایید آیا به عنوان یک شاعر آزاد، به عنوان شاعری که خودش را در دریای موج و بیکران اندیشه اش غرق می بیند و واژه ها را به مدد می گیرد، برای بیان افکار و پندار و اندیشه تان کار می کنید یا در این راه سعی می کنید هدف، قالب و فرم خاصی ارائه بدهید؟ فرم اصلی شما دگرگون کردن شعر دیروز و به وجود آوردن جوانه های تازه در این باغ بزرگ ادبیات امروز ایران است. شما چه پیام خاصی را در گفته ها و اشعارتان مدنظر دارید؟

شاید این حرفی که می زنم همان قضاوت را پیش بیاورد که برای شعرهایم پیش آورده و آن مسئله حقانیت شعر من است.

حقانیت شعر را از روی چه می خواهیم ثابت کنیم؟ می خواهیم از روی مرگ های دسته جمعی که در تمام دنیا دارد اتفاق می افتد، یا آن تشبیه جنازه هایی که در باران اتفاق می افتد، یا آن عشق هایی که زیر درخت ها یا روزی که دوباره می خواهد شب را تکرار کند. یا باید خیلی به راه های دور برویم یا خیلی به راه های نزدیک یا باید از فلسفه کمک بگیریم و از جامعه شناسی مدد بخواهیم، تاریخ را باید یک بار دیگر ورق بزنیم و به آرامی بخوانیم. شاید حقانیت شعر من گردش زمین باشد. دیگران شاید آنچه برایشان مطرح است عقیده شان را می گویند، ولی در شعر من عقیده من نیست، ایمان من است و این است که شاید سنت شکنی به نظر برسد. خیلی از شعرهای فارسی که تا حالا سروده شده، فقط دفاع از عقیده ای است، ولی مرحله بعدی این کاری که شعر باید دفاع کند از آن و مطرح کند، ایمان است. ایمان به آن چیزی که روی زمین است و آن چیزی که ما با آن تماس داریم و آن چیزی که خواهد آمد.



افتاده، من آن چشم آبی دارم باید آن مسئله را آبی بینم. آنچه الان اهمیت دارد این است، و گرنه اگر دیدن صرف باشد کاری است که فقط به روزنامه نویس مربوط می شود و به جامعه شناس و یک مقدار خیلی کم به قصه نویس، ولی شعر خیلی ماوراء اینهاست؛ ایمانی است که مملو از رنگ است، پر از صدا و البته برگ.

بدیهی است که شما منعکس کننده آنچه می بینید نباید باشید؛ یعنی آینه نباید باشید. آیا شعر باید به گونه ای که شما گفتید، منعکس کننده باشد یا خیر؟

ما شعرای کلاسیک بسیاری داریم و به این دلیل شعر می سرودند که عطر و زیبایی خاص خودش را داشته؛ یعنی مطلق شعر. گستره اندیشه شما چه چیزی هست که جز شعر و عطر و بو، می تواند حرف جدید هم داشته باشد، پیغام داشته باشد، برانگیختگی داشته باشد و مسئولیت بدهد؟ می توانید بفرمایید شما با شعر، دفاع از چه چیزی می کنید؟ چیزی که این روزها

کلمه ایمان عطوفت و پیوند شما را به یک واقعیت نشان می دهد، اما پس از ایمان شاعر به آن واقعیت هایی که بیان کردید، یک چیز دیگر همیشه جلوه می کند و شاید بتوان آن را اینگونه توجیه کرد که شاعری که در این روزگار زندگی می کند و به قول شما ناظر همه پدیده های تلخ و اندوه بار زندگی بشری است، آیا مسئولیتی بر عهده خودش نمی بیند؟ آیا این فریاد خودش را در کلمات نمی خواهد رساتر به گوش عالمیان برساند و حرفی را بزند تا پیغامش موجب عوض شدن زندگی بشری شود؟ عطوفتی که اول فرمودید، شاید خیلی چیز بی مسئولیتی باشد و شاید بوی عطر بدهد، ولی آنچه از عطوفت بالاتر است، دفاع است. شاعر موضوعی را طرح و از آن دفاع میکند و امروز به خاطر اینکه بشریت به خاطر فناوری و علم، نزدیکی فراوانی به همدیگر پیدا کرده اند، اگر واقعه ای در فلان گوشه دنیا اتفاق بیفتد، به من هم مربوط است. آن چیزی که به من مربوط است من نباید آن را فراموش کنم؛ یعنی اگر آن مسئله اتفاق



دوباره در شعر فارسی مطرح می شود، مسئله شعر اجتماعی است. منتقدان ما شعر اجتماعی را با شعر سیاسی اشتباه گرفتند. اصلاً نمی شود شعر، غیر اجتماعی باشد؛ شعر غیر اجتماعی فقط شمردن عدد است. شما نمی توانید راجع به درخت شعار بدهید؛ درخت شخصیت خودش را دارد. این فقط ترکیبی است که شما می خواهید درخت را کنار چه بگذارید که شعر بشود. شعرهای اجتماعی شعرهای روز هستند، ولی آنچه خواهد ماند، شعر واقعی است که مدافع همان درخت است و مدافع تمام چیزهایی که در زندگی جاری است. این دفاعی که من می گویم اگر مسئولیت باشد به خاطر آن است که ما حس می کنیم خیلی نیروهای بد، می خواهند جلوی گذران این زندگی را بگیرند. شاعر هم یکی از آنهاست که می خواهد نگذارد توقفی در این گذران زندگی ایجاد شود؛ یعنی آن هم به این حرکت تاریخی و به این حرکت روزانه بشر کمک زیادی می کند.



خب، این استدلالی است که شما دارید که البته قبول؛ چرا که شاعر در دفاع از شعر خودش و در احساس مسئولیتش می تواند به انحاء مختلف اندیشه خودش را بیان کند. در هر حال مفهوم شعر همانطور که شما گفتید در این دوران، شکل دیگری به خودش گرفته؛ یعنی یک نوع نعره است و یک نوع فریاد، منتهی شما استدلال می کنید که ما نباید آنچه هست درباره اش صحبت کنیم، بلکه از فراز آن باید بگذریم و به گونه دیگری شعرمان را بگوییم.

حالا آقای احمدی علت اینکه به شما این همه حمله می شود نه تنها از طرف شاعران پیرو سنت که حتی از سوی شاعران امروز چیست؟ آیا آنها به راستی حق دارند که شعر شما را به گونه ای که بیان و عرضه می کنید، نپذیرند؟ آیا کمی و کسری و کمبودهایی در شعر شما هست؟ چه عواملی سبب میشود که آنها اینطور درباره شما قضاوت کنند؟

من یک مقدار به آنها حق می دهم. من آنها را یک دفعه سراسیمه کردم، برای خاطر اینکه هنوز مسائل شعر نیما و شعر نو در ده سال اخیر حل نشده بود که من شروع به کار کردم. آنها هنوز اسباب ها را سر جایش نچیده بودند که هر چیزی جایش کجاست و من یک



دفعه وارد آن اتاق شدم. آنها تا آن حد حق دارند که سراسیمه بشوند و آدمی هم که سراسیمه بشود مسلماً چه کار می‌کند؟ فریاد می‌زند و آن نعره ای که می‌زند تا به واقعیت برسد، یک زمانی لازم دارد و من منتظر آن زمان هستم که اینها از آن حالت فریادشان در بیایند تا من هم بتوانم در آن اتاق بایستم و آن حرف هایم را بزنم.

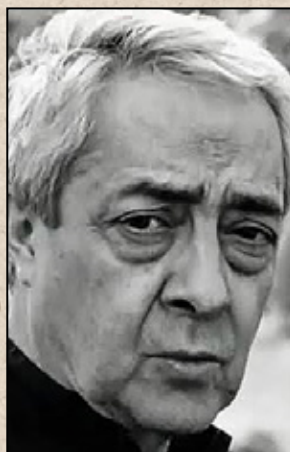
بله، تاریکی و زدن کلید برق و ناگهان نور زیاد. چه طور شد که شما تا این حد به شعر سپید گرایش پیدا کردید و بیشتر اشعارتان تا حدودی می‌شود گفت که از وزن، دور است و به قافیه توجهی ندارید؟

ما چرا نباید عادت کنیم که اگر شعر را تعریف می‌کنیم، تعریف وزن را از آن حذف کنیم؟! لازم است یک زمانی برسد که ما به شعر خالص تر برسیم.

آقای احمدی از شما خواهش می‌کنم یکی از شعرهای کتاب وقت خوب مصائب را برایمان بخوانید.

جرئت پنهان در کوچه و در من بود / سرانجام در تو هم جاری شد که در بگشایی / در همان برگریزان روحی پاییز زاده شد

در گشاده بود و تو پذیرفتی که مرا به نامی می‌خوانند
ما در همان فصل دخترانه / با دیگران که روستا خوانده بودند / ماهیان را به فریب شفافیت آب قتل عام کردیم / سرگردانی از روزهایی بود که باران مدام بارید / و تو در برگ ریزان باران مرا یافتی / بهانه این بود که عروسکان خنیاگر / در جسم خداحافظی تو / در تداوم باران خواهند مرد / جرئت دارم که امروز بگویم: می‌دانستم نت خداحافظی بود / در لباس سیاه گمنام تو سخن های ما آذین می‌شد / چرا که با همان پاییز متوقف در عروس های کاغذ مرا یافته بود / و این نه از وظایف پاییز برگ بود نه من و نه تو / در سراسر همان بهار که فقط می‌توانستیم به ضمیر تو برسیم / همسرایان باران رفتار و اندام ما دو تن را قضاوت کردند / مادران همه پدران مشترک در انتظار شکست تنگ کشتزاران / ماهیان بودند / و ما دو تن این انتظار را تا گورستان بردیم / شیوورهای



متأسف اندام ما را تا پاییز تشع می کرد ما جنازه خویش را به پاییز می بردیم / پاییز جنازه ما را بر زمین نهاد و به تماشای رفت / به محدودیت ضمائر بیندیش که آخرین رهسپاری ما در تو به انزوا رسید / آخرین باران حامی ما بود تا باز رهسپار شویم / بر من و تو افسوس است که با عرفان واقعیت از کنار هم می-گذریم و یکدیگر را استفهام جاده های تجلی می دانیم / از میزهای سفالی تا زمانی گچی هفته ها راه نیست / برگی از گذرگاه کنجکاوای ماجرای تشنگان می گذرد به کنار میز می رسد و شب را جانشین روز می کند / من و تو بزرگوارانه به هم بافته می شویم، دوخته می شویم و پارچه ای قدیمی می گردیم / سلام به خشکسالی شیرهای آب / به در آی، به سخن در آی نه ی چندین هزار سال خفته بر لب های مجسمه ها را بگو / امروز در باران خفته هر نه آری است و آری بی نهایت از امید و ناامیدی / در باران خفته بودی که باران تنها نباشد / سرودهای ستم امروز در باران خفته به خواب رفت / سواران باران را بیدار کردند / باران سرودهای ستم را از خواب به باران آورد / اندام باران سرودهای ستم و سواران همه در هم ریخت و تطهیر شد / آنگاه تو بیداری را بر آن پیوند زدی / زبان زمان ما را برای آن حقیقت مجهول نشسته در اتاق باران گشته می کند تا در روزهای دیگر در کمبود طرح های عاشقانه با قلب های شیشه ای هیاهو کنیم.

آقای احمدی، در این شعر با وجود اینکه رسایی و راحتی به خوبی آشکار است و خواننده، کلمات را راحت می فهمد، در ایماهایی که آوردید، باز برای من سؤالی پیش می آید که شما به معنای مطلق شعر، چه مطلبی را خواستید بگویید؟ آیا یک خاصیت و یک نوع ریسمان را گرفته بودید و از این ریسمان بالا می رفتید تا به آن نقطه اوج خودتان برسید؟ چه چیزی در این شعر بیان کننده روح، ذهن یا دید شماست؟ در این باره توضیح دهید؟

اگر به جای این شعر خاص، کتاب مرا مثال می زدید، شاید خیلی روشن تر بود. ببینید، باز همان تعریفی که اول گفتم؛ شاید دفاع از تمام چیزهایی باشد که من دیده ام. در همین قسمتی که می گویم بر من و تو افسوس است که با عرفان واقعیت از کنار هم می گذریم و یکدیگر را استفهام جاده های تجلی می دانیم، من دفاع از لحظاتی کردم که برای دیگران قابل تفهیم نیست؛ یعنی یک نوع تجربه ای من کرده ام که کسی غیر از من این تجربه را نکرده. من دلم می خواسته این تجربه را برای همه، تفهیم کنم تا آنها هم بتوانند در این تجربه زندگی کنند و آنها هم به انسانی دیگر منتقل کنند.

شما الان فرمودید که برای دیگران قابل تفهیم نیست. اگر برای خواننده عادی شما قابل تفهیم نباشد، چه طور می تواند آن را بپذیرد و در خودش حل کند؟

ببینید، گناه شاعر از نظر تفهیم نیست؛ شاعر که نمی تواند لیست خوانندگان شعرش را از طبقات مختلف، جلوی خودش بگذارد و بنشیند و طوری شعر بگوید که همه بفهمند. آن شعری که می گوید، طبقه ای که باید بپذیرد، می پذیرد و طبقه ای که



نباید بپذیرد، قطعاً نمی پذیرد.
خب، پس از این بیان نوعی واقعیت از استنباط شما در شعرهایی که گره‌هایی که در آن هست، برای آشنا بودن خواننده باد آن شعر، می‌تواند استدلال اصولی باشد. از همین رو، با کمال تأسف امروز شعر شاعران نوپردازی مثل شما یا شاعران امروزی را مردم کوچک و بازاری که به شعر عشق می‌ورزند، نمی‌فهمند و این فهم را باز به قول شما باید به زمان وا گذاشت؛ یعنی بیشتر خواندن، تأمل و تعمق کردن در شعر و به خصوص آشنا شدن با شعر امروز ایران.

جناب احمدرضا احمدی، شاید خیلی حرف‌ها مانده که نزدیک و بحث ما ناتمام مانده؛ یعنی پرسش‌های من و پاسخ‌های شما. به هر حال از شما متشکرم و در انتهای این گفت‌وگو اجازه بفرمایید من شعر کوتاه گاو آهن را بخوانم.

گاو آهن‌ها به زمین می‌اندیشند
آسمان ابری می‌شود
عشق می‌بارد و عشق رنگ‌گندم دارد
دست می‌خواهد که تو در باران
جوان باشی و جوانی کنی
خواهرت لباس سبز پوشید
در لباس سبز دیوانه شد
در لباس سبز مُرد
و سوگواران می‌پرسم:
آیا رنگ، سبز بود؟
تو بیا که زمین، تشنه آوازهای آبی است

◀ سعی نکن زیاد شعر بگویی

■ نامه فروغ فرخزاد به احمد رضا احمدی

خیلی خوشحالم که رفته ای به جایی که نشانی از این زندگی قلبی روشن فکری تهران ندارد. برای تو که ذوق و هوش فراوانی داری و همچنین معصومیت و پاکیزگی فراوان و همچنین ذهنی پاک و تاثیرپذیر، یک دوره زندگی مستقل و دور از جریان های مصنوعی و کم عمق، بهترین زمینه و پشتوانه تکامل می تواند باشد.

سعی نکن زیاد شعر بگویی. فریفته هیجان نشو. بگذار همه چیز در ذهنت ته نشین شود. آن قدر ته نشین شود که فکر کنی اصلا اتفاق نیفتاده. زندگی کن تا از یکنواختی بیرون بیایی.

آدم وقتی خودش را در جریان زندگی بگذارد، هر روز استحالته ای در او صورت می گیرد و این استحالته است که انسان را لحظه به لحظه و روز به روز می سازد و وسعت می دهد. وقتی دیدی که داری یک ایده مشخص را تکرار می کنی، اصلا قلم و کاغذ را کنار بگذار. مثل من که لا اقل برای یک سال کنار خواهم گذاشت. زندگی می کنم و صبر می کنم تا باز دوباره شروع کنم. اصل، ریشه است که نباید گذاشت از میان برود. حالا بگذار دیگران بگویند که دیدی، این یکی هم تمام شد.

اگر کسی این حرف را زد و تو شنیدی، نمی خواهد جوابش را بدهی، فقط در دلت و به خودت بگو من که کارخانه شعر سازی نیستم و دنبال بازار هم نمی گردم. من گمان میکنم که انسان وقتی واقعا به حد خلاقیت رسید، تنها وظیفه اش این است که این نیرو را دور از هر انتظار و قضاوتی بروز دهد. حالا چه اهمیت دارد که ساکنان ریویرا یا کافه نادری در مجلس ختم آدم، برای آدم دلسوزی کنند.

آدم برمی گردد، مثل مرده ای به مجلس ختم خودش برمی گردد و با موجودیتی تازه و جوان و خیره کننده. اوضاع ادبیات همان شکل است که بود، مقدار زیادی و راجی و حرف مزخرف زدن و مقدار کمی کار... من که دلم به هم می خورد و تا آنجا که بتوانم سعی می کنم خودم را از شعاع این مقیاس ها و هدف های احمقانه و مبتذل کنار نگه دارم.

من به دنیا فکر می کنم هر چند امید دنیایی شدن خیلی کم و تقریبا صفر است، اما خوبی اش این است که آدم را از محدودیت این محیط چهار در دو و این حوض کرم ها نجات می دهد و دیگر از اینکه در مراکز حقیر هنری این مملکت مورد قضاوت قرار گرفته است و بدبختانه رد شده است، وحشتی نخواهد کرد. حتی خنده اش خواهد گرفت.





قصائد احمد رضا احمدي

محمد الأمين الكرخي



محمد الامين الكرخي

شاعر و مترجم عراقي مقيم
هلند

از وی سه کتاب:

من او، نوشته رضا امیرخانی

کل شی ازرق سروده صادق

رحمانی

و اوراق و ریح، شعرهای

عباس کیارستمی به زبان عربی

ترجمه شده است.

همچنین ترجمه شعرهایی از

احمد رضا احمدي، فروغ

فرخزاد، نیما یوشیج و شاعران

دیگر در مجلات و سایت

های ادبی جهان عرب منتشر

کرده است.

احمد رضا احمدي، من موالید اقلیم کرمان عام ۱۹۴۰ صدرت له عدة مجموعات شعرية أهمها: تخطيط، الصحف الزجاجية، زمن المصائب الجميل، فقط بكيث بياض الحصان، ألف درجة سلم نحو البحر، كل تلك الأعوام الأسفار الخمسة، خرائب القلب في مهب الريح، بقعة من العمر على الحائط، للثمار مذاق مكرر، استذكار الحب والحرمان الدائم.

وهو أحد أبرز شعراء جماعة الموجة الجديدة التي ثارت في ستينيات القرن الماضي وأرست مناخات جديدة في الشعرية الفارسية، وتتسم قصائده بمهارة عالية في المزج بين الفكرة والصورة الحسية واعتماد الذائقة البصرية عبر تداعيات ذهنية تمنح المخيلة فضاء شاسعاً لتفصح عن رغبة عميقة في الهروب من الواقع أو التعالي عليه رغم توظيف مفرداته.

لفرط عينيك

لفرط عينيك أستيقظ من النوم باكراً

ناكراً لغتي الأم.

إثر طيران الحمام

تتدفأ الأغصان...

نحن ضيوف أغصان الصيف الدافئة.

للحقيقة فلأقل:

كنا نتهامس تحت أغصان الأشجار



المرتجفة في الربيع...
الأشجار لا تسمعنا في الشتاء.
في حضورنا وحضور الأشجار العارية
كأنَّ ثمة غفلة تتوهج
على ضوءها كئنا نتدفاً، نتعرى
ونحترق بعد هنيهة.
تحت الأغصان ذاتها
في ربيع مضي
كانت العروس بلا فكرة واضحة عن
المستقبل
لذا انتشر نثار الورود الميته تحت الأغصان.
في تلك الأعوام،
في خرائب اللاشيء الأخضر..
صارت الورود دموعاً
وكانت السماء زرقاء.
قرب أغصان ورود البيلسان
كان الحريق هائلاً على نحوٍ
أنا نادينا على بعضنا الآخر أيها البستان!
وأدركنا أن مفردة ماء السنة تعني
البستان
كان الحريق هائلاً على نحوٍ
أن الأساطير جرفتنا
وأن براعم التوت البري صارت ثماراً.
كئنا واقفين إلى جواره حين شبَّ الحريق
صيفاً
نستطيع الموت وقوفاً
لكننا صبرنا كي نجيب على أسئلتكم حول
العروس
التي تداعت في الربيع

فانسكب الزمن من أعيننا.
نظرنا، رأيناكم جميعاً في آخر الصيف
نعرفُ أنكم كائنات صاخبة، غير
واقعية،
هرمينَ
وقورينَ
مغرورينَ، كنتم.
أذكر امرأة مُسنَّةً
كانت تستفسرُ عن الحدادين الذين
رحلوا
مع بغائها إلى البحر
ولم يخرجوا منه، قط
رأيتُ مشاعل النار.
موجزة كانت قامتي تحت أغصان
الأشجار
جوار الحريق،
لكنها كافية كي أدرك أن الولهينَ
يتبرعمون جوار الحرائق
أحببتهم حتى تبرعم الحريق بدوره.
كئنا نبحث عن مبرر لإدامة الحياة
قلتُ بإيجاز: سأعود ثانية، مرتدياً
حذائي..
أسترجعُ الجلابيب البيضاء من الخيَّاط
أتأمل الولهين، مرة أخرى
أؤمنُ الرؤيا لديهم
كي يدخروها في بيوتهم إلى فصلٍ آخر
هكذا دونتُ في مذكري يوم الحريق
الحريق الذي أضاء ملامح الإنسان
الغارق

وما زال المطر يهطل في ذاكرتي.
حشد كبير مرَّ بجوار الحريق
حشد يكرر سؤاله الأبدى:
متى ستخمد نيران الحريق؟
متى ستعود سلَّة البحر إلى بيتنا؟
وإذا كنَّا نكرّر السؤال ذاته
كانوا يجيبوننا بأهة مقتضبة: كم
فسيح هو الليل!
وكنَّا نرُد:
جافة هي الأرض
ولا مطر!
على قارعة الطريق
رأينا الحريق يشبُّ في مطلع كل
فصل...
كُنَّا وما نزال.

جرح
رأيت جرحي ضئلا وضائعا
ليس له سوى قطرة دم
سفكها في الشارع
اشترت صحيفة
رأيت فيها اسمي
قلتُ:
لقد مات أخي
هذا ما قلته في الصحيفة.

نهاية
لا نهاية لهذا المنزل الذي بدأت فيه

في البحر، وأيام العطل،
وإذا صار الصمتُ بحرًا
رأيتُ في تخومه جادة طاهرة
تبددتْ إثر تشطي الثمار في السلال
فذات يوم عطلةٍ
أضاع الجيران سلال الثمار
وكنتُ أعرف أن قلبي قد نأى كثيراً
عن البيت.
كنا على دراية بهذا الوجع
دائمًا يفد حديث الموت أثناء الليالي
الناصعة
لذا كنا نغيبُ
كي نهب الملابس البالية للبحر
ونقفُ منتظرين اللا أحد
وكأنَّ الملابس ما زالت على أجسادنا.
لقد مرَّ قلبي المنفيُّ بجوار حشدٍ
يشيخُ التوابيت تحت مطر الربيع
وأنا المضمخُ بالورد والأسى
كنتُ أعرف لحظة الموت
أنا والموتُ ممتزجان بوجهك المطري...
أنتِ الجالسة تحت شمس...
أنتِ المحتجة مع هطول المطر
بحثاً عنك، بلا مبالاة، قضينا النهار كله
تحت المطر
كُنَّا نجتاز الجسر
طلبتُ منك أن تستضيفيني بمحبةٍ
ولطف
فالجادة ممتدة،
وقد أضعت درب العودة



الخريف

أنظر،

كيف يذوب في فصل الماء منزلي!

أنت قادر على تحرير المنزل من الريح

من الولادة

من النجمة

من لغة الأم.

أنت يا من تدرك أن النهار كله ليل

لقد شاهدتهم وهم يجلبونني إلى البيت

كان الأطفال يطيعونني

المطر، المطر في المطر

كان العشق، العشق العشق

كنتُ أبدأ في المنزل

كنتُ بريئاً في الزقاق

أنت تنظر إلى المنزل وتنساني

أنا أسكن المنزل

وأنت تشيد الليل.

كنتُ على وشك الدهول

كنت تصل إليّ

تقدم لي المفاتيح

يوم أعطيتني المفاتيح

كانت الساعة تشير إلى السادسة مساء

خرجنا معا من البيت

ضغطنا على أجراس البيوت

لم يفتح أحد باب بيته

لقد مات أصحاب البيوت في طفولتنا

في زقاق السلوك

أصابتنا العجالة

بسذاجة خرجنا من البيت

والآن في جمعة الضجر هذه

بيدين ممتلئين بالحزن والحوادث

نحاول العثور على بيت يقع في تمام

الساعة السادسة مساء.

لم نجد طريقنا إلى البيت

لكن أيدينا

مملوءة بمفاتيح البيوت.

فيما مضى

فيما مضى كنتُ أكتفي بكسرة رغيف

وكنت أسير نحو البيت مبتسما

كنتُ أعشق الباصات المملوءة بالمسافرين

ولم أرغب أن يخلي لي أحد ما مقعدا في

حديقة في يوم مشمس

فقد كنتُ بانتظار وردة حمراء.

الحقيقة هي أنني أحبك تحت هطول

المطر

تمنيْتُ أن تكوني جالسة على مصطبة في

نهاية الشارع

كي أمر من جوارك

ملقيا التحية عليك

كنتُ أمل أن أحظى بمنظر بسمتك وهي

تشرق تحت المطر

أن ألقى من أجلك جميع اللغات التي

أجيدها في البحر

أن أولد ثانية

أن أرى العالم

متجاهلا لون الصنوبرات

◀ کبوتران از قفس پریده من

نوشته زکریا تامر

ترجمه: غلامرضا امامی

دوست دیرینه گرامی و
فراموش ناشدنی‌ام: غلامرضا
امامی عزیز

صبح بخیر
یادداشت ویژه ضمیمه را
برای نشر کتابم به فارسی
به پیوست تقدیم می‌کنم.
یقین دارم که در ترجمه
کتاب هایم از عربی به
فارسی زحمت زیادی
متحمل شده‌ای.
کار تو شایسته تقدیر و
احترام و سپاسگزاری است.
امیدوارم که به زودی
دیداری مجدد داشته باشیم.
سلام و سپاس گرم مرا
پذیرا باش. به امید دیداری
نزدیک.

زکریا تامر
آکسفورد
۲۰۱۶/۸/۱۱

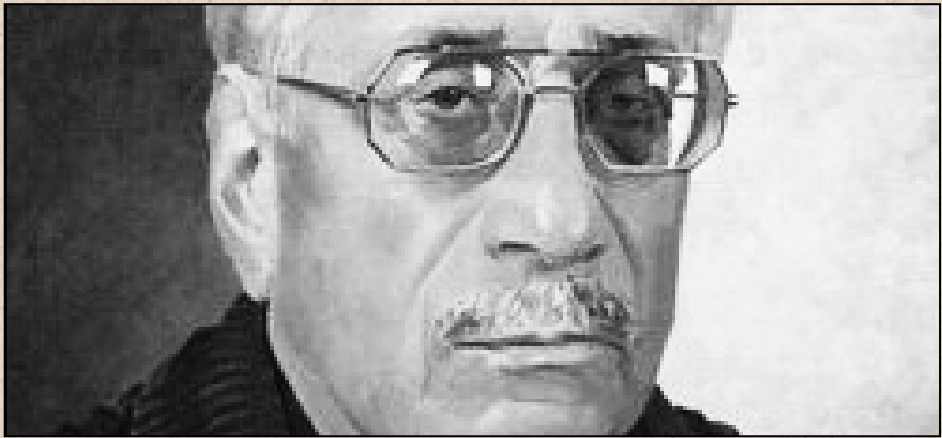
نشر مروارید مجموعه داستانی رعد را از زکریا تامر با
با ترجمه غلامرضا امامی به چاپ رسانده است. زکریا
تامر از نویسندگان معاصر جهان عرب است که در سال
۱۹۳۱ در دمشق به دنیا آمد.

او اولین داستانش را در سال ۱۹۸۵ در نشریه‌ای به چاپ
رساند. تامر با همان داستان‌های اولش نشان داد که به
دنبال راهی نو در قصه‌نویسی است.

زکریا تامر یادداشتی خطاب به غلامرضا امامی نوشته
و سپس چند خطی را با عنوان کبوتران از قفس پریده
من، درباره داستان‌های کوتاهش نوشته است:
دوست ندارم که درباره‌ی قصه‌های کوتاهم سخن
بگویم. اما مایلم این قصه‌ها را به عنوان کبوترانی
آوازخوان بنامم. کبوتران من در جست و جوی سرزمینی
که جانشان را امان دهد، همواره از جایی به جایی پرواز
کرده‌اند و امروز آنان بر این باورند که در این نقطه
به مرادشان خواهند رسید چرا که برای صاحبان این
سرزمین آزادی معنایی مقدس است.

کبوتران من امیدوارند که در این نقطه دوستان تازه‌ای
بیابند، دوستانی که از آوازشان لذت می‌برند و بر آن
نیستند که آزادی‌شان را در قفس کنند چرا که خود به
خوبی آگاهند که هر کس برای کبوتران قفس بسازد،
و سوسه می‌شود که برای انسان نیز قفس بسازد.





درآمد

زکریا تامر به سال ۱۹۳۱ در دمشق زاده شد. در خاندانی سنتی در محله‌ی بحصه محله ای فقیرنشین؛ محله ای که در آن مسلمان و مسیحی، همسایه بودند و سالیان دراز از روزگاران دور به خوبی و خوشی در کنار هم می زیستند.

دمشق شهری که، کهن ترین شهر جهان، قدیمی ترین پایتخت دنیا، که با قدمتی افزون بر یازده هزار سال برکناره کوه قاسیون بنا شده است. همچون پیکری زیبا قرن هاست که در گذر تاریخ، این شهر خوش درخشیده، زنده و سرخوش نغمه‌ی زندگی و ترانه‌ی شادی سر می دهند. نام دیگرش، شام است و دیار یاسمن.

گمان می برم هر که به شام رفته و بر کوچه‌های سنگی اش گام گذارده و به بازار حمدیه و جامع امویش دیده دوخته، این شهر پر راز و رمز را هیچ گاه از یارد نبرد. سال‌ها پیش، پیش از نفیر نفرت و نبرد داعیان جهل و جنایت و جنون، داعشیان خشم و خشونت و خون، سفری به دمشق داشتیم.

آرزو داشتیم که به شهر حلب بروم و بر تربت پاک شهید نامی ایرانی، عارف پاکباز، شهاب الدین سهرودی بوسه زنم، همو که حکمت باستانی ایرانی خسروانی را با فلسفه‌ی اسلامی به زیبایی در آمیخت و به فتوای فقیهان قشری به چهل نرسیده به شهادت رسید. اما سفر میسر نشد.

شب‌ی به دیدار مزار محی الدین ابن عربی در دمشق رفتم، عارف نامی که در کناره‌ی کوه قاسیون، آرمیده بود. عارفان عاشق در آن مکان پر جذبه به عبادت در سکوتی سنگین گرد آمده بودند.

پس از آن از کوچه‌های سنگ فرش گذشتم، گویی که بر کوی تاریخ در این شهر قدیمی قدم می زدم. شب خوشی بود؛ بوی یاسمن در هوا پیچیده بود و ماه شب چهاردهم در آسمان پاک می خرامید و می درخشید.

به خانه دوستی ادیب دعوت داشتم برای نوشیدن قهوه‌ای ... خانه‌ای بر بلندای کوه. به خانه که رسیدم، در ایوان خانه‌اش سفره‌ی مهربانی گسترده بود و ماه می تابید. آن شب انگار از زمین به آسمان پرگشودم؛ از بس که شهر آرام بود. شهر خفته بود و



غلامرضا امامی (متولد ۶ شهریور ۱۳۲۵ در شهر اراک) نویسنده، مترجم و پژوهشگر ایرانی است. او تا کنون بیش از ۷۰ عنوان اثر چاپ کرده است.

پینوکیو (از ایتالیایی)
نامه به کودکی که هرگز زاده نشد
ماهی‌ها همیشه بیدارند
رعد (مجموعه داستان)
آی ابراهیم
هر چیزی رنگی دارد
لیخند بی لهجه
قصه‌ها
نوازنده
سفر کک و مک
مال من
از جمله آثاری است که به فارسی ترجمه کرده است.

فرشته‌ی زیبایی بیدار. دمی به ماه خیره شدم و لحظه‌ای به دمشق. چه جذبه و جاذبه‌ای در این شهر زیبا خفته بود. دوستم شعری قدیمی از شاعری شهره خواند که چنین گفته بود: ای ماه، در آسمان دمشق درنگ کن و بایست، کجا می روی؟

از این مکان زیباتر جایی در جهان نمی بینی و نمی یابی

یاقوت حموی، مورخ شهر قرن هفتم هجری، دمشق را این گونه تصویر کرده است: هر آنچه در بهشت وصف آن آمده است در دمشق یافت می شود.

نزار قبانی شاعر شهره معاصر، که زادگاهش دمشق است، در سروده‌ای چنین می سراید:
سرچشمه نهر تاریخ، دمشق است.

استاد نامدار جغرافیا، جناب دکتر محسن حسن گنجی، می گفت: انسان محکوم جغرافیاست.

زکریا تامر در این شهر رازگونه زاده شد و بالید، ریشه در این بلد داشت اما شاخه‌هایش به همه سوی جهان برکشیده شد.

وی در این شهر به مدرسه رفت اما در سیزده سالگی به سبب تهیدستی و نیاز، مدرسه را رها کرد؛ به مدرسه‌ی زندگی روی آورد. سال‌ها در دکان آهنگری به کار پرداخت و چند صباحی نجاری پیشه کرد.

خود می گفت: آهن سخت است و نرم کردنش سخت تر اما می توان با رنج و سختی آهن سرد و سخت را در کوره گذاشت و گداخت و به شکل‌های گوناگون در آورد.

در کوره زندگی شکل کلمه را کشف کرد و گرمای کلام را. خود می گفت: سرچشمه داستان‌هایم تجربه‌های زندگی ام هستند.

وی که تحصیل را به سبب تهیدستی رها کرده بود به خواندن روی آورد. مطالعه ادبیات و آثار نویسندگان جهان دنیایی نو رویاروی دل و دیده اش گشود.

آن که کشتی ها را به آتش کشید

۱. بازداشت

درختان سبز خیابان دمی از ترنم و ترانه خوانی دست کشدند. گروهی از شحنگان با چهره هایی برافروخته دور مردی را گرفتند که چون شمشیری شکسته و نیزه ای خسته در پیاد رو راه می رفت. حالا وقت آن بود که پس از پیروزی در هزاران جنگ به آرامشی ابدی دست یابد. یکی از آنها با خشونت به او گفت:

- کارت شناسایی ات را نشان بده

مرد هر چند که نمی خواست تسلیم خشم و خشونت و بدخلقی گردد ولی با نفرت درخواست شحنه را پذیرفت و با غرور به لبخندی اکتفا کرد؛ دست به سوی جیبش برد و کارت شناسایی اش را بیرون آورد و به شحنه داد.

شحنه نگاهی گذرا به او کرد و پرسید: پس تو طارق بن زیاد هستی؟

مرد با افتخار جواب داد: بله من طارق بن زیاد هستم.

شحنه با تمسخر گفت: آیا افتخار همراهی به ما را می دهی؟

- کجا؟

- پاسگاه

- پاسگاه؟ چرا؟

- برای بازجویی.

- من؟ من که طارق بن زیاد هستم!

- برای ما مهم نیست تو کی هستی. ما ماموریم زنده یا مرده ات را دستگیر کنیم.

طارق بن زیاد چهره در هم کشید. خون در رگ هایش مثل تندر به جریان افتاد؛ از راه رفتن بازماند. شحنگان او را به بند کشیدند و بستند. تلاش کرد از دست آنها رهایی یابد و بگریزد ولی آنها با سنگدلی او را به سختی کتک زدند تا مجبور شد دست از مقاومت بکشد. در حالی که غرق شرم و خون بود، بر زمین افتاد.

۲. بازجویی

روز اول گرسنگی آفریده شد.

روز دوم موسیقی آفریده شد.

روز سوم کتاب و گربه آفریده شد.

روز چهارم سیگار آفریده شد.

روز پنجم قهوه خانه ها آفریده شدند.

روز ششم خشم آفریده شد.

روز هفتم گنجشک ها و لانه های مخفی شان در میان درختان آفریده شدند.

در روز هشتم بازجویان آفریده شدند و فوراً به همراه شحنگان و ماموران زندان ها و دست بند ها و پایندها و زنجیرهای آهنین به سمت شهرها روانه شدند.

- طارق بن زیاد تو متهمی به نابود کردن و از بین بردن بیت المال.

- شما اشتباه می کنید؛ من چیزی از اموال دولت را از بین نبرده ام.

- آیا تو نبودی که کشتی ها را آتش زدی؟

- برای پیروزی ناچار بودم کشتی ها را آتش بزنم
- بهانه نیاور. فقط جواب سوال ما را بده. آیا کشتی ها را سوزاندی یا نه؟
- بله کشتی ها را سوزاندم ...
- آن ها را بدون اجازه سوزاندی؟! چرا پاسخ نمی دهی؟ آیا از مدیران و مافوق هایت مجوز سوزاندن کشتی ها را داشتی؟
- مجوز؟! جنگ با صحبت در قهوه خانه ها و خیابان ها فرق دارد.
- طارق بن زیاد با نگاهی پر از تحقیر و خشم به چهره ی بازجویانی که دور او را گرفته بودند، خیره شد بعد به آرامی از آنان پرسید: شما پشت میز کارتان نشسته بودید و جای و قهوه می نوشیدید و از وطن و زنان سخن می گفتید.
- بازجویان خندیدند. سپس صداهای تو خالی سرد و تند و قاطع شان بالا گرفت: تو خائنی.
- سوزاندن کشتی ها ضربه ی سختی به قوای کشور و به میهن زد.
- چه کسی از سوختن کشتی ها سود برد جز دشمن؟
- چیزی بگو. سکوت برایت سودی ندارد.
- ما مدارکی داریم که خیانتت و همکاری ات با دشمن و خیانتت به میهن را ثابت می کند.
- ملت می داند مجازات خائنان چیست.
- دریا و دشمن هجوم آوردند و با فریاد مردی درآمیختند که می گفت: دریا پشت سرتان است و دشمن رویارویتان.
- طارق بن زیاد با صدای لرزان و بریده فریاد زد: ولی من همان کسی هستم که دشمن را کشت دادم.
- به او گفته شد دفاعش ربطی به اتهامش ندارد.

۳. طرح سخنرانی

شما ای هم میهنان گرامی، به خاطر این که وطن آزاد و سعادت مند باشد، صدها سال بی نان و آزادی زندگی کردید و بدون کرامت زیستید؛ لبخند را فراموش کردید؛ از گل و ماه و ترانه های عاشقانه دوری جستید و خداوند امروز میهن عزیز ما را از خطر خائنی که با دشمن ساخته بودند، حفظ کرد.

۴. اعدام

ستارگان فرار کردند. شحنگان در سلول را گشوده و چونان ملخ های گرسنه و عریان به درون سلول ریختند. وقتی پیکر لخت و خسته و گرسنه ی طارق بن زیاد را یافتند، نهراسیدند و به شگفت نیامدند. با شتاب او را به میدان شهر آوردند؛ حکم اعدامش را قرائت کردند و از طارق خواستند آخرین خواسته هایش را بگویند. طارق چیزی نگفت پس سکوتش را دلیل بر این دانستند که او هیچ خواسته ای ندارد. آنگاه به دارش آویختند.

۵. نمونه ی یک شهروند نمونه

به جناب رئیس شحنگان:

طبق دستورات جنابعالی در خدمتم. خواهشمندم به من اجازه ی مردن بدهید.



ویژگی های سبکی زکریا تامر

محمد رضا مرعشی پور

زکریا تامر، زمانی قلم به دست گرفت که دریافت، ادیبان عرب گونه ای ادبیات سطحی را که مردم منطقه ارتباطی با آن برقرار نمی کنند، ارائه می دهند. بنابراین، نوشته های زکریا تامر به نوعی تصحیح آن ادبیات است. او دیده بود که هر چه این ادیبان درباره مردم و کارگران زحمت کش می نویسند دروغ است و خودش در حالی نخستین مجموعه داستان هایش را منتشر کرد که هنوز کارگر بود. بدین سان، زکریا تامر توانست از خلال قصه-های خود جهانی را به ما بنمایاند که جدی بود و اصالت داشت. او نویسنده ای بود که با همان مجموعه نخستش به نام شیوه اسب سفید، خوانندگان را به جهانی برد که پر بود از رازها و شگفتی هایی که می کوشیدند واقعیت را از درون و بیرون، با طنزی گزنده و بی امان، عریان و رسوا کنند، این شیوه یکی از اصلی ترین ویژگی-های داستان های زکریا تامر است. در آثار وی، طنز به شیوه ای تندر آسافرود می آید و خواننده را هم زمان به خنده و وحشت دچار می کند.

جهان اشباح زکریا تامر، تشکیل شده است از گورستان ها، سرداب های سرد و هراسناک و خیابان های تنگ و تاریک. داستان های او پر از شخصیت هایی است که به سبب سلطه کوبنده ای که هول و هراس و اقتدارش را بر انسان و زندگی وی چیره می سازد، از خشم و بیگانگی و محرومیت و تباهی رنج می برند. ساختار این داستان، ساختاری ویران کننده و کوبنده است. ساختاری که خواننده را از جهان سستی و وارفتگی و بی تفاوتی که چندان جنبشی در آن نیست، به جهانی می برد که در آن همه حواس خواننده گرد مداری تازه می گردد.

زکریا تامر بیش از هر نویسنده دیگری از شخصیت های تاریخی الهام می گیرد. او این شخصیت ها را به داستان-هایش احضار می کند تا از آنها کمک بخواهد و با حضورشان، تناقض موجود بین مفاهیم حاکم بر زندگی امروز و ارزش هایی را که انسان عرب پیش تر به آنها ایمان داشته و عاملی در برتری تمدن و فرهنگ اعراب بوده است، بنمایاند. شخصیت های تاریخی در داستان های زکریا تامر، خود را تقریباً

به شکلی یکسان می نمایانند. پاسبان که نمادی است از قید و بندهای دست و پاگیر برای انسان جهان سوم، شخصیت های تاریخی را در خیابان دستگیر می کند، به کلاتری می برد و سین جیم می کند. بعد هم آنها به جرم خیانت هایی که در حق کشور و مردم روا داشته اند، محاکمه می شوند. آنها فریاد می زنند که این کارها را به حکم وظیفه انجام داده اند. مانند قصه کسی که کشتی ها را به آتش کشید که در آن طارق بن زیاد را به جرم از بین بردن بیت المال به دادگاه می برند، چون در جنگ وقتی که به اندلس رسیده فرمان سوزاندن کشتی ها را داده است؛ او می گوید لازمه جنگ این بوده و پاسخ می شنود که برای انجام این کار، هیچ مجوزی از رؤسایش نگرفته، پس خائن است، چون سوزاندن کشتی ها ضربه ای بزرگ بر اقتصاد و نیروی نظامی کشور وارد کرده است.

زکریا تامر برای رساندن مفاهیم مورد نظرش، تنها از شخصیت هایی که در شکوفایی تمدن اسلامی نقش داشته-اند سود نمی برد، بلکه از همه کسانی که به هر شکلی در خاطره مردم ماندگار هستند بهره می گیرد. برای نمونه، می توان به داستانی از او به نام کمک خواستن اشاره کرد که شخصیت آن یوسف عظمت است. او در دوران حکومت فیصل، پس از خروج ترک ها از سرزمین شام، وزیر جنگ بود و هم اوست که سپاه سوریه را در جنگ میسلون رهبری کرد و هنگام یورش سربازان فرانسوی به دمشق شهید شد. مجسمه او در یکی از میدان های سوریه نصب شده است. داستان زکریا تامر، از جایی آغاز می شود که مجسمه یوسف عظمت صدایی را می شنود که فریادرسی می طلبد. مجسمه برای کمک به صاحب صدا می جنبد، چون اهل دمشق در خوابند و این نمادی است از ناتوانی و زبونی اهل شهر، اما شبگرد که از کار مجسمه در شگفت شده است، او را که شمشیری به دست دارد، متوقف می کند.

یوسف عظمت به شبگرد می گوید که او وزیر جنگ است و کارش حمل شمشیر است، اما شبگرد مسخره اش می کند و می گوید که وزیر مثل گداهای آخر شب در خیابان راه نمی افتد، بلکه سوار ماشین های بزرگ تشریفاتی می شود، اسلحه هم به دست نمی گیرد، بلکه چند محافظ هفت تیر به دست دوروبرش هستند، از این گذشته شمشیر که اسلحه نشده؛ شمشیر را مثل اشیاء باستانی، تنها به عنوان زینت به دیوار می آویزند.

از اینها که بگذریم، یکی دیگر از مشخصات داستان های زکریا تامر، نثر شعرگونه و شگفت انگیز این داستان-هاست. شیوه داستان نویسی او، شیوه ای است که داستان نویسان عرب، پیش از او به کارش نگرفته بودند. او با همان نخستین داستان هایش، ندای تازه ای سر داد که راهنمای داستان نویسان عرب شد. چنان که صبری حافظ نویسنده و منتقد معروف ادبیات عرب و استاد دانشگاه لندن درباره اش می گوید: کارهای زکریا تامر آغاز صدایی تازه و روایتی نو است که در آسمان داستان نویسی عرب پدیدار شده و پس از او به دست نسل نویسندگان دهه ۶۰ در مصر و عراق، گسترش یافته است.



داستان تندر را با ترجمه محمد رضا مرعشی پور بخوانید

ابرها، هنگام پگاه، به مدرسه نرفتند. به خورشید فرمان دادم که نتابد، اما فرمان نبرد، پس بر آن شدم که وقتی قد کشیدم از او انتقام بگیرم. به آموزگار حساب که چهره ای سه گوش داشت، خیره مانده بودم. متوجه من شد و خشماگین داد زد:

بلند شو، بچه...

و بر پا ایستاده بودم که آموزگار با تندی و بیزاری ادامه داد:

چقدر بینی ات را با آستینت پاک می کنی؟ ... بس کن.

خشکم زد. آموزگار باز گفت:

زود پاسخ بده ... ده میلیون آدم داریم هفت میلیونشان را دار زده ایم؛ چند نفر زنده مانده اند؟

فوری پاسخ دادم:

نمی دانم.

آموزگار کینه توزانه گفت:

اف! تا کی می خواهی شاگردی نادان بمانی؟

با خونسردی گفتم:

- از حساب بدم می آید.

چهره آموزگار به سرخی گرایید و با تندی گفت:

- ها... پس از حساب بدت می آید!

و با روی ترش دمی خاموش ماند و سپس سخنش را با آهنگی ریشخندآمیز پی گرفت:

- دیگر از چه بدت می آید؟ ... به ما هم بگو.

- از زمستان بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

- از زمستان و تابستان و پاییز و بهار بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

- از شب و از روز بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

از شنبه و یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

- از خورشید و از ماه و از ستارگان بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

- از ترانه ها و گنجشک ها و گربه ها بدم می آید.

- دیگر از چه بدت می آید؟

- از مردان و زنان و بچه ها بدم می آید.

و در این هنگام آموزگار داد زد:

- ساکت باش! شاگردی نادان خواهی ماند.

بی درنگ بمبی هسته ای اختراع کردم و با همه نیرویی که داشتم، پرتابش کردم.

منفجر شد و خورشید بر خرابه ها تابیدن گرفت..

◀ دور تو می گردد میدان آزادی

پنجاه شعر کوتاه از مجتبی تونه ای

از کتاب تازه انتشار
ماهی ها همیشه وضو دارند
نشر همسایه ۱۳۹۷

- | | |
|----|---|
| ۱ | چوپان
دروغگو نیست
گوسفندها گرگ شده اند |
| ۲ | هر آدم یک کلمه است
و گورستان
کتابی که فردا منتشر خواهد شد! |
| ۳ | حسودی می کنم به صبح
که هر آینه
خود را در تو می بیند |
| ۴ | دوستت دارم
مثل آینه
هر روز ... |
| ۵ | قانون پیاده شد
قاضی سواره رفت |
| ۶ | هر چه می دوم
نمی رسم
کال مانده ام |
| ۷ | تقویم
هجری شد
از وقتی تو رفتی |
| ۸ | جهان هزاره رنگ است
آدمی رنگی
چه قدر رنگ قشنگی ست
رنگ بی رنگی |
| ۹ | خنده
افسانه روزگار است
گریه آموزگار است |
| ۱۰ | چه اسفندها دود شد
چه آجیل هایی شکستیم
بهار آمد اما ... دخیلی نیستیم |





۱۲

ماهی‌ها همیشه وضو دارند
تنها برای مردن
تیمم می‌کنند

۱۳

روز اول جهان
اسم میله‌های راه راه را قفس گذاشتند
اسم آه راه، نفس!

۱۴

صدا که لال می‌شود
سکوت می‌کند
زالال می‌شود

۱۵

سیب از دست‌های باغ افتاد
رفته بودی که گل بچینی تو
عاشقی در من اتفاق افتاد

۱۶

داستان یک چیز است
دل من تاتاری
دل تو چنگیز است

۱۷

پشت پلک تو زاینده رود و
چشم‌های تو نقش جهان است
سبک معماری ات، اصفهان است

۱۸

گیسو که افشاندی
زیبایی ات را منتشر کردی
آئینه شاعر شد

۱۹

همان اندازه از دست تو خشنودم، که دلگیرم
چه میزان است شاهین ترازویت
گریزی نیست از معماری هندوی ابرویت

۲۰

صبح تمام ندبه‌ها، شیرین
عصر تمام جمعه‌ها، غمگین
یاد تو می‌کاهد از این غم‌های سرسنگین

۲۱

شاید
این زغال‌گر گرفته
دلش به حال درخت می‌سوزد!

- ۲۲
درخت
دختری
ایستاده رو به باد
- ۲۳
شب
با قرص ماه می خوابد
- ۲۴
آخر
طناب دار
تقصیر را به گردن من انداخت
- ۲۵
برف
آفتاب را که دید
از خجالت آب شد
- ۲۶
مثل شب، سیاه
مثل شب، بلند
یلدا
برای ترجمه گیسوان توست
- ۲۷
شور دریاست با تو
هر چه می بینمت
تشنه تر می شوم
- ۲۸
تا این که دل سنگ تو را آب کند
خورشید
دلش به حال من می سوزد
- ۲۹
من بدون تو
شب بدون ماه
بی پناه!
- ۳۰
هر جا تو باشی پایتخت است
دور تو می گردد میدان آزادی
تهران
دروغ شاخدار است
- ۳۱
برگه های زیر برف پاک کن
جریمه من است
وای ...
چه قدر بد
راه های بد شدن را بلد شدم
- ۳۲
پرنده ها چه قدر شاعرند
با درخت و آسمان و باد هم نفس
شاعران پرنده اند
پرندگان در قفس
- ۳۳
جهان
تشنه سبزد و سیزده قطره باران
از آن ابر رحمت
بیاران، بیاران، بیاران
- ۳۴
انگشت های من قرار است
حرف مرا
با گیسوانت در میان بگذارد امشب
- ۳۵
تو که باشی
همه فاصله ها تعطیل اند
همه پنجره ها
رو به دریا باز است
نور بر ثانیه ها می تابد
دست و دلبازی خورشید چه بی اندازه است!



۳۶

شاعر اگر شدم، کلماتم نفیس شد
تاثیر چشم توست
زیبایی تو جوهر این خودنویس شد

۴۴

پا به پای زندگی
دوندگی
در هوای روزهای بیپزندگی

۳۷

زندگی مثل چرخ نخریسی است
عشق، آتشفشان خاموش است
عاشقی دوره دگر دیسی است

۴۵

کم میشوم
هر روز
یک برگ از تقویم

۳۸

من از روز آغاز با تو
کیوتر اگر با کیوتر
دلَم باز با تو

۴۶

رو سفید میکند تمام شهر را
رو سیاهی مرا
کدام برف!

۳۹

بره ها یک به یک بزرگ شدند
خواب رفتیم
گوسفندان نصیب گرگ شدند

۴۷

نامه اعمال این کنتور
یک ماهه می آید
نامه اعمال من، ای کاش!

۴۰

چوب، آتش، باد، خاکستر
ابر، باران، رود
سرگذشت من چه خواهد بود؟!

۴۸

آسمانی شدی
زمین برای تو
جاذبه نداشت!

۴۱

وقتی نباشی
احساس بودن هم شبیه حس نابودی ست
روی تمام لحظه هایم عینک دودی است

۴۹

در رگ تمام لحظه های من
خون تازه ای!
صبحگاه آفرینشی، جنون تازه ای!

۴۲

این عکس
جای تو را اصلا برایم پر نخواهد کرد
..... برعکس

۵۰

از تیره عشق است، آتش
از نسل شیرین است، فرهاد
میراث من انبوهی از اندوه مادرزاد!

۴۳

دنیا بدون تو
جغرافیای بی سرانجام است
آغوش اقیانوس آرام است



◀ دو چرخه های دویدن به سمت تپه ی ماه!

محمد سعید میرزایی |



همیشه دوستان دارم / شبیه حافظه ی کودکی که مادر خود را
و یا شبیه زنی غمگین / که عکس سوخته ی خاطرات شوهر خود را

همیشه دوستان دارم / ولی نه مثل برادر، شبیه دختر پاکی
نگاه دوخته بر زندان / شکوه لحظه ی آزادی برادر خود را

همیشه دوستان دارم / نه مثل مادر دلواپسی به خاطر فرزند
که مثل یک پدر عاشق / بغل گرفته در آینه عکس دختر خود را

به پیشواز تو می آیم / هزار مرد جوان می شوم در آینه هایت
و عاشقم هیجانت را / شبیه تازه عروسی نگاه همسر خود را

به احترام تو خواهم ماند / به عشق یک ژنرال کهن به پرچم خاکش
و با نجات یک سرباز / به قیمت نفس خویش حفظ سنگر خود را

تو هیچ گاه نخواهی رفت / و هیچ وقت فراموشتان نمی کنم آن سان -
که پیرمرد کبوتر باز / وداع خاطره ی آخرین کبوتر خود را

و مثل کامیونی خسته / نگاه آخر راننده ی قدیمی خود را
و ناخدایی بغض آلود / که مرگ کشتی پیر بدون لنگر خود را

همیشه دوستان دارم / به ناامیدی سلطان خسته ای که سرانجام
نه تاج و تخت، که بگذارد / به پای دوستان دارم خودش، سر خود را

همیشه دوستان دارم / تو مثل ماه - مهراجه مسافری و من
شبیه باربری بدبخت / که چارچرخه خود کرده است پیکر خود را

غم تو قلب مرا کشت آه! / شبیه ترکمن خسته ای که یک شب برفی
اسیر گردنه ی یخ ماند / و از گرسنگی اش کشت اسب لاغر خود را

و آخرین سامورایی... / که باخت بر سر عشق آخرین مبارزه اش را
و چاک زد رگ قلبش را / و دفن کرد برای همیشه خنجر خود را

غم تو قلب مرا کشت آه! / هزار آرزویم را چنان خلیفه ی مجنون
که در برابر یک زن سوخت / حرمسرای کنیزانِ سیمِ پیکرِ خود را

همیشه دوست بمان با من! / خدای معبدِ گل های مریم! آینه ی عشق!
نه چون الهه ی بی رحمی / که بی مواخذه کشت آخرین پیمبر خود را

مرا مخواه که برگردم! / شبیه کاهن پیری که نا امید شد از خویش
و تکه تکه در آتش سوخت / درست در شب مرگش بت ستمگر خود را

بمان بخاطر یک عاشق / - برای خاطره ای که همیشه دوستان داشت
و شاعری که دلش را داد / و عاشقانه ترین شعرهای دفتر خود را

و کیست شاعر عاشق؟ / یک - خبرنگار که در لحظه ی اصابت موشک
به یک عروسک جامانده / - رساند پیکر در خاک و خون شناور خود را

یگانه دوست! بمان با من! / به پاس باور یک عشق تا همیشه بمانم
و عاشقان جهان را هیچ / مخواه آنکه ببینند مرگ باور خود را...



عصیان

چرا باور کنم روزی ملک بودم در این دوزخ؟
من از روز ازل آواره ای بی بال و پر بودم
اگر عاشق نبودم تو نبودی... وای... اگر بودی...
اگر عاشق نبودم من نبودم... آه... اگر بودم.

اگر عاشق نبودم با تو شاید همسفر بودم
اقلای بیشتر از حال و روزت با خبر بودم
اگر عاشق نبودم بیشتر بودی کنار من
اگر عاشق نبودم لاف‌خوشبخت تر بودم

تو با یک دوست دارم رفیقم می شدی هر روز
اگر عاشق نبودم ساده بودم، مختصر بودم

دوچرخه ها

دوچرخه های قدیمی، دوچرخه های سیاه!
دوچرخه های غریبانه ی بدون نگاه!

دوچرخه های به زنجیر بسته در باران!
دوچرخه های غریب همیشه چشم به راه!

دوچرخه های سر صندلی شکسته ی گیج!
دوچرخه های فرو برده سر به زیر کلاه!

دوچرخه های بی سر نشین مسافر شب!
دوچرخه های دویدن به سمت تپه ی ماه!

دوچرخه های سراسیمه درّه بی زنجیر!
دوچرخه های سرازیر سمت قربانگاه!

دوچرخه های پر از روزنامه و گلدان!
دوچرخه های پر از عینک و کتاب و گیاه!

دوچرخه های در انبار خانه زنگ زده!
دوچرخه های نارنجی بدون گناه!

دوچرخه های مسافر! به من خبر بدهید
کجا دوچرخه ی من مانده؟ در کدامین راه؟

خودت آرام بودی در کنارم مثل یک همراه
و یا یک دوست... اما من برایت درد سر بودم

بتی بودی که با من زاده شد اما نمی دانم
چرا هنگام در او جان دمیدن بی اثر بودم؟

شکستم بارها ویران شدم در پای تو هر چند
که در عصیانگری پیغمبری صاحب تبر بودم

رسول آسمانها بودم آری سالها بانو!
ولی عشق تو ثابت کرد من هم یک بشر بودم

نه یک پیغمبر معصوم با یک هاله ی روشن
که روح شاعری تاریک با چشمان تر بودم

برای باور خوشبختی ام بس بود اگر حتی
سر راه تو عمری پیرمردی رفته گر بودم

صدایت می زدم تا صبح اگر در کوچه ات هر شب
من آن آواز خوان ناشناس رهگذر بودم

صدای گریه هایم را به یاد آور هزاران سال
تو بر تخت خدایی بودی و من پشت در بودم

زیبایی

تو سنگی و صدای عاشقت را پس فرستادی
صدای ناله های عاشقت را پس فرستادی

تمام هدیه هایم عاشقت بودند، اما تو
تمام هدیه های عاشقت را پس فرستادی

نمی بخشم تو را رؤیای کشتی های بی برگشت!
تو گنج ناخدای عاشقت را پس فرستادی

پری سرزمین آرزوهای سفر کرده!
دل فرمانروای عاشقت را پس فرستادی

خودم در زیر باران جمع کردم رد پایت را
تو رفتی رد پای عاشقت را پس فرستادی

خودت قربانی عشقت شدی فرزند زیبایی!
ولی قوچ خدای عاشقت را پس فرستادی

مرا کشتی و برگشتی و خندیدی به من یعنی
دقیقاً خونبهای عاشقت را پس فرستادی

جهانم ناشر زیبایی ات شد پس مرا کشتی
- و متن ماجرای عاشقت را پس فرستادی

نفس های خودت را پس گرفتی از هوای من
و ذرات هوای عاشقت را پس فرستادی

خدای من! تو از بین تمام مردم دنیا
دل بی دست و پای عاشقت را پس فرستادی

دل من کاسه ی نذر گدایت بود سلطانا
چرا نذر گدای عاشقت را پس فرستادی

غزل هایم رسولان خدایم عاشقت بودند
رسولان خدای عاشقت را...

ذهن

تو بی من از من از همه بی همزبانتری
تنهاتری غریب تری بی نشانتری

من بی تو از من از همه عاشقترم هنوز
من بی تو در روان من از من روانتری

اصلاً کجای حافظه ات عاشقت شدم؟
تو در کدام عکس خودت مهربانتری؟

داری درون حافظه ام پیر می شوی
بیهوده فکر می کنی از من جوانتری

دارد برای خود کشتی ات دیر می شود
شاید به فکر حادثه ای ناگهان تری

اما نه زود باش! خودت را بکش! نترس!
تو از تمام خاطره ها جاودانتری!

اصلاً برو به قسمت تاریک ذهن من!
آنجا تو ابری از همه بی آسمانتری!

گنجشک مرده! بر که ی یخ بسته! قلب
من!

گفتم که بی من از همه بی آشیانتری

اصلاً قرار نیست بیایی قبول کن
از من خودت به آمدنت بد گمانتری



فرجام

غروب بود و خیابان، من و تو با یک چتر، قدم زدیم، خیابان ادامه پیدا کرد
شب از مکالمه ی ما شروع شد، کم کم در این مکالمه باران ادامه پیدا کرد

درخت ها همه رفتند از افق بالا! بگو که عاشق من می شوی همین حالا!
تو مکث کردی و رفتی به خواب... لا لا لا... و باز رشدِ درختان ادامه پیدا کرد

من و تو کودکی هم شدیم... برگشتیم... تمام کوچه پر از ترس یک مکالمه بود
که از دقایق برگشتن کبوترها، و کودکان دبستان ادامه پیدا کرد

چه گفتگوی غریبی ست... ما فرو رفتیم! ستاره ای ابدی بود، سمت او رفتیم
هزار سال خیابان گذشت از ما بعد، هزار سال بیابان ادامه پیدا کرد

چه گفتگوی غریبی ست... زیر دریایم، و ماهیان کلماتند یا خود ماییم؟
هزار سال گذشت از من و تو، باز از ما، عبور ماهی و مرجان ادامه پیدا کرد

تو چشمهات به سمت ستاره ی ابدی، و من به سمت تو... با من چقدر حرف زدی؟
شب از مکالمه ی ما گذشت یادت هست، کجای حرف تو باران ادامه پیدا کرد؟

ستاره ی ابدی زیر پای ماست بین: درون چشم تو یک قطره اشک توست زمین!
درون چشم تو... یادم نرفته... رقصیدی... و آن ستاره ی لرزان ادامه پیدا کرد...

به انتظار تو چیدیم صندلی ها را، قرار بود بیایند مردم دنیا
و ماه زرد گرامافونی قدیمی شد، و آن ترانه ی پنهان ادامه پیدا کرد:

به انتظار تو چیدیم صندلی ها را... مدام از آینه مهمان و چتر می آمد
غروب بود، تو تأخیر داشتی تا صبح... ولی رسیدن مهمان ادامه پیدا کرد

بیا به آینه برگشته اند مهمان ها! اتاق پر شده از چترهای رنگارنگ
تو فلس از آینه کی ریختی پری قشنگ - که موج آمد و طوفان ادامه پیدا کرد؟

دو جفت کفش: کتان و مشکی ورنی: برقص ماه من امشب ستاره ی قرنی!
تو کفشهات چرا کهنه شد؟ که پیر شدم - و رقص نور و صدایان ادامه پیدا کرد؟

برقص رقص تو زیباست ماه من بی تن! برقص زیر قدمهات می دود سر من!
هنوز رقص سر و پای ماست سرور من! که در میانه ی میدان ادامه پیدا کرد...

نگاه کن به کجا رفته اند پاهامان! برقص تا که بیفتیم توی فردامان!
برقص و گوش کن آنسو تر از صداها مان، صدای خنده ی شیطان ادامه پیدا کرد...

برقص! جنس تو از چیست؟ شعر؟ الکل؟ زن؟ چه شد که فاصله ی من شروع شد از من؟
چقدر زندگیم نقطه چین شد از رفتن... چقدر نقطه ی پایان ادامه پیدا کرد...

شاخه نبات

چه خوشبختی کوتاهی: کنارت بودن و رفتن
کنار چشم های بیقرارت بودن و... رفتن...

فقط یک قطعه عکس یادگاری در کنار تو
برایم از تو تنها یادگارت بودن و رفتن...

شبیهِ دختری که عاشق یک کارگردان شد
یکی بین هزاران دوست دارت بودن و... رفتن

و عمری با فریب وعده ی بازی برای تو
همیشه دستمال دستیارِ بودن و رفتن...

غزل گفتن... ترانه خواندن و... خود را نشان دادن!
به امیدی که شاید افتخارت بودن و... رفتن

برایت نقش یک معتاد بازی کردن و مردن!
اگر چه در عمل تنها خمارت بودن و... رفتن

دعا کردن برای دیدن خوشبختی ات هر شب...
فقط در خواب تنها خواستگارت بودن و... رفتن

تمام حرفهایت را تحمل کردن و ماندن...
شبیهِ برده ای در اختیارت بودن و... رفتن

صمیمانه کمک کردن به تو به دوست... عشقت!...
همیشه دست آخر شرمسارت بودن و... رفتن...



پی جبران خوبی های این و آن به تو مردن!
به جای تو به فکر کار و بارت بودن و...رفتن...

درون بایگانی هزاران عشق بی فرجام
ته پرونده های پر غبارت بودن و رفتن

همیشه شاعر پر افتخارت ماندن و بودن...
همیشه عاشق بی اعتبارت بودن و رفتن...

به شوق عشقبازی با دو چشمان طلبکارت
حریف دست و دل باز قمارت بودن و رفتن...

به امید به دست آوردن تو در قمار خون
رقیب دوستان پولدارت بودن و...رفتن

به شوق دیدن رؤیای تو، در هر غروب تلخ:
درون کافه ای چشم انتظارت بودن و رفتن...

و قبل از ظهرها در وعدگاه قبلی ات بودن
و ساعت ها پس از وقت قرارت بودن و...رفتن

نه مثل خواب دور یک مسافر: - با بلیط بخت -
شی همکوپه ی شاد قطارت بودن و رفتن...

نه با بخت گریز یک کبوتر از عقابی پیر
به پایت آمدن، در سایه سارت بودن و...رفتن...

فضاپیمای مات زهره ام تا به ابد قانع
به یک شب احتمال در مدارت بودن و رفتن

به خوشبختی یک نقاش...یک عکاس...یک شاعر
برای چشم های شاهکارت بودن و...رفتن...

دل - شاخ نبات شعر حافظ - آب شد، بی تو
چه سود از شعر گفتن، شهریارت بودن و رفتن

غزل گفتم که دنیا عاشقت باشد همینم بس:
یکی از عاشقان بی شمارت بودن و...رفتن.

◀ شعر، داستان؛ شهر، روستا

آیدین پورخامنه



زندگی در شهر شلوغ چشم انسان را سیر می‌کند، دیگر کمتر به صورت انسان‌هایی که از کنارمان می‌گذرند، توجه می‌کنیم. هر کدام زندگی و دغدغه‌هایی داریم که اگر بتوانیم از پس حل آنها برآییم، ممکن است لقب هنرمند نسیمان شود. چه بسیار هنرمندانی که آثارشان را دوست داریم ولی چهره آنها را نمی‌شناسیم در شهر از کنارمان گذشتند، این احوال امروز ماست که بسیار ساده‌تر از گذشته می‌توانیم از فضای مجازی برای بدست آوردن اطلاعات استفاده کنیم.

فکر کنید زمانی که اینترنت نبود و هیچ راه دسترسی به مثلث نویسنده یک کتاب پیدا نمی‌کردیم. نویسندگان و شاعران هم در همین شهر زندگی می‌کنند و البته برای آنها شناختن تک تک دوستداران کمی دشوارتر خواهد بود. حیات در شهر برای نویسندگان به چه صورت است، این زندگی چه تاثیری بر شعر یک شاعر می‌گذارد؟

دکتر نیر طه‌وری، در مطالعات خود تحت عنوان آموختن از هایدگر به دیدگاه هایدگر، فیلسوف قرن بیستم به تاثیر مکان در زبان اشاره کرده و نوشته است: هایدگر در مقاله مهم ساختن، سکونت گزیدن و اندیشیدن نوشت که هر وجود انسانی همیشه نیازمند آن است که سکونت گزیدن را بیاموزد، به عبارت دیگر ساختن منوط به توانایی سکونت گزیدن است. او نخستین فیلسوفی بود که از طریق ریشه‌یابی کلمات، میان ساختن و سکونت گزیدن پیوستگی معنایی یافت و ریشه آن

دو را یکی شمرد. جمله معروف او، زبان خانه وجود است، در مهمترین کتاب دوره اول تفکرش، وجود و زمان که در سال ۱۹۲۷ میلادی منتشر شد به این معنی است که وجود انسان در زبان او پدیدار یا آشکار می‌شود، خانه‌ای که وجود انسانی در آن سکونت می‌گزیند.

نویسندگان و شاعران هم مانند دیگر انسان‌ها شهر و روستایی برای زندگی و حیات اجتماعی خود دارند، در این گزارش سعی شد تا نظر ۱۰ نویسنده و شاعر درباره تاثیر شهر و روستا در شعر و داستان بیان شود.



نویسندگانی که از روایات شهری به ستوه آمده بودند به اقلیم‌ها پناه بردند

محمد جواد جزینی، منتقد، نویسنده و مدرس داستان در بررسی خود توضیح داد:

در برخی از آثار داستانی، مکان رخداد رویدادها اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. معمولاً جغرافیایی فرهنگی (آداب و رسوم، باورها و مناسبات اخلاقی و اجتماعی)، زبان (گویش و لهجه‌ها) و رویدادهای اجتماعی و سیاسی و تاریخی پررنگ‌تر می‌شود. این گونه ادبی با اصطلاح داستان اقلیمی شناخته می‌شود.

اگر سال هزار و سیصد را ملاک پیدایش گونه داستان کوتاه بپذیریم، نسل نخست داستان‌نویسان ایران تحصیل‌کردگان شهری بودند که در غرب تحصیل کرده بودند و ساکن شهر (پایتخت‌نشین) بودند. طبیعی است که دغدغه‌های شهری در داستان‌های آنها نمود بیشتری داشته باشد. این دغدغه مسایل شهری به عنوان رویکرد اصلی داستان‌نویسان تا سالیان بعد ادامه می‌یابد.

اما در اواخر دهه سی و اوایل چهل چند اتفاق مهم باعث شد توجه نویسندگان به فضاهای غیر شهری

شاعران کلاسیک
از خواننده‌های خود استفاده نمی‌کردند



مهدی سالاری نسب، شاعر و نویسنده تاثیر شهرو روستا را در شعر بررسی کرد و گفت: موتیف‌های هنری در شعر کلاسیک (دوره) و شعر جدید از جهات مختلف تفاوت دارد، یکی از آنها همین مساله شهر و روستا است. در شعر کلاسیک، وقتی سعدی، حافظ یا مولانا می‌خوانیم شعری پیدا نمی‌کنید که برای مثال درباره گل، درختان، گیاهان، ماه، ستاره و خورشید صحبت نکرده باشد. می‌توان به این مساله از این جهت نگاه کرد که زندگی در آن دوره یا روستانشینی بود یا اگر هم شهرنشینی بود، زندگی چندان متفاوتی نبود. ما شهرنشینان امروز عناصر زندگی روستایی را گاو و گوسفند و گل و دشت می‌دانیم که در شعر جدید

جلب شود. یکی از آن جریانات مسائل سیاسی کشور بود. بعضی از گرایش‌های سیاسی آن روزگار، معتقد بود که آگاهی اجتماعی از دل توده‌های کارگری شروع می‌شود و باید آگاهی به کارگران داده شود اما جریانی مخالف آن ظهور کرد که معتقد بود باید آگاهی از روستاها شروع شود و بعد موضوع اصلاحات ارضی و بعدها هم ادعای حکومت که ایران در آستانه دروازه‌های تمدن است و نویسندگان برای مخالفت با این اعتقاد تلاش می‌کردند تصویری از عقب‌افتادگی‌ها را در غیرپایتخت‌شان بدهند. نشان دادن فقر و بدبختی ایرانیان در مقابل این ادعای حکومت یکی از شگردهای مخالفت‌ورزی نویسندگان بود و این بدبختی‌ها و فقر را در شهر کمتر دیده می‌شد. البته نمی‌توان نوعی جریان ادبی را نادیده گرفت که تمایلشان به اقلیمی نویسی فقط دست‌یابی به یک فضایی نسبتاً تازه و جذاب بود. گروهی از نویسندگان از روایات شهری به ستوه آمده بودند و برای همین هم به اقلیم‌ها پناه آوردند. این نویسندگان به دنبال ایجاد فضاهای تازه بودند و هیچ تمایلات ایدئولوژیک نداشتند. در پژوهش‌ها و نقد و بررسی آثار دهه مشروطه این‌طور برمی‌آید که نویسندگان از فضاهای تکراری شهری گلایه می‌کنند و این بازگشت به روستاها در واقع یک تمایل آگاهانه برای گریز از شهر به روستا بوده است. این موضوع در مصاحبه‌ها و گزارش‌هایشان هم همین نکته دیده می‌شود.



هادی خورشاهیان، شاعر و نویسنده‌ای که در حوزه ادبیات کودک و نوجوان و بزرگسالان فعالیت دارد، گفت:

ادبیات ما در سال‌های آغازین خود، از زلالی اقلیم روستا بهره بسیار برد. اکنون نیز در کنار ادبیات شهری، شاعران و نویسندگان ما همچنان از روستا می‌نویسند، ولی روستای امروز نوستالژی است و روستای دیروز خاستگاه ادبیات بود. از نمونه‌های درخشان ادبیات داستانی اقلیمی می‌توان به آثار شگرف محمود دولت‌آبادی اشاره کرد، ولی شاعران به طور پراکنده از روستا نامی برده‌اند و یادی کرده‌اند. هرچند شاعری چون سهراب سپهری طبیعت را بسیار سروده و ستوده است.

دیده نمی‌شود و هنر سازه‌ها، مایه‌ها یا موتیف‌های دیگری جای آنها را گرفته است.

شاعر به وضع بیرون خود و به حال درون خود توجه می‌کند که این دو دیالکتیکی دارند. اگر امروز شاعری از موتیف‌های طبیعی در شعر خود استفاده کند و مثلاً بگوید خون لاله مشخص است که از خواننده‌هایش استفاده کرده است. شاعران کلاسیک از خواننده‌های خود استفاده نمی‌کردند و آنهایی که استفاده می‌کردند شاعر درجه یک نبودند. فرخی، منوچهری، نیما و ... در کارهای خوب خود درباره مایه‌هایی که می‌دیدند شعر گفته‌اند. به عنوان مختلف می‌توان تفاوت مایه‌ها یا موتیف‌ها را در شعر کهن و شعر روزگار معاصر بررسی کرد. البته این مساله را می‌توان در شاعران مختلف هم بررسی کرد و دید که این شاعران در کار خود چقدر موفق بودند. می‌توان در شاعرهای بخصوص هم بحث شهر و روستا را بررسی کرد که چقدر در شعر خود صادق بودند و از این مایه‌ها چه استفاده‌ای کردند.

ادبیات اقلیمی را البته نمی‌توان به جغرافیای روستا محدود کرد و آن را باید از جهت تاریخی و فرهنگی نیز مورد توجه قرار داد. اقلیم فقط آب و خاک نیست و صرفاً با اشاره به دشت، اسب، گوسفند و تنور، این ادبیات شکل نمی‌گیرد. به طور مثال نویسندگان ترکمن از برجسته‌ترین مولفان در حوزه ادبیات اقلیمی هستند و مجموعه وجوه اقلیم را در آثارشان می‌توان دید. اقلیم بخش جدایی‌ناپذیری از ادبیات کلاسیک و معاصر ماست.

همه زمان‌ها و مکان‌ها به صورتی

به هم مرتبط هستند



فرشته احمدی، منتقد ادبی و داستان‌نویس

درباره این تاثیر توضیح داد:

فکر می‌کنم که شهر و روستا به خودی خود مهم نیستند و باید تاثیر مکان را بر انسان، نویسندگان، شعر یا داستان در نظر گرفت. مکان و زمانی که انسان در آن زندگی می‌کند، روی چستی، نگرش، هستی‌شناسی و زیربنای عواطف او و احساسات مهمی همچون داشتن حس امنیت، نظم قراردادی، روابط اجتماعی، اهمیت جایگاه فرد در جهان اثر می‌گذارد.

می‌بینید که امروز علاقه به ادبیات اقلیمی کمتر شده است، نویسندگان هم کمتر در اینباره می‌نویسند، چراکه پژوهش در این زمینه هم کمتر شده است. زندگی شهری با همه مسائل و مشکلاتش، انسان را تحت سیطره خود در آورده است. حتی انسان روستایی به نوعی درگیر مسائل شهر و اقتصاد شهر است. اگرچه من همواره درباره زمان، مکان در ذهن آدم و تاثیرش روی نمود خلاقیت حرف می‌زنم ولی در این روزها می‌بینیم که همه زمان‌ها و مکان‌ها به صورتی به هم مرتبط هستند و ما به عنوان قطعه‌های پراکنده نیستیم بلکه به نوعی به هم متصل هستیم.



هنرمگر بازتاب حس‌ها

دیده‌ها و شنیده‌هایمان نیست

غلامرضا امامی، نویسنده و مترجم آثار کودک و نوجوان که آثار ماندگاری در حوزه بزرگسالان ترجمه کرده است، گفت:

استاد نامدار محمدحسن گنجی که در دانش جغرافیا یگانه‌ای بود می‌گفت: انسان محکوم جغرافیا است. من این سخن او را در دیباچه کتاب الرعد اثر زکریا تامر بررسی کردم.

هریک از ما از خاکی که در آن زاده شده ایم بهره می‌بریم و خواه ناخواه محیطی که در آن بالیده ایم در حس و اندیشه ما اثر می‌گذارد و هنرمگر بازتاب حس‌ها، دیده‌ها و شنیده‌هایمان نیست که در کوره زمان به آزمون گذاشته می‌شود. بالزاک، نویسنده بزرگ فرانسوی، آنچنان به دقت و با نگاه تیزبینش فرانسه عهد و زمان خویش را در داستان‌هایش بازتاب داده است که دانش‌پژوهان می‌گویند با نگاهی به داستان‌های بلند او می‌توان از نو فرانسه آن زمان را باز آفرینی کرد.

بی‌شک شهر شیراز در رویاروی دل و دیده ما جان می‌گیرد. نیک می‌دانیم که حافظ ما که حافظه ملت ماست از شیراز برون نرفت مگر سفری کوتاه به یزد که آن را زندان سکندر خواند و تا کناره خلیج فارس سفر کرد و بی‌درنگ به شیراز بازگشت. حافظ در شیراز ماند، سیر آفاق نکرد اما در سیر انفس وی تا دوردست‌ها شرح احوالش را می‌بینیم. آب رکن آباد برای وی کافی بود. که در کناره آن گره‌های روانی آدمی را بنگرد و بشکافد.



ما به نوعی کمر به قتل طبیعت بسته ایم



مجید قیصری نویسنده و داور جوایز ادبی نظر خود را چنین بیان کرد: هر اثری در فضایی شکل می‌گیرد، این فضا ممکن است شهر یا روستا باشد. هیچ اثری را نمی‌توانید خالی از اتمسفر خود تصور کنید.

شهر یا روستا جزء لاینفک اثر است که در این سال‌ها متأسفانه تأثیر روستا بر آثار را خیلی کم می‌بینیم، چون دورانی را طی می‌کنیم که فضای روستا را تخریب می‌کند.

قبلاً نویسندگان و شاعران از زیست خود در روستا سخن می‌گفتند ولی به خصوص در یکی دو دهه اخیر همه به سمت شهر هجوم آورده‌اند بنابراین این ما زیست بومی به صورتی که نویسنده در اقلیم خود زندگی کرده باشد و از آن بنویسد، کمتر داریم؛ مانند آنچه در آثار هوشنگ مرادی کرمانی شاهد آن هستیم. بیشتر داستان‌ها وارد فضای آپارتمانی شده است پس زیست بومی را که به فضای داستان‌های ما طراوت می‌داد، کمتر می‌بینیم. ما به نوعی کمر به قتل طبیعت بسته ایم.

کمتر شاهد حرکت‌های فردی مانند بیژن نجدی یا نویسندگان دیگری هستیم که فضای تهران را رها کردند و شهرهای دیگر را برای زندگی انتخاب کردند. ما نسبت به چیزی که در آن زندگی می‌کنیم یعنی طبیعت، احترام قائل نیستیم. طبیعت را مادر خود و جزئی از خود نمی‌دانیم پس دائم در حال تجاوز به آن هستیم.

کودک امروز از نویسنده امروز

خیلی دور شده است



سوسن طاقدیس، نویسنده کتاب های کودک و نوجوان از تاثیر شهر بر روستا و عکس آن گفت: به نظر می رسد این کار موجب مطلع شدن شهر از روستا و روستا از شهر می شود، خوب به نظر می رسد و گاهی هم موثر؛ ولی روستای امروز با روستایی که ما در گذشته یعنی زمانی که نویسنده امروز کودکی در روستایی بود، تفاوت پیدا کرده است. کودک در برخورد با روستای امروز متوجه تفاوت هایی در روستای معرفی شده به او می شود که آنها را تفاوت نمی بیند بلکه به خود می گوید، پس نویسنده به من راست نگفته است. در گروه های سنی پایین تر، کودک به کلی با بعضی از کلمه ها و اسم ها نا آشنا است حتی چیزی مانند چوپان؛ کودک امروز از نویسنده امروز خیلی دور شده است و ذهنش درگیر بسیاری از موضوعات و درگیر به زندگی خود است. فکر می کنم نویسندگان خوب دنیا به این علت موفق اند که خود پا به پای کودک و نوجوان زمان خود گام بر می دارند.

در داستان ها و حتی شعر

مکان غایب است



مصطفی خرامان، نویسنده ادبیات کودک و نوجوان درباره تاثیر شهر و روستا بر شعر و داستان بیان کرد: لوکیشن یا مکان هایی که فیلم را آنجا می سازند، نمی شود که نباشد. هر چند گاهی اوقات آن قدر نماهای بسته می گیرند که معلوم نیست روستاست یا شهر است. متاسفانه در داستان ها و حتی شعر مکان غایب است. چیزی به اسم جغرافیا نداریم. می گوییم رفتیم میدان آزادی، تمام شهرهای ایران میدان آزادی دارند. شهرها هویت ندارند، چون از روی تهران کپی می کنند. در روستاها اوضاع بدتر است. پس از خواندن استانبول آن شهر را دوست داریم. پس از خواندن داستان های خودمان نمی فهمیم مکان تهران است یا رشت. مکان ها (شهر و روستا) مهم اند. به داستان ها رنگ و بوی متفاوت می دهند.

باید تاثیر زیست بوم بر نوشته آگاهانه باشد

جعفر توزندجانی، منتقد و نویسنده کودک و نوجوان زیست بوم هر انسان، جغرافیایی است که در آن زندگی می کند، که خواسته یا ناخواسته بر آثار او تاثیر می گذارد.

معتقدم این تاثیر باید کاملاً آگاهانه باشد. برای نوشتن داستان لازم است که غنای زبانی و فرهنگی داشته باشید، تا بتوان آگاهانه از عناصر زبان را در آثار منعکس کرد. یک نکته هم همیشه بیان می کنم، اگر داستان کوتاه یا بلند می نویسیم یعنی دست به خلق شخصیت و جهانی می زنیم در این زمان باید نویسنده توجه کند که شخصیت در کدام جغرافیا حضور دارد.

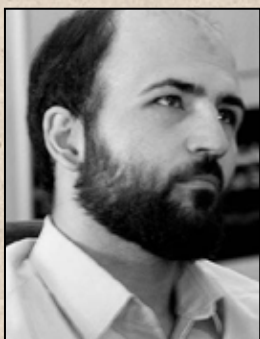
ممکن است نویسنده ایرانی شخصیتی خلق کند که در سرزمین خود زندگی نمی کند او باید جوهر آن سرزمین را هم در نظر داشته باشد. جغرافیا و زیست بوم در نوشتار تاثیر گذار است اما نویسنده باید به شرایط آگاه باشد و آگاهانه از این تاثیر در آثارش استفاده کند.



نویسنده ادبیات دفاع مقدس باید زیست نزدیک به واقع داشته باشد

احمد شاکری، نویسنده و منتقد ادبی بررسی خود را در زمینه ادبیات دفاع مقدس انجام داد و بیان کرد: درباره جایگاه شهر و روستا در ادبیات داستانی به چند نکته در حوزه ادبیات داستانی دفاع مقدس اشاره می کنم. ادبیات داستانی دفاع مقدس یکی از برجسته ترین گونه های پدید آمده در دوره پس از پیروزی انقلاب اسلامی است و تقریباً با آغاز دفاع مقدس شروع شد امروز که نزدیک ۳۰ سال از قبول عهدنامه می گذرد هنوز ادامه دارد و تبدیل به یک گونه و مکتب شده است.

ادبیات داستانی رئالیسم و دفاع مقدس مولفه‌های مشترک و متفاوتی با هم دارد. بحث زمان و مکان می‌تواند محور این تفاوت باشد. ادبیات داستانی پس از انقلاب اسلامی، از مکتب واقع‌گرای ادبیات داستانی قبل از انقلاب وام گرفت و اغلب داستان‌های حوزه دفاع مقدس با مکتب ادبی رئالیسم نوشته شده است. زمان ادبیات دفاع مقدس از سال ۵۹ تا ۶۷ است، مکانش هم جایی است که این اتفاق صورت می‌گیرد. نکته مهم این است که زمان و مکان در ادبیات داستانی می‌توانند تبدیل به شخصیت شوند. جریان متعهد به ارزش‌ها وقتی به دفاع مقدس توجه کرده، با مکان‌هایی که جریان روشنفکری با داعیه ادبیات سیاه از آنها یاد کرده، متفاوت است. ورود مکان به روایت داستانی نتیجه تجربه یا ماده خامی است که نویسنده از آن مکان برای روایت تأمین کرده است. نویسنده‌ای که می‌خواهد داستانی در حوزه دفاع بنویسد باید زیست نزدیک به واقع داشته باشد که یک بعد آن زیست درمکانی است. نقطه بحرانی دفاع مقدس در خطوط مرزی کشور اتفاق می‌افتد. طیفی که معتقد به دفاع مقدس بودند نوعاً نیروهای داوطلب بودند و این فرهنگ را رقم زدند. کسانی که از دفاع مقدس صحبت کردند دو طیف اند، طیف روشنفکر و افرادی که داعیه این مسائل را داشتند. نویسندگان روشنفکر یک شهید و جانباز ندادند چون در مناطق جنگی حضور نداشتند. این چنین دو تلقی درباره شهر وجود دارد. ادبیات سیاه دفاع مقدس که نفس دفاع مقدس را مانند دیگر جنگ‌ها می‌داند یعنی خسارت‌بار و بی‌حاصل، اینها وقتی به شهر توجه می‌کنند و از آن شخصیت می‌سازند، حکایت بدبختی انسان‌ها است؛ اما ادبیات متعهد دفاع مقدس شهر را نماد مقاومت می‌داند. شهر در هر دو این آثار روح دارد ولی در یکی جنگ آن را به ویرانی کشانده و در دیگری شهر نماد مقاومت است.



زندگی، روستایی

شعری از پرابیر گاین (اهل هندوستان) Prabir Gayen
ترجمه: حمید رضا نجفی



پس از دوازده سال جدایی
دوازده سال جدایی طولانی و عمیق
دوباره همان مزرعه، دوباره همان باد جنوب دلنشین سرزمین
مادری ام،
همان مسیر سرسبز پیچیده در باد
و همان صخره های ناهموار مرا مسرور می کند
آسمان گسترده و درخشان
و ایستادگی درختان آلو
در سکوت و تلاطم همان افکار صلح آمیز.
روزهای کودکی ام با همان وسوسه های دشوار دوباره زنده
می شود
روایهای زیادی این لحظه های آرامش را در هم آمیخته و
فرصت های شادی و غم را بوجود می آورد.
اینها رویاهای خالصانه ای از عاشق شدن و عاشق بودن است
که گفتنی نیست.
اینها افکارم را شکل داد و امید به ملاقات خود واقعی ام را
در من زنده کرد.
و حالا خودش یک رویا می شود
یک بهشتی واقعی.
خانه ام، محل تولد و بزرگ شدنم، روستا و سرزمین مادری
ام را دوباره می بینم.
در آغوش آزادام و با افسونی ناشنیدنی سوگند می خورم
دوباره به سویت بر می گردم
تا غبار و ابری باشم بر فراز
مزارع سرسبزت
و نسیم ملایمی
و آسمان پر ستاره ای برای رویاهای دست نیافتی ات باشم.
من خواهم آمد و در کنارت خواهم بود ای روستای من
بهشت مادری من.....



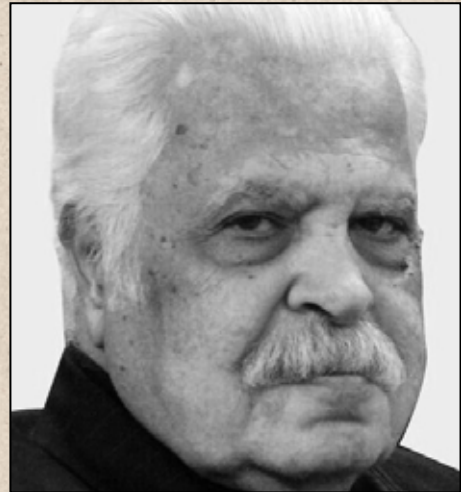
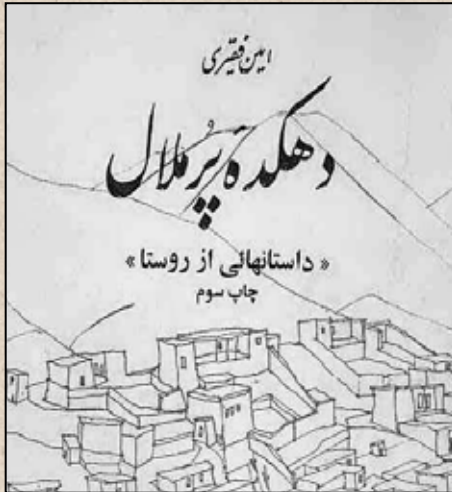
شهر

شعری از کنستانتین کاوافی
(شاعر یونانی - مصری)
ترجمه: حمید رضا نجفی

گفتی من به سرزمین دیگری خواهم رفت
من به دریای دیگری خواهم رفت
شهر دیگری خواهم یافت، جایی بهتر از این شهر.
هر تلاش من، نکوهش سرنوشت است.
و قلبم - مانند یک جسد - مدفون است
اندیشه ام تا کی در این سرزمین بیهوده باقی خواهد ماند؟
چشمانم به هر سو می نگرند و هر آنچه را می بینم
با ویرانه های سیاه زندگی ام روبرو هستم.
جایی که سالهای زندگی ام را بیهوده گذراندم.



تو سرزمین های تازه ای نخواهی یافت
تو دریاهاى دیگری نخواهی یافت
شهر در پی تو می آید
و تو در همان خیابانها سرگردان خواهی بود.
و در همان حوالی عمر خواهی گذرانند
و در همین خانه ها پیر خواهی گشت
همیشه به این شهر پا خواهی گذاشت
به جای دیگری امید وار نباش
هیچ کشتی برایت نیست
هیچ جاده دیگری نیست.
و تو زندگی را در این گوشه از دنیا تلف کرده ای
و آن را به تباهی کشیده ای.



امین فقیری

تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران
عبدالرحمن مجاهدنقی
نشر نشانه

اگر کار به جاهای باریک بکشد. البته کار به مصالحه انجامید و با سروصدایی که ایجاد شد، قدری سهم آب روستای ما را بیشتر کردند. من این جریان را در داستانی نوشتم. یک بار که در جمعی آن را خواندم، عبدالعلی دستغیب به من گفت: این داستان را بده به من. گفتم چرا؟ گفت بعدا متوجه می شوی! داستان را به به آذین داده بود و او هم داستان را به خاطر توجهی که در آن به وضع بد روستاییان شده بود، در نشریه انجمن فرهنگی ایران و شوروی، به نام پیام نوین، چاپ کرده بود. بیست و یک سالم بود و از چاپ این داستان خیلی خوشحال شدم. داستان کوتاهی نبود، سیزده قسمت بود.

عبدالعلی دستغیب در مجله فردوسی، محمدعلی جمالزاده و به آذین و دکتر جعفر حمیدی که بوشهری است نامه نوشتند، حسن میرعبادینی هم در صدسال داستان نویسی سنگ تمام گذاشت. این نقد و نظرها به همراه استقبال روستایی ها از کتاب باعث شد تا کتاب ظرف سه ماه به چاپ دوم برسد. بعد هم چاپ های سوم و چهارم...

هکده ای که غم و ملال را به من منتقل می کرد با فقر و نداری و جهالت مردمی که در فضایی ایستا به سر می بردند و خودشان نمی فهمیدند که در چه دنیایی روز و شب را می گذرانند.

اواخر خدمتم در همین روستا (قلاتوییه) بود که داستان دهکده پرملال در مجله فردوسی به چاپ رسید.

اهالی یکی از روستاها به نام علی آباد، به مهندسی که مسئول تقسیم آب بود رشوه پرداخته بودند و به روستای ما آب کافی نمی رسید. همین باعث شد تا اهالی دور هم جمع شوند و طرح دعوا بریزند! بیچاره ها برای نشا برنج را داخل جوال کرده بودند و تنجه زده بود و موقع نشا رسیده بود، اما چون آب وجود نداشت نمی توانستند کلکی کنند، نشا کنند.

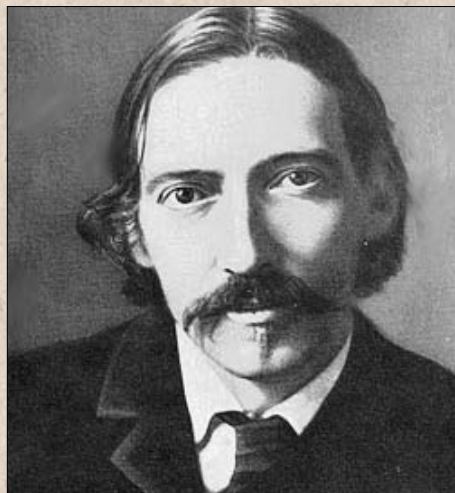
ژاندارمیری هم از مامور آبیاری دفاع کرده بود. اوضاع مردم به حدی بد شده بود که حاضر شدند دعوا کنند، حتی



خاطره شهرها

از کتاب: سایه و مرگ تصویرها رمانی از
عطا محمد، ترجمه‌ی رضا کریم‌مجاور، نشر
افراز

آیا تنها خاطره‌ها هستند که باعث می‌شوند
فرزند شهر خاصی شویم؟
آیا هم‌چنان که نمی‌توانیم از نژاد و زبان
خود فرار کنیم، نمی‌توانیم از شهرهای
خودمان هم فرار کنیم؟
اگرچه شهرهای ما هیچ آرامشی به ما
نمی‌دهند، ما اما آن‌ها را در عمق وجودمان
نگه می‌داریم. شهرهایی را که شهر
زن‌کشان و بازرگانان نفت است، در دل‌مان
برمی‌داریم و با خود می‌گردانیم.
ما از شهرهای خود فرار می‌کنیم تا
در شهرهای دوردست، رستورانی به نام
شهرهای زادگاه‌مان باز کنیم و به یاد
آن‌ها غذاهای سنتی سرزمین‌مان را در آن
بخوریم...



وداع با شهر

شعری از رابرت لوئیس استیونسن
(شاعر و نویسنده اسکاتلندی)
ترجمه: حمید رضا نجفی

زمان وداع باشهر و سلامی دوباره به روستا فرا
رسیده
جاده ای وسیع پیش رویم گسترده شده
جاده ای پر آب از باران دیشب
روستای زیبا با درختانی بلند
مرا عاشقانه به سوی خود می‌خواند
و دوباره در مزارع روشن
کشاورز به شخم زدن می‌پردازد
تمام تلاش و کوشش سالیانه
و کشت و کار سالیانه
اکنون به بار می‌نشیند
و برای ما که در رخوت پائیزی هستیم
وقت آن رسیده است که در بهار محصول‌مان
را درو کنیم
و برای ما که در رخوتیم و اشک ریزان
وقت آن رسیده است که به درو و آواز خوانی
باز گردیم.

گپ و گفت منتشر نشده با عمران صلاحی

سید محمدحسینی باغنگانی

عمران صلاحی، به سال ۱۳۲۵ در تهران به دنیا آمد. سرودن شعر را از کودکی آغاز کرد. عمران به قول خودش از همان کودکی به مشکلات زندگی خندیده است. نوجوان بود که به تهران آمد و از همان زمان بسیار مطالعه می کرده است. چند سال بعد قطعه شعری را با زبان طنز و مطایبه به روزنامه توفیق فرستاد. چند هفته بعد شعر عمران در روزنامه چاپ شده بود. از این پس، عمران صلاحی به عنوان روزنامه نگار شناخته شده است. در روزنامه توفیق حضور پررنگی داشت. بعدها نیز دست از کار برنداشت. نام عمران صلاحی در ایران، به عنوان محقق و پژوهشگر طنز نیز شناخته شده است.

طنز آوران امروز ایران، گریه در آب، قطاری در مه، حکایت ماست، از گلستان من ببرورقی، طنز و شوخ طبعی ملانصرالدین، خنده سازان و خنده پردازان و عملیات عمرانی از جمله آثار اوست.

شما متولد چه روزی هستید؟

شناسنامه فعلی من، اول اسفند ۱۳۲۵ است. دهم اسفند بود. وقتی شناسنامه ها را عوض کردند دیدیم ده روز از عمر ما، کم کردند. بدون اجازه ما. البته مهم نیست، چون مادرم می گوید من تابستان بود که متولد شدم، ولی شناسنامه ام را دیر گرفته اند. راستش را بخواهید، من خودم نمی دانم کی متولد شده ام و دنبال کسی هستم که روز تولدم را معین کند. این هم برای برای من معضلی شده است. حالا اگر کسی بخواهد روز تولد من را تبریک بگوید یا بخواهد کادویی بدهد که هیچ وقت از این اتفاق ها نیفتاده است، گیج می ماند که زمستان به سراغ من بیاید یا تابستان.

در خانواده شما نوشتن و شاعری یا طنز سابقه داشت یا شما اولی بودید؟



همه کلاس باید با عنوان پند و اندرز شعر بگویند. شاید منظورش آرام کردن ما بود. همه شروع کرده بودند به شعر گفتن. ما فردا باید شعرهایمان را می خواندیم. وقتی معلم شعر مرا شنید مرا خواست و گفت: راستش را بگو اینرا از کجا کش رفتی یا نه خودت گفتی؟ من هم گفتم، نه بابا خودم گفتم. دستم را گرفت و برد پیش مدیر مدرسه. همه معلم ها نشسته بودند. من هم خجالت می کشیدم. معلم من را معرفی کرد و مدیر مدرسه هم در آمد که: فردا سر صف صلاحی باید این شعر را بخواند. از همین روز بود که من سرشناس شدم. کلاس دوازدهمی ها هم به من احترام می گذاشتند.

به تهران که آمدید به روزنامه توفیق رفتید. روزنامه توفیق مرکز تمام حرفه ای ها بود؟
ابوالقاسم حالت، غلامرضا روحانی، رهی معیری و خیلی ها آثارشان در توفیق چاپ می شد. من بهترین کارهایم را در این روزنامه نوشتم. تا اینکه رفتم سربازی.

بعد به رادیو رفتید؟
آن روزها نادر نادرپور گروه ادب را در

مثل این که پدر بزرگم یا یکی از فامیل پدری ام، پیرمردی بوده که شعر می گفته. مادر بزرگم هم دویستی می گفت، دویستی های آذری که به بایاتی مشهور است. مادر بزرگ من حافظه خوبی داشت. این بایاتی ها را حفظ بود و بعضی وقت ها که اصل شعر را فراموش می کرد، درست در همان وزن شعر می گفت و ما اصلا نمی فهمیدیم که شاعر این بایاتی ها چه کسی است. ولی مطمئن بودم که مادر بزرگ قریحه شعری عجیبی دارد.

اولین باری که شروع به سرودن کردید یازده سالتان بود، نه؟

درست است. یک چیزهایی سرهم می کردم، اما در همان سالها خواهر کوچکم مریض شد و در گذشت. داغ خواهر به من سخت گذشت. همین مسأله باعث شد که من در غالب شعر، گزارش واقعه را بنویسم. این شعر بیان احساس من بود، بیانی که حالا به عنوان اثر جرم می شود آنرا به حساب آورد. توی دبیرستان هم اتفاق خوبی افتاد. یک روز دبیر ادبیات ما گفت

رادیو راه انداخته بود. من به همراه حسین منزوی و دیگران در این گروه کار می کردیم. تا اینکه کارمند تلویزیون شدم. سال ۵۲ بود که این اتفاق افتاد. مشغول توزیع و تحویل نامه ها بودم. شغل جالبی داشتم. به عنوان کارمند اداری، من در این دوران با مردم تماس نزدیک تری داشتم و این برایم خیلی خوب شد، تا اینکه سال ۱۳۷۰ رفتم به کتابخانه سروش، کتابخانه سازمان صدا و سیما. راستش در این چهار سالی که به بازنشستگی من مانده بود تمام کتابهای کتابخانه سروش را خوانده بودم.

دوران خوبی بوده است. فکر می کنم اغلب کتابهای شما در همان سال ها نوشته شده باشد؟

اولین مجموعه شعرم را در همین کتابخانه نوشتم که چاپ شد. کار پژوهش در موضوع طنز در ایران را از همین جا جدی گرفتم.

در کتابهایی که خواندید درباره پیشینه طنز در ایران و کشورهای عربی و اسلامی چیزی وجود داشت؟

البته من کارهای جاحظ را فراموش نمی کنم. یا ابونواس اهوازی و ابوالعلائی معری. جاحظ طنز پرداز بزرگی است که در سرزمین های عربی در حکم عیید زاکانی ماست. عربها اصولا از طنز، در گفتار و شعر و ادبشان کمال استفاده را کرده اند. اگر به شخصیت های طنز جهان اسلام نگاه کنیم، در خواهیم یافت که اغلب این چهره ها عربی هستند: مثل ملا نصرالدین، اعراب به ملا نصرالدین، جوها یا جوهی می گویند. شخصیتی که به جهان اسلام تعلق دارد. چهره ای است که می توان گفت به مراتب از دن کیشوت

جذاب تر است. من افتخار می کنم که مشرق زمین چنین شخصیتی را در خود دارد. شخصیتی که به نظر من بالاتر از سروانتس ایستاده است. تا حدی که گوته در دیوان شرقی - غربی خودش به ملا نصرالدین اشاره می کند و از این شخصیت شرقی تجلیل کرده است. گوته چند روایت از زندگی ملا نصرالدین را نقل کرده است که نشان از علاقه گوته به ملا نصرالدین است. گوته آورده، روزی ملا نصرالدین به نزد امیر تیمور می آید، امیر در حال گریستن است. ملا می پرسد چرا گریه می کنید؟ امیر می گوید: من هیچ وقت خودم را در آینه ندیده بودم، حالا می بینم چه آدم زشتی هستم و از این زشتی گریه ام گرفته، همین جا ملا به امیر تیمور می گوید: تو یک دفعه چهره خودت را دیده ای، این طور گریه می کنی. بین ما چه می کشیم که هر روز و هر ساعت تو را می بینم. گوته این لطیفه را در دیوان خودش آورده و معتقد است لطیفه های ملا نصرالدین چند بعدی است و من به این اعتقاد دارم. ابعاد شخصیتی ملا نصرالدین از زوایای مختلفی قابل بررسی است. لطیفه های ملا نصرالدین سرشار از معنا و مفاهیم اجتماعی، فرهنگی و حتی سیاسی است. ملا جامعه شناس بزرگی است در عین حال که روانشناس است به درون انسان چشم دارد. روزی ملا نصرالدین در جایی ایستاده بود از او پرسیدند مرکز زمین کجاست؟ ملا گفت: همین جایی که من ایستاده ام. این لطیفه پر از تفکر است. وقتی او کتاویوپاز می گوید هر اتاقی مرکز زمین است حتما به حرف ملا نصرالدین نظر داشته است. یا این لطیفه. به ملا می گویند پسر فلانی فوت شده، ملا راه می افتد به طرف مسجد. در راه به



ملا می گویند: ببخشید خود فلانی فوت شده، ملا می گوید: پس برگردیم. می پرسند چرا برگردیم؟ ملا می گوید: می خواستم بروم خودی نشان بدهم حالا که خودش مرده برگردیم. هر لطفه ملا پر از روانکاوی جامعه است. حتما حکمتی در آن بوده است. به همین دلیل است که من شیفته اویم.

در جایی اشاره کرده بودید طنز نویس از هر نکته ای می تواند ایده بگیرد. موضوع کم نیست باید خوب نگاه کرد. درست است؟ طنز زیر دست و پا ریخته است. فقط باید جمع کرد. طنز نویس باید نگاه دقیقی داشته باشد. طنز حاصل تناقض ها و تضادهاست و دنیای ما پر از تناقض است، مخصوصا دوره های اخیر، از سخنرانی سران کشورها بگیریم تا راه رفتن در خیابان. حرفها با اعمال جور در نمی آید. همه اینها طنز است. مثل آدمی است که کراوان زده و با دمپایی و زیر شلواری کنار خیابان ایستاده است. اصلا شما مجلات و روزنامه ها را ورق بزنید. نیازی به مجله فکاهی نخواهید داشت. پر از طنز است. غش می کنیم از خنده. پس منابع کار شما هم مشخص شد؟ شاید اگر مطبوعات را حذف کنند، من کم بیاورم. این روزها مطبوعات پر از ضد و نقیض است و این کار و بار بچه های طنز نویس را سکه کرده است. در همه جای دنیا اوضاع بر همین منوال است.

طنز اشکال مختلفی دارد. شما در آثارتان سعی می کنید از همه ی این اشکال استفاده کنید؟

طنز دو حالت دارد. یا طنز موقعیت است یا طنز کلامی. در طنز موقعیت خندانند کار ساده ای است. کافی ست دو عنصر متضاد کنارهم قرار بگیرد. مثل فیل و قنجان یا موش و گربه. این خنده دار است، اما طنز کلامی باید خلق شود که سخت تر از طنز موقعیت است. ممکن است این تلفن در موقعیت خودش خنده دار نباشد اما اگر به کلام طنز نویس در آید، می تواند خنده دار باشد. با این حال، بعضی طنز پردازان مثل گوگول این دو حالت را با هم تلفیق می کنند. گوگول به همین دلیل موفق بوده است. به نظر میرسد ایرانیان بیش از دیگران به طنز گرایش دارند. این طور نیست؟ در چند دهه اخیر، شاید مردم برای هر چیزی لطفه می سازند. و اصولا می دانید که طنز میزان الحرارة اجتماع است. به جامعه شناسان توصیه می کنم اگر می خواهند ایران را به خوبی بشناسند کمی هم به لطفه های ایرانی گوش کنند. طنز و فکاهی برای جامعه لازم است. می دانیم که خنده دوی هر دردی است. مخصوصا دردهای روحی روانی علم پزشکی به این نتیجه رسیده است که خنده لازمه جامعه است. البته از نظر پژوهشگران عرصه طنز، طنز و فکاهی دو نقش از خنده است. فکاهی به هزل نزدیک است و می تواند خالی از محتوا باشد، اما طنز غالبا با محتوا و مفهوم عجین است. شما جزو طنز نویسانی هستید که شاید بیش از پنجاه اسم مستعار داشته باشید. درست است؟ از زمان کار در روزنامه توفیق من همیشه اسم عوض می کردم. مثل مار که پوست

می اندازد. من هم اسم مستعار عوض می کردم. اول اسمم مراد محبی بود. بعد شدم بچه جوادیه. همین و ابوغراضه، زرشک، زنبور، ابوطیاره، ابوحمار و ...

شما عضو حزب خران روزنامه توفیق بودید. نه؟

ارگان حزب خران. من یک مدت در آنجا خریدیر بودم. در این حزب همه می بایستی یک اسم خرکی می داشتند. ابوالحمار، میخ طویل، نعل و اسم های دیگر. ما آنجا یک خرنامه چاپ می کردیم. مایلم درباره کتاب خنده سازان و خنده پردازان بیشتر حرف بزنیم این کتاب از همان روزنامه توفیق شروع شده بود و تا مجله سروش ادامه یافت. من در این ایام تنی چند از چهره های نامدار عالم طنز در ایران را به صورت مفصل معرفی کرده بودم. از عیید زاکانی شروع کرده بودم تا متاخرین. زندگی نامه و آثار این بزرگان عرصه طنز بود. من هفده تن را در این کتاب معرفی کرده بودم از عیید تا دهخدا. عیید زاکانی به شکلی برای اولین با ایده تام و جری را مطرح کرده است. موش و گربه عیید بسیار متن ارجمندی است. عیید اولین طنز نویس حرفه ای ایرانی است. در گذشته بدون تردید اغلب شاعران ایرانی به طنز در شعر توجه داشته اند. هزلیات، هجویات، مطایبات، خبیثات بسیاری در دواوین شاعران ایرانی به چشم می خورد اما این بخش از دیوان این شاعران در حد بسیار ناچیزی است. عیید زاکانی تمام آثارش را به طنز اختصاص داده است. شاید عیید پیرو خبیثات سعدی

است. چرا که سعدی دز بخش پایانی دیوان خود به این موضوع پرداخته است. متأسفانه شاعران قدیم اشعار طنز خودشان را جدی نمی گرفتند البته موقعیت اجتماعی افراد این گونه می طلیده است. همیشه قصاید شاعران در صدر دواوین بوده است. بعد غزلیات، مثنوی ها و رباعی ها و غیره تا بخش پایانی که هزلیات و اشعار طنز را به خود اختصاص می داد. این جریان به نگاه مردم هم باز می گشت. مردم به دیده بدی به طنز نویس نگاه می کردند. به عنوان آدمهایی هزل گو و ملعبه این و آن، در حالی که نمی دانستند سرودن یک شعر طنز از سرودن یک شعر معمولی سخت تر است.

در کتاب خنده سازان بعد از عبید، دیگر چه کسانی را معرفی کردید؟

نعمت خان عالی، نعمت خان، طنز پرداز عجیبی است که برای اولین بار معرفی شده است. شاعر بوده و نویسنده کتابی است به اسم وقایع، کتابی درباره تاریخ که بسیار خنده دار است. مذهب اصفهانی هم هست که تذکره یخچالیه بهترین اثر اوست. تذکره معروفی هست به نام آتشکده از آذر بیگدلی. مذهب اصفهانی کتاب خودش را در تقابل با این کتاب نوشته است که فوق العاده است. آذر در تذکره آتشکده، شاعران جدی و مطرح را معرفی کرده است اما مذهب به شاعران در پیت زمان خودش می پردازد. شاعران بی ارزش، اما اگر به متن اشعارشان نگاه کنیم، متوجه می شویم که این کتاب



نقد ارزشمندی بر شعر آن سالهاست. من ابواسحاق اطعمه را نیز معرفی کرده ام. ابواسحاق شیرازی مشهور به ابواسحاق اطعمه که دیوان اطعمه از اوست. در این دیوان، درباره غذاها نوشته است. غذاها موضوعی است که ابواسحاق از آنها به عنوان ابزاری برای معرفی مردم و حاکمان و معضلات اجتماعی و سیاسی زمان خود استفاده کرده است. یک جنگ نامه در این دیوان وجود دارد که به احترام عید زاکانی به نگارش آمده است، یک حماسه طنز آمیز که امروزه به مرکیبک معروف است. روزی نبردی بین آش و برنج رخ می دهد، هر دو لشکر کشی می کنند. جنگ شدیدی در می گیرد. اگر خوب دقت کنیم می بینیم آش نماینده یک طبقه است و برنج نماینده طبقه دیگر. ابواسحاق اطعمه، در این کتاب، تمام وقایع دوران خودش را در این کتاب توضیح داده است. درست مثل موش و گربه عید زاکانی. نظام قاری هم هست. او درباره البسه کار کرده است. نظام، یزدی بوده است. موضوع لباس فوق العاده است. در اثر نظام قاری هر لباس نماینده یک طبقه است. متأسفانه هیچ کس درباره این افراد، تحقیق نکرده است. کسانی که من آنها را در این کتاب معرفی کرده ام. اکثر ناشناس هستند و این خیلی بد است.

◀ تو ناگهان بودی مثل صبح آن شنبه بی هنگام

لیلا کردیچه

| برف آمده بود

چرا که مثل طعم گیلان
در آخرین سکانس فیلمی غم انگیز
مهم بودی
و آدم کنار تو نمی توانست نگران قلبش نباشد

زمان ایستادن قلبم را که نمی دانستم،
قلبم را که نمی توانستم
به دو قسمت کنم
پس تو را دوست داشتم
و تو را دوست داشتم

تو ناگهان بودی
مثل صبح آن شنبه بی هنگام
که پرده را کنار زدم
برف آمده بود
و به رختخواب برگشتم

تو را دوست داشتم





و هیچ چیزی غمگینم نمی کرد
حتی برفی که آن همه راه آمده بود
پروازهای آن روز را کنسل کند
و صدای خنده‌های کودکان دبستان را
به کوچه ریخته بود

رنج

انگشتانم را
چون خرده‌های لانه‌ای را از روی شاخه‌ها می‌تکانی
و پیدا است
که روزی با تماشای آسمان بی‌پرنده گریه خواهی کرد
برای زنی که یک‌تنه می‌توانست
غمگین‌ترین شهر جهان باشد
و به اندازه تمام زنانی که دوست داشته‌اند
رنج بکشد
من
به تو مربوطم
طوری که اندوه به شب
طوری که صدای بنان به حاشیه غروب
طوری که آن قناری زرد غمگین به شاملو

بی آنکه هیچ کدام
دلیل قانع کننده‌ای داشته باشیم

یک روز روشن

دلم برای تو تنگ می‌شود گاهی
خاصه در زمستان‌ها که یادم می‌افتد
همیشه آتش داری
و بارها دیده‌ام که چگونه سعی کرده‌ای
با کبریتی نم‌کشیده
از دل یک شب مفلوک
ظهر یکی از روزهای ساده هفته را
بیرون بیاوری

با من بگو آیا کسی که امید را
کشف کرد،
امیدش را به دستگاه‌های شکنجه قبلی از
دست داده بود؟
و آیا ما که از پشت پنجره‌های شب
تکان نمی‌خوریم
واقعاً در انتظار یک روز روشن و گرمیم؟
یا تنها برای تکاندن چیزی‌ست
که از پشت پنجره‌های شب تکان
نمی‌خوریم؟

با من بگو کدام آدم ساده‌ای
طوری از کنار گندمزار رد می‌شود
که امید مثل بیماری واگیرداری در او ریشه
کند
و هر دانه‌اش هر روز هفتاد برابر شود

با من بگو آیا کسی که سرانجام
در نهایت ناامیدی
آخرین چوب کبریتش را
میان شب گندمزار می‌اندازد،
می‌داند برای چند ساعت می‌تواند
معنای دقیق واژه تاریخ را

من به تو مربوطم
و تصورم این است که چیز زیادی نمی‌خواهم
اگر بخش کوچکی از قلب تو را می‌خواهم
و دقیقه کوتاهی از دست‌هایت را
تا بعدها به دوستانم بگویم: روزی
پوست من بسیار خوشبخت بوده است

چه کار کنم؟
که مثل یک گناه تازه دلپذیری
و آدم نه می‌تواند از خیر تو بگذرد
نه می‌تواند از شر تو بگذرد
تو
که سیگارت را در انبار باروت روشن کرده‌ای،
و نگرانی دود دیدگانت را بیازارد!

زن سرسختی بودم
روینه‌تنی که پیش از تو مرد نبرد بود
و خنجر قتال شعر عاشقانه فارسی
در مواجهه با قلبش کند می‌شد
سایه‌ای شدم
جامانده از پرنده‌ای رفته
که سمت چپش مهربان‌تر است
و روزهای ابری
دست‌های تنهاتری دارد

روزی
با تماشای آسمان بی‌پرنده رنج خواهی کشید
و برای چشمان زنی دل‌تنگ خواهی شد
زنی که تمام عمر چون فعلی اندوهگین
خود را صرف گریه برای تو کرده بود
بی آنکه پس از سال‌ها برای مربوط بودن به تو
دلیل قانع کننده‌ای پیدا کرده باشد.



من یک قلب قدیمی‌ام

و یک روز می‌بینی به‌سختی می‌خندم
به‌سختی گریه می‌کنم
و این،
ابتدای سنگ‌شدن است

بی‌هیچ منظوری به تو فکر می‌کنم
و بی‌هیچ‌دلیلی متشکرم که دوباره
پاییز است
متشکرم که هوا بارانی ست
و با این حال

حرف دوباره‌ای با تو ندارم
مثل دل‌تک‌بی‌دلیلی
با سنگی نه‌صد هزار ماهه در سینه
که رقت‌انگیزترین حق‌هقش را بر
چهره کشیده‌است
در پیاده‌روهای پاییزهای دوباره
نشسته است

و برایش مهم نیست
سکه‌هایی که در کلاهش می‌اندازند،
قلبی ست

چندسال است
که وقتی می‌گویم باران
واقعا منظورم باران است
وقتی می‌گویم پاییز،
واقعا منظورم پاییز است
و وقتی به تو فکر می‌کنم،
واقعا منظوری ندارم

چندسال است
که پاییز چسبیده به پنجره غمگینم نمی‌کند
از خواندن عقاید یک دل‌تک
گریه‌ام نمی‌گیرد
و از عقب انداختن چیزی نگران نمی‌شوم

دیر است دیگر
آن‌قدر مرده‌ای که نگاهم
از تو عبور می‌کند
و برای دوباره دیدنت
باید آن‌قدر به عقب برگردم،
تا نسلم منقرض بشود
باید

برسم به روزهایی
که جایی
میان خون و خفا شروع به تپیدن کردم

من
یک قلب قدیمی‌ام
از آن‌هایی که سخت عاشق می‌شوند

از آن ساختمان‌های عجیبی که
هرچه بیشتر می‌لرزند،
محکم‌تر می‌شوند

◀ فریضه ای برای مردن

داستانی تازه از | رویا جعفری

بعد از سجده شکر آخر نماز سرش را از روی مهر بالا نیاورد. زمان می گذشت و او همچنان ذکر می گفت. حاج محسن کنارش نشسته بود. در محل فقط او میدانند که یاسر پسرش چه کرده است. دستش را گذاشت روی کمر حاج مرتضی و آرام در گوشش زمزمه کرد: بلند شو مرد. چقدر ذکر میگی. الآن همه میفهمن چته. مرتضی بلند نمی شد. محسن هم به سجده رفت. در حالیکه سرش روی مهر بود گفت: چقدر بریدن مگه؟ مرتضی گفت: صد میلیون. محسن از تعجب خشکش زد. حسرت می خورد که هیچ کمکی از دستش بر نمی آید. مرتضی انگار با در میان گذاشتن کلمه ی صد میلیون قدری از سنگینی اش کم کرد. هر دو از سجده بلند شدند. حاج محسن پرسید تا کی وقت داری؟ مرتضی نفس عمیقی کشید و گفت: تا آخر برج و ادامه داد: حاج محسن، اگه یاسرمو برون زندان من از بی آبرویش می میرم. این بچه که فقط نزده. اون اول شروع کرده. حالا کی مگه باور می کنه اینو؟ همه میگن پسرش لات بی سرو پاست.

پاهایش که از مسح خیس شده بود را در کفشهای پشت خوابیده اش گذاشت. در را بست و به سمت مسجد رفت.

حاج مرتضی، با قدم های تند رفت سمت مسجد. از بن بستشان که بیرون آمد دید جلوی مغازه ی میوه فروشی ته کوچه ماشینی خراب شده. دو نفر داشتند هل می دادند. صدا زدند حاج مرتضی بیا کمک. حاجی رفت سمتشان. صدای اذان به گوشش رسید. مسجد سمت دیگر کوچه است. حاجی ایستاد. هول شد. سرش را پایین انداخت که نبیندشان و رفت سمت مسجد.

در نزدیکی مسجد، انگشت اشاره و شست دست چپش را گذاشت بالا و پایین انگشترش و نگین شرف الشمس آن را لمس کرد. دست راستش را برد بالا و در تلاقی نور خورشید، نگین شرف الشمس را بوسید. نماز در حال شروع شدن بود. به سرعت خودش را به صف اول رساند و با صدای الله اکبر نیت، دست هایش را بالا برد و نیت کرد.





محسن سعی داشت آرامش کند. اما هیچ چیزی بلد نبود بگوید. ناگهان صدای حاج رضا، امام جماعت مسجد از بلندگو پخش شد. خوب، بندگان مخلص خدا، نمازتون قبول حق. ایمانتون قوی باشه که ایشالا همه دعاهاتون مستجاب بشه، گفتم ایمان، همانطور که می دونید مرد مؤمن هیچوقت ایمانشو از دست نمی ده. ایمان سر منشأ تمام اعمال ماست. نکنه یه وقتی ایمانتون سست بشه و امیدتونو از دست بدید....

حاج مرتضی بعد از نماز با پاهایی که روی زمین می کشید به سمت خانه رفت. در راه خانه، امیر نصاب را دید. سعی کرد نگاهش را به سمت تابلوی سوپری سوق بدهد. اما صدایی نگهش داشت.

خوبه حاجی، دیگه بابو هم آب می دی. باشه دستت درد نکنه. مرد حسابی تو مگه دیروز جون محمد حسین تو قسم نخوردی که تا امروز بارمو می رسونی. تسبیح در دست حاج مرتضی به آرامی می لرزید. پیشانی اش عرق کرد. دست لرزانش را روی چروک های پیشانی اش کشید و با خجالت گفت: امیرخان به جون یه دونه پسر، این چند روزه مجید گیره، کار یکی از بچه ها گیر بود. جنس فاسدی داشت. می گم زود بیارن واست.

امیر نصاب زیر لب لا اله الا الله ی گفت و بی خداحافظی راهش را کج کرد. حاج مرتضی به خانه رسید. مجید روی پله ها ییکار نشسته بود. وقتی حاجی را دید

بدون اینکه تکانی به بدنش بدهد زیر لب سلام کرد. حاجی علیکم السلام آرامی گفت. خواست در پرورد داخل ساختمان که مجید پرسید: حاجی ماشینو از مکانیکی آوردم. بار بهمون نخورد همچنان؟ مردیم از علافی. حاجی تسبیحش را سفت فشار داد و گفت: بار امیر نصاب رو از ترمینال بردار ببر در مغازش و وارد ساختمان شد.

مجید داماد حاج مرتضی است. از پارسال که ریسندگی زربافت بسته شد و همه نیروهایش را اخراج کرد، روی وانت حاجی کار می کند.

حاج مرتضی وارد ساختمان خانه شد. ساختمان یک راهرو باریک و دراز است.

ابتدای راهرو آشپزخانه ای است که به زور یک گاز و دو کابینت را در خودش جای داده است. بعد از آشپزخانه یک اتاق است که دخترش زهرا، مجید دامادش و نوه اش محمد حسین در آن اتاق زندگی می کنند. اتاق آخری هم که به نسبت بزرگ است با یک ایرانیّت دو تکه کرده اند. یک سمتش یاسر، سمت دیگرش هم زنش نرگس و دختر کوچکش فاطمه هستند. یخچال هم آنجا است. خودش هم شبهای سرد در راهرو و شب های گرم در حیاط می خوابد. حاج مرتضی پتویش را برداشت و به سمت بالکن رفت. شب مهتابی بود و نور ماه روی صورتش افتاده بود که خوابش برد، با نور خورشید توی چشمش از خواب برخاست. مضطرب بود از اینکه برای نماز صبح خواب مانده بود. استغفرالله، خدایا توبه ای گفت و بلند شد.

رفت به اتاق آخری. در کمد را باز کرد. به سراغ کیفش رفت. بازش کرد و اسناد و دفترچه ی بانکی ای را نگاه کرد. آنها را وارسی کرد. تاریخ هایشان را باز هم به دقت نگاه کرد. آنها را سر

جایشان گذاشت و زیپ کیف را بست.

زنش بیدار شده و جای را دم کرده بود. برایش در یک سینی یک استکان چای و کمی نان و پنیر گذاشته بود. سینی را آورد در بالکن. به مرتضی نگاه کرد و گفت: حاجی نگفتی دیه رو چقدر پریدن؟

چیزی نیست. میتونیم جورش کنیم.

دخوب چرا به من نمیگی؟ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ این پسره بیست روز دیگه میفته زندان. ای خدا دردمو به کی بگم آخه. آبرمون به درک. بچم دق می کنه از غصه تو زندان. نگران نباش، دارم یه کارایی می کنم واسش.

چرا به من نمیگی خوب؟ این همه وقت گذشته هیچ کاری واسه یاسر که نکردی هیچ، تو خرج دخترهم موندیم. چهار روز دیگه هم اثاثامون تو کوچس. من چیکارم تو این خونه پس؟ چرا به من نمیگی همه چیو؟ بگو چیکار باید بکنیم؟ تو هم که هیچ کاری نمی کنی...

مرتضی تسبیحش را برداشت. استغفراللهی گفت و صبحانه نخورده از خانه خارج شد.

به مغازه جواهر فروشی منوچهر رسید. دستش را مشت کرده بود. انگشترش شرف الشمس در مشتش بود. پانصد هزار تومان. تمام پولی که از منوچهر گرفت. به سمت مغازه علی قناد رفت. سلام کرد. علی با سر جوابش را داد. پانصد هزار تومان را روی ترازو گذاشت. علی پول ها را برداشت و شمرد و با اخمی گفت خوب؟

خوب به جمالت، کرایه ی این ماهه دیگه. اخم نکن برادر. کرایه تو آوردم.

دو ماه عقب افتاده داری مرد. یه میلیون بهم بدهکاری هنوز. می خوام حلوا حلوات کنم؟

صبور باش مسلمان. دارم یه کارایی صورت میدم. میارم برات به زودی. به جان فاطمم دارم با چند تا باغ واسه باراشون هماهنگ می کنم. قراره وانت کل ماه تو کار باشه. پول قلبه میاد دستم. حالا اینو بگیر بگو شکر تا همین روزا از خجالتت در پیام. با نشنیده گرفتن چه می دونم والای علی، با او خداحافظی کرد و از مغازه بیرون رفت.

هیچ باری در کار نیست. حاج مرتضی و مجید یک



ماه است که به این در و آن در زده اند اما باری بهشان نخورده است. همه یافک و فامیلشان و انت دارند یا به باربری بیشتر اعتماد دارند. باربری هم وانت مدل پایین حاج مرتضی را قبول نمی کند.

حاج مرتضی به سمت مرکز شهر راه افتاد. بعد از دعوی می که یاسر یا بساطی کناری اش داشت و به این مصیبت ختم شد، دیگر اجازه نداد یاسر در خیابان بساط کند. فرستادش در کلیدسازی برادر زنش پادویی کند. از وقتی با وثیقه آزاد شده بود، هر روز بعد از ظهر به او سر می زد. مطمئن می شد پای کار ایستاده، گپ و گفتی می کرد و برمی گشت خانه، انگار می ترسید یاسر باز خطایی کند. این بار دیگر هیچکس را نداشت که برایش سند بگذارد.

این سمت شهر انگار همه چیز با محله شان فرق داشت. از مدل ماشین ها گرفته تا حتی اخلاق آدم ها. غرق تماشا بود.

زانو درد داشت. در راه باز گشت پارک کوچکی دید و کنار پیرمردی روی نیمکت نشست. پیرمرد داشت به بازی بچه ها نگاه می کرد. حاج مرتضی خواست سر صحبت

را باز کند که گفت: حاجی چند ساله باز نشست شدی؟ پیرمرد نگاهش را از بچه ها برداشت. با سردی گفت: بیست سال. ماشالله حاجی بهت نمی آد. دستش را برد کنارش و روی چوب نیمکت دو بار کوبید و ادامه داد پس بچه ها ت بزرگن. آره. دو تا پسرن که زن گرفتن. یکیشون آلمانه یکیشون تهران.

چیکارن حاجی؟

یکیشون مهندس مکانیکه. شرکت داره خودش. اون یکیم که آلمانه کامپیوتر خونده. تو یه شرکت بزرگ کار می کنه.

به به حاجی. ماشالله بهشون. منم یه پسر دارم یاسره اسمش. بساز بفروشه. به امام حسین برج می سازه گردنت درد می گیره بخوای تا بالا شو نگاه کنی. مهندس ساختمونه. بخدا میگم.

نه آقا حرفت قبول.

من و دامادمم به والله یه شرکت حمل و نقل بزرگ داریم. کامیون و تریلی و هر چی بگی. می خوامم بزنیم تو کار ترانزیت. بار ببریم خارج. دیگه این پولا جواب نمیده بهمون به مولا. به جون بچه هام قسم دیگه عادی نمی تونیم زندگی کنیم.

مرتضی حالا دیگر در شرکت حمل و نقل بزرگش روی میز نشسته بود و بارنامه ها را مهر و امضا می کرد. به انباردارهایش دستور می داد مرتب بچینند و به راننده هایش توصیه هایی می کرد که صدای اذان مغرب او را از شرکتش کشید بیرون.

ای وای حاجی نمازه. نزدیکترین مسجد این محل کجاست؟

بعد از نماز به سمت خانه باز گشت. معجد را در کوچه دید. معجد تا حاجی را دید دوید سمتش. حاجی سلام. علیکم سلام. خسته نباشی.

کار نکردم اصلا حاجی. صب وانت بازی در آورد. بردم تعمیرگاه میگه واشر سرسیلندر سوزونده. پرسیدم چقدر میشه میگه سیصد تومن. حاجی چیکار کنیم؟ وانت بخوابه همین دو زارم در نیاریما.

نگران نباش پسر. صبر کن. به امام رضا دارم یه کارایی صورت میدم. درست میشه ان شاء الله.

معجد تقریباً داد زد: چه درستی حاجی؟ همش بلدی وعده وعید بیخود بدی. چه کاری می تونی صورت بدی اصلاً؟ پول داری؟ آشنا داری؟ ماشالله توان کارم که نداری.

ولمون کن ترو خدا.
- خجالت بکش. آروم تر.
آبرو داریم تو این محل.
اعتبار من به همین عزت و
احترامه. خرابش نکن پسر.
نکن.

مجید در حالیکه پوزخندی
زد گفت: کدوم عزت و
اعتبار؟ مرد حسابی چند
وقته مارو انگشت نمای خلق
الله کردی. هر جا میرم میگن
پدرزن تو همیت چطوره. هی
داری وعده وعید الکی به
این و اون میدی یا قمپز در
می کنی. تازه چه مطمئن
قسم می خوری. پیر شدی
داری حرفت می شی. بعدم
ادعات میشه که وای مسلمانم
وای صالحم. ولمون کن
حاجی.

مرتضی دستش را برد سمت
شانه اش تا آرامش کند. اما
مجید به او تنه ای زد و رفت.
مرتضی زیر لب گفت: دارم
یه کارایی می کنم بی
انصاف.

حاج مرتضی به خانه آمد.
گام هایش سبک شده
بودند. به اتاق آخری
رفت. در کمد را باز کرد.
از کیفش اسناد و دفترچه
ها را در آورد و باز هم رقم
ها و تاریخ هایشان را چک
کرد. بندهای قرارداد را برای
چندمین بار با دقت خواند.

اسناد را برگرداند در کیف و
به حیاط رفت.
هنوز از حرف های مجید
برافروخته بود که در حیاط
باز شد. یاسر بود که وارد
حیاط شد.

- سلام حاجی.
- سلام علیکم.
- میشه بشینم اینجا؟
- آره پسر. بشین.
یاسر با فاصله نشست کنار
پدرش.
- یه چیز میخوام بگم
حاجی.
- بگو پسر جان.
- من... من... می خوام برم
زندان.

مرتضی سرش را بالا
آورد. یعنی چه؟

- پسر منو چهر جواهری
رفیقمه. گفت انگشتر تو
فروختی. می دونم واسه
کرایه خونه بوده. حاجی
تو این یه ذره موندی.
چجوری می خوای صد
ملیون دیه بدی آخه؟

- درست میشه پسر. تو
دیگه باورم کن. دارم یه
کارایی می کنم واست.
تو بری زندان ما دیگه
سرمونو تو این محل
چطوری بلند کنیم؟

- الانشم خیلی فرقی
نکرده. رفیقام میگن
ساقی بابات کیه. میگن

حاجی تو توهمه. نمی
خوام حاجی. خودت
هر چی آبرو داشتیم
بردی. اصلا من میخوام
برم زندان که از این
متلکا خلاص شم.

یاسر اینها را گفت و
رفت داخل ساختمان.
حاج مرتضی تسبیحش
را برداشت و تقریبا دوید
سمت مسجد. سراسیمه
دنیال حاج رضا می
گشت. حاج رضا کنار
در ورودی ایستاده بود
و داشت به چند تا از
جوان ها آداب شرعی
غسل را یاد می داد.
رفت سراغ حاج رضا و
دستش را گرفت. حاج
رضا سراسیمگی اش را
دید و گفت: چی شده
مسلمان؟ چرا رنگت
پریده؟

- حاجی لطفا تشریف
بیارید اون طرف من
باب مسئله ای سؤال
دارم. نشستند کنار
حوض. مرتضی اطراف
را نگاه کرد. تسبیحش را
سفت گرفته بود. تسبیح
در دستش می لرزید.
سرش را آورد جلو. با
چشم های بی فروغ و
صورت رنگ پریده به
حاج رضا نگاه کرد و



گفت: حاج رضا می
دونی هر قسم دروغ
چقدر از عمر آدم کم
می کنه؟

حاج رضا قدری
ابروهایش را در هم
کشید. نمی فهمید حاج
مرتضی چه می گوید.
نمی توانست از نگاه
حاج مرتضی که پر از
پرسش است فرار کند.
پاسخ داد: خوب... بستگی
داره برادر. بستگی به
نوع دروغ که چقدر
بزرگ باشه یا چه
عواقبی داشته باشه. توبه
کرده باشه طرف یا نه.
چرا می پرسی؟

-حاجی زمان دقیق نمی
تونی برای هر قسمی
بدی؟

-اسغفرالله. مگه من تو
بارگاه پروردگارم که
بدونم اینارو.

-حاجی خودت نشستی
رو منبر گفتی قسم دروغ
از عمر کم می کنه.
گفتی اگه می خواید
زود نمیرید قسم دروغ
نخورید. خودت گفتی
اگه می خواید جوونتون
جوونمرگ نشه نذارید
قسم دروغ بخوره.
جواب اینم می دونی
حاجی. یکم فکر کن

بهم بگو.

حاج رضا کمی فکر
کرد. با خودش گفت
حتما مرتضی از قسم
هایش ترسیده. لحن
مهربانی به خودش
گرفت و گفت: برادر،
توبه کن. هر چقدر
هم که تا به حال گناه
کرده باشی. اعم از قسم
دروغ و هر چیزی، با توبه
پاک میشی و مثل یک
کودک، منزه میشی. توبه
کن که ان شاء الله خدا
هم هی بندگانش رومی
بخشه و هیچ ترسی به
دلت راه نده. فقط ایمان
داشته باش.

حاج مرتضی آب
دهانش را قورت داد.
دهانش خشک شده
بود. اطرافش را دوباره
نگاه کرد. چشم های
بی فروغش را به دهان
حاج رضا دوخته بود.
انگار آنجا دنبال رهایی
اش می گشت. سرش را
آورد جلوتر و با حالت
درگوشی گفت: حاجی
تو سرت تو کتاب و
دعاست. میدونی چی
بهم توصیه کنی. باز
هم به اطرافش نگاهی
کرد و ادامه داد: بیمه
عمر دارم. خیلی وقته

قسطاشو دادم. چند وقت
پیش تکمیل شد. اگه
به مرگ طبیعی بمیرم
دویست میلیون میدن به
زن و بچم. می فهمی؟
دویست میلیون. چند
ماهه دارم تلاش می
کنم، اما تا حالا جواب
نداده. حاج رضا. دستم
به دامت، یه فریضه ای،
اعمالی، گناهی چیزی
بگو تا آخر برج کارم
تموم بشه. میسپریم واسه
امیرعلیت از پولش خونه
رهن کنن بره سره
زندگیش. قول میدم
حاجی. قول شرف. اصلا
امضا می کنم. وقتی
این جمله را می گفت
مردمک چشم هایش
ثابت بود و تسبیح در
دستش می لرزید.

چشم های حاج رضا
گرد شده بودند. به
چشم های بی فروغ و
درمانده ی حاج مرتضی
خیره شده بود. این بار
حاج رضا آب دهانش را
قورت داد.

پیوند زبان و وطن در غزلِ فردوس اعظم

ابراهیم خدایار

ادبیات نوین ماوراءالنهر با آغاز فعالیت احمد دانش و پیروانش در شکل دهی به نهضت معارف‌پروری و روشنفکری در دهه هشتاد سده نوزدهم پیوند خورده است؛ یعنی از سال ۱۸۷۰م بدین سو. از آن تاریخ ۱۴۸ سال می‌گذرد. من در این یادداشت قصد دارم با تکیه بر دو مفهوم زبان و وطن، گفتمان حاکم بر میراث ادبی این یک‌ونیم قرن را ذیل چهار دوره معارف‌پروری، تجددگرایی، شورایی و استقلال‌بررسی و در ادامه، نسبت این دو مفهوم را با یکدیگر در غزل فردوس اعظم تبیین کنم.

معارف‌پروری (۱۸۷۰-۱۹۰۵م): این سال‌ها با شکست امارت بخارا از ارتش تزار و پذیرش تحت‌الحمایگی و تابعیت روسیه (۱۸۸۶م/۱۲۸۵ق) آغاز می‌شود. در این دوره زبان تاجیکان در تمام اسناد ادبی و سیاسی موجود به نام فارسی ثبت شده است. جریان ادبی غالب در آن، چه در نثر و چه در نظم، پیروی از سبک بیدل دهلوی (۱۶۴۴-۱۷۲۰م) است. نتیجه این رویکرد، چیزی جز دوری از جهان عین و پناه بردن به جهان ذهن نبود. تنها شخصیت تأثیرگذار این دوره نیز کسی نبود جز احمد دانش بخارایی (۱۸۲۷-۱۸۹۷م). وی با اطلاع از تحولات شکل گرفته در جهان و غارت آبروی وطن به دست ارتش تزار، نوسازی زبان فارسی را با هدف تمهید مقدمات نوسازی وطن در دو مسیر محتوا و شکل آغاز کرد. دانش با اعتراف به جایگاه بلند بیدل در جهان اندیشه و زبان، به پیروانش هشدار داد که ساحت این پیامبر دست‌نیافتنی است؛ بیهوده عمر خود را در این راه تلف نکنند: بیدل پیغمبر است، معجزه را در اختیار پیغمبر گذاشتن در کار است، شما ولی شده، کرامت نشان دهید هم می‌شود. دانش قصد داشت با کاربست رئالیسم در آثار خود، مردم را با واقعیت‌های جهان عین آشنا کند؛ در نتیجه با تلاش‌های وی زبان فارسی هم در محتوا و هم در زبان تکانی به خود دید. شعله نهضتی را که احمد دانش در جامعه عقب‌مانده آن روز بخارا روشن کرد، با گردآمدن تعداد معدودی از همفکرانش در بخارا تا پایان سده نوزده و آغاز سده بیستم برافروخته ماند؛ اما هرگز نتوانست همسو با تحولات دنیای اسلام به جریانی فراگیر و تأثیرگذار در بین مردم تبدیل شود و تحولی چشمگیر در جامعه ایجاد کند. عقب‌ماندگی نظام

دولتداری در خان‌نشینهای ماوراءالنهر، موانع ایجاد شده از سوی تزار روسیه، و نداشتن رسانه همگانی از جمله روزنامه و مجله، تلاش روشنفکران بخارا را عقیم گذاشت؛ بنابراین مفهوم وطن در معنی جدید آن در دوره معارف پروری بخارا زمینه ظهور نیافت و ما نیز در آثار این دوره نمیتوانیم شواهدی برای این منظور بیابیم.

تجددگرایی (۱۹۰۵-۱۹۱۷م): این دوره با وقوع انقلاب‌های اول روسیه (۱۹۰۵م)، مشروطه در ایران (۱۹۰۶م) و مشروطه در عثمانی (۱۹۰۸م) و در نتیجه شروع تجددگرایی ادبی با تولید و انتشار ادبیات جدید در نتیجه تقابل سنت و تجدد، و کهنه و نو در منطقه ماوراءالنهر مصادف بود. زبان فارسی دوره نوین خود را در میان تاجیکان به معنی واقعی کلمه در این دوره آغاز کرد. آن چنان که سرنوشت وطن نیز در قاب بخارا به متن زندگی مردم وارد و به موضوع اصلی آثار تولیدشده در این دوره تبدیل شد.



ابراهیم خدایار

دکترای زبان و ادب فارسی
و رئیس انجمن علمی نقد
ادبی ایران
دانشیار زبان و ادبیات فارسی
دانشگاه تربیت مدرس

رنالیسم شکل گرفته در دوره نهضت معارف پروری با لحنی کاملاً رمانتیک در دوره دوم ادبیات نوین تاجیک در خلال سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷م نخستین بار در آثار فارسی فطرت بخارایی (۱۸۸۶-۱۹۳۷م) از جمله در دو کتاب رمان گونه مناظره (۱۳۲۸ق/۱۹۱۰م) و بیانات سیاح هندی (۱۳۳۰ق/۱۹۱۲م)، و مجموعه شعر صیحه (۱۳۳۰ق/۱۹۱۲م) مجال بروز یافت. این نویسنده و همفکرانش توانستند در زبانی نو آیین و ساده با توصیف واقعیت‌های جامعه در حال سقوط بخارای آغاز سده بیستم، رنالیسم راستین را با لحنی رمانتیک به نمایش بگذارند و به قول صدرالدین عینی رنگ نو به زبان و ادبیات تاجیک بدهند. از مطالعه مجموع آثار مشهور و منظوم فطرت دانسته میشود که وی در این دوره از زندگی هر چند در پرداختن به مفهوم وطن جنبه ملی‌گرایانه آن را بیشتر در نظر گرفته است، از مفهوم دینی و اسلامی آن و در نتیجه پیوند آن با سرنوشت دنیای اسلام کاملاً آگاه بوده است و با رجوع به دین قصد داشته دنیای مسلمانان را همچون مردم

فرنگ سامان دهد. بی شک این نوع اشعار مربوط به سالهای آغازین حضور شاعر در استانبول و آشنایی وی با دنیای اسلام از دریچه روشنفکران طرفداری وحدت دنیای اسلام در خلافت عثمانی است. وی در سالهای بعد، از طرفداری وحدت مسلمانان به طرفداری وحدت ترکان گرایش پیدا کرد و این موضوع را در قامت وطن ترکی در اشعار ازبکی خود نمایان کرد.

ادبیات شورایی (۱۹۱۷-۱۹۸۵م). این دوره با پیروزی انقلاب اکتبر روسیه (۱۹۱۷م)، وقوع انقلاب وس اعظم، با دارا بودن رنگ و بوی غزالان خجند، در پی صید دل پریانی از جهان ایرانی است تا دوباره فضای یکدلی در این حوزه تمدنی مشترک حکفرما شود؛ فردوس می خواهد آینه‌ای باشد برای صداهای گوناگون در جهان فارسی. او می خواهد پرندۀ زبان را در فضای وطن فارسی‌زبانان به پرواز درآورد تا وسعتی بسیار گسترده‌تر را به تماشا بنشیند:

آینه‌ام که هیچ خودم را ندیده‌ام
بارِ قیافه‌های شما را کشیده‌ام

من باغبانِ باغِ چَهِ کوچکِ خودم
از بوستانِ هیچِ کسی، گلِ نچیده‌ام

ای لاله‌ها که در دل من قد کشیده‌اید
من هم شبیه قلبِ شما داغ‌دیده‌ام!

با آه من دریغ! کسی هم صدا نشد
تنها خودم صدایِ خودم را شنیده‌ام

هر چند که‌ی به حضرتِ حافظ نمی‌رسم
سی سال می‌شود که درین ره دویده‌ام

ای شعر! ای خدای همه دردها! تو را
از خونِ لختِ لختِ جگر آفریده‌ام



فردوس اعظم، متولد ۲۱ نوامبر سال ۱۹۸۴ در شهرستان مستچاه شهر خجند تاجیکستان به دنیا آمده است. سال ۲۰۰۸ دانشکده زبانهای خارجی دانشگاه دولتی خجند به نام آکادمیسین باباجان غفوراف را با موفقیت به اتمام رسانید. و به مدت دو سال در امریکا تدریس کرده است.

نوشته‌ها و شعرهایش در نشریات تاجیکستان، افغانستان، ایران، امریکا، لندن و سامانه‌های مختلف فارسی زبان نشر شده‌اند. در چندین تشکیلات و مؤسسه‌های خارجی به حیث مترجم زبان انگلیسی فعالیت می‌برد.

عضو کانون روزنامه نگاران تاجیکستان، انجمن ادیبان جوان استان سغد می‌باشد. عاشق ادبیات کهن و معاصر پارسی است و هم اینک ساکن آلمان.



فردوس اعظم

نخستین کتاب شعر فردوس اعظم سال ۲۰۱۲ از سوی انتشارات ناشر شهر خجند تاجیکستان تحت عنوان ابرهای آبی با دو خط فارسی و سیرلیک منتشر شد.

کتاب شعر دوم او با نام یک بغل غزل سال ۲۰۱۴ در تهران نشر گردید. و همین کتاب در آغاز سال ۲۰۱۵ در لندن باز نشر گردید و برنده جایزه کانون نویسندگان تاجیکستان گشت.

کتاب جدیدش آیین آینه در تهران ۱۳۹۶ چاپ شد.

فردوس اعظم از استعدادهای جوان ادبیات معاصر تاجیکستان از اولین جوان شاعران تاجیک است، که شعر نوزلال را استقبال نمود و در این نوع جدید شعر تجربه‌هایی شایسته انجام داد. به طوری که نمونه‌های اشعار او در چندین سایت شعری فارسی در جمهوری اسلامی ایران و افغانستان منتشر گردیده‌اند.

ای شعر

آینه ام که هیچ خودم را ندیده ام
بار قیافه های شما را کشیده ام

من باغبان باغچه ی کوچک خودم
از بوستان هیچ کسی گل نچیده ام

ای لاله ها که در دل من قد کشیده اید
من هم شبیه قلب شما داغ دیده ام!

با آه من در یغ کسی هم صدا نشد
تنها خودم صدای خودم را شنیده ام

هر چند که به حضرت حافظ نمی رسم
سی سال می شود که در این ره دویده ام

ای شعر ای خدای همه درد ها، تورا
از خون لخت لخت جگر آفریده ام

صلح

در پیش کسی درد دل تنگ نگفتم
خاموشم و چون مرغ شباهنگ نگفتم

مانند فلانی نشدم شاعر دربار
چیزی به جز از ملت و فرهنگ نگفتم

آینه منم، آب منم، مذهبیم عشق است
با شیشه دلان مرثیه ی سنگ نگفتم!

بسیار غزل گفته ام از وحدت دلها
از صلح و صفا گفتم و از جنگ نگفتم!



هرچند که دور از وطنم، خاطره اش سبز
یک بار هم از حسرت افرنگ نگفتم!

گاهی خودم از دست خودم میخورم افسوس
شعری که به دلها بزند چنگ، نگفتم!

همصحبت من آینه و چشمه و مهر است
صد شکر که از نقشه و نیرنگ نگفتم

همرنگ خودم هستم و همرنگ شما نه!
از تفرقه بیزارم و از رنگ نگفتم!

آینه

ایوان من تهی ست ، پرستو بیاورید!
بیزارم از سکوت ، هیاهو بیاورید!

اینجا شکوه منظره ها بی طراوت است
از کوچه باغ دهکده شب بو بیاورید

هر سو نگاه می کنم این جا غریبه است
یک آشنا چو آینه یکرو بیاورید

یک مشت شعرِ نغز از استاد رودکی
بویی ز مولیان و لب جو بیاورید

بی چشم های روشن او غرق ظلمتم
خورشید را به خانه ام! این سو بیاورید

ای بادها به میهن من رو کنید و بعد
یک تار مو برای من از او بیاورید

تاکسیدرمی داستانی از محمد خضیر

ترجمه: فرزاق ادبی

حضور مادرش حضوری قاطعانه بود. با این که نمی توانست او را که روی پشت بام لباس های شسته شده ی روز جمعه را پهن می کرد ببیند، اما چون سگی که چندین سال در میان زباله های مادرانه و آثار زنانه ی باقی مانده بر ملافه ها، دیوارها، تشت ها، سبدها و گهواره ها در اتاق های منازل مختلف زندگی کرده باشد بوی او را استشمام می کرد.

در این صبح تابستانی مرطوب، زود از خواب بیدار شده بود. روی پشت بام تخت خوابش را ترک کرده و به حیاط روباز پایین آمده بود؛ کاهلانه؛ ودمغ از چسبیدن زیر پیراهنی به پوستش، و سنگینی هوای ایستاده میان دیوارهای مرتفع منزل. در قسمت جلویی خانه رو به روی یکی از دیوارهای مرتفع، روی صندلی پارچه ای بلند ولو شد. تنش در پارچه ی کلفت نمناک فرو رفت. احساس آرامش کرد؛ صندلی مقعر او را به گهواره ی قدیمی اش بازگردانده بود. درهای اتاق ها را با نگاه سنگینش کاوید. انتظار داشت از درون یکی شان زنی بیرون بیاید و به سمت حمام راه بیفتد. زنی مثل تمام زن هایی که از محله ی مجاور یا محلات اطراف به منزل مادرش می آمدند؛ آستن؛ وپس از یک یا دو روز با بقچه ای لباس و سری دستمال بسته، در حالی که بارشان را به کمک مادر خیره اش در بیرون کشیدن حیاتی جدید از درون شکم های شان بر زمین گذاشته اند آن جا را ترک می کردند. چون قابله ای به شهرت او که دست هایش بتوانند حیات سست و لزوج را از رحم های زنان، زندگی را از درون درد و گریه را از سکون بیرون بکشند وجود ندارد. و این کار را ده ها سال است که انجام می دهد؛ پیش از آن که او به دنیا بیاید (از مادرش درباره ی داستانی که او را بیرون کشیده اند سؤال کند؟)

بو از نرده های بام بالای آمد، بر دیوارها سر می خورد، و بر تنش که با لباس های زیر بر صندلی افتاده بود فرومی نشست. از وقتی پایین آمده بود از جایش جنب نخورده بود. هوا. سایه ی صبح. ابرهای مرتفع، چون بازدمی که این استمرار بی عمق آکنده از خاموشی آن ها را سرمی دهد! خورشید سست و ضعیف است؛ نمی تواند لبه ی سایه ای که دیوار بلند رو به رو را در خود فرو برده است کنار بزند. رُبَع بالای نور پریده رنگ خورشید بالای دیوار را گرفته و بر لبه ی پنجره ی بسته ی همسایه تکیه کرده بود. در حالی که سایه، فاصله ها و شکاف های میان هزاران آجر خورده شده ی دیوار را که در رج های افقی صاف چیده شده بودند فرا گرفته



بود. برایش سهل بود که گذر زمان را ساعت به ساعت با عبور نور خورشید از روی تک تک این رج‌ها بشمارد. زمان در این صبح مرطوب به آهستگی متراکم می‌شد (هم چنان که ندیده است کسی، روزی، پنجره‌ی همسایه را باز کرده باشد). رایحه‌ی خزنده نزدیک‌تر شده بود. وقتی چشمانش را بالا آورد، چهره‌ی نحیف مادرش بالای سرش خم شده بود: - باز گرفتی خوابیدی؟ تو چه قدر تنبلی!

- امروز جمعه است مادر. چه خبر؟

- کدام خبر؟

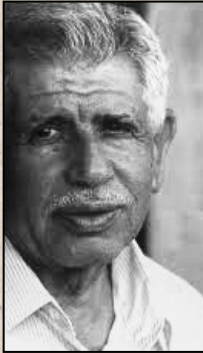
- خبری نیست؟ خیلی خوب. من گرسنه‌ام.
- دیشب کی برگشتی؟

- دیر نکردم. توی حیاط سگ‌ها غافل گیرم کردند. در باز بوده است و سگ‌ها داخل شده بودند. دنبال بو آمده بودند. - کدام بو؟

فهمید اشتباه کرده است. گفت: یک بویی... هر جور بویی!... من گرسنه‌ام مادر. این صبح چه قدر سنگین است! رطوبت دارد خفه‌ام می‌کند.

پیرزن توی دالان فرورفت. با خودش گفت:

طبق عادت باز هم اشتباه کرده است؛ به جای رفتن به آشپزخانه دارد به طرف حمام می‌رود. می‌تواند سرش را کمی تکان بدهد تا آشپزخانه‌ی بی در را ببیند. چشمانش از درون سر بی حرکتش می‌توانند درهای اتاق‌های دیگر را سان ببینند. اتاقی مختص به زایمان وجود نداشت. خانه مثل یک بیمارستان کوچک بود. دیوارهای خانه‌های مجاور آن را محاصره کرده بود. هم چنان که در قطور چوبی‌اش را یک طاق ضربی ساخته شده از آجر قدیمی محاصره کرده بود. شاید یکی از زنان باردار بچه‌اش را با خود آورده بود، و در حالی که مادر را یکی از دوره‌های فروخورده‌ی درد پشت یکی از درها دربرمی گرفته‌است، بچه، با تکه‌ای گچ سر خود را به نوشتن روی درهای دیگر اتاق‌ها گرم می‌کرده‌است. اسم‌هایی متعدد، روی درها، که نمی‌داند چه کسی آن‌ها را نوشته است: اتاق سعادت، اتاق کریمه، اتاق فاطمه،... اسم‌ها رنگ پریده بودند. باران آن‌ها را شسته بود. همه‌شان مدتی پیش از آن که خانه را ترک کنند، آن جا مانده بودند. و پشت سر خود، پشت درها، رایحه‌های‌شان را به جا گذاشته بودند. درون چراغ‌دان‌ها، لای آثار روی دیوارها، روی سایه‌بان چراغ‌های سقفی و کنار پایه‌های تخت‌ها. به صندلی‌اش نزدیک شد، و گفت: خبری هست. اگر برایت مهم است بگویم!



محمد خضیر

متولد ۱۹۴۲ در بصره عراق

رمان نویس

داستان‌های او به زبان‌های

انگلیسی، روسی و فرانسوی

ترجمه شده است.

او همچنین چندین جایزه

مهم جهان عرب را در حوزه

داستان و رمان از آن خود

کرده است.

- بگو!

- بیک اخطاریه از شهرداری آمده است. می‌خواهند از توی خانه‌مان یک خیابان باز کنند. منتظر اظهار نظر او شد. سپس گفت: به خانه‌های بغلی هم اخطاریه داده‌اند.

- چه قدر غرامت می‌دهند؟

- نمی‌دانم. باید برای رفتن از این جا به یک جای دیگر روزشماری کنی!

- به کجا؟

- یک خانه‌ی دیگر. به این فکر کن تنبل!

ساکن و خاموش، و زنجیر شده به سیم‌های بسته شده به ستون‌های رطوبت، تاکسیدرمی عظیم اشیا را در حیاط، صدای خروس را از پشت بام، صدای رادیو را از لبه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه، صدای فروشنده‌ی نوشیدنی را از توی کوچه، صدای کودکان، خط زمان را بر رج‌های آجری دیوار ورشته‌ی تصویرها را در سر خود، پایید. جهان از حرکت ایستاده بود. یک باره فریاد کشید: مادر، خانه‌ی ما کی ساخته شده؟

رایحه از جایی در داخل بالا جهید: از کجا بدانم؟ ولی قدیمی است... قدیمی. این خانه‌ها از خیلی سال‌ها این جا بوده‌است. از آن زمانی که پی‌شان را با عرض شش آجر می‌ساختند ولای‌شان را با خاکستر و تکه‌های سفال و چیزهای دیگر پر می‌کردند. خانه را سکون فراگرفت. هوای محبوس کمی به خود پیچید و دوباره ساکن شد. روی زاویه‌های استوار خانه به راه افتاد و روی نفس‌زدن‌های موجودات وفات یافته، نوزادان گهواره‌ای و بندهای ناف متراکم شد.

گفت: تو باور می‌کنی که توی این پی‌ها گنج‌هایی خاک شده است؟

- برای چه این جا؛ توی پی‌خانه‌ی ما؟

- گنج‌های کوچک. تو می‌گویی یکی‌شان را پیدا می‌کنیم؟

رایحه هجوم آورد: دست از خیال‌بافی بردار! آن‌ها خانه را از جا می‌کنند و تو را بیرون می‌اندازند. چیزی جز یک پشته سنگ به جا نمی‌گذارند. بعد آن دستگاه‌های بزرگ خزنه می‌آیند که همه چیز را جارو کنند.

زمنه کرد: وحشتناک است. یعنی این‌ها به همین زودی اتفاق خواهد افتاد؟

- بله... خانه‌های جدید، خیابان‌های عربض. کسان دیگری خواهند آمد، که بهتر از ما فکر می‌کنند. و یک زندگی دیگر علم می‌کنند. یک زندگی که طعم و مزه داشته باشد. و تو می‌خواهی چه کار کنی؟ تو هم باید مثل آن‌ها فکر کنی. باید دنبال یک جای جدید باشی. بگرد! من دارم درباره‌ی تو حرف می‌زنم... ای تنبل خواب آلوده. خوب گوش کن... من زیاد عمر نمی‌کنم. پاهای وانگشته‌ایم دیگر خسته شده‌اند، تنم هم شل و پژمرده شده. قبل از این که زنی را که برای کمکم فرستاده بودند برسد خودم با همین دست‌های خودم تو را بیرون آوردم. تو میوه‌ی رسیده‌ی من بودی. اصلاً باورم نمی‌شود که توی سایه‌ی یک خانه‌ی دیگر بخواهم زندگی کنم. این خانه را دوست دارم. ولی پرنده‌ها هم دست آخر لانه‌های‌شان را ترک می‌کنند. طنین صدای مرتعش و فروخورده سرازیر شد، و میان دیوارها محصور شد؛ نه گوشی آن را شنید و نه به قلبی نشست کرد. هم‌چنان که صدای خزش دم‌پایی‌هایش را بر آجرهای مربعی حیاط شنید. چشمانش را به سمت ورودی دالان چرخاند، به انتظار بیرون آمدن مادرش، به هیأت توده‌ای پژمرده و پوشیده از جیرجیرک‌های سرخ. غرغره کرد: دوباره خوابیدی؟



دنده‌های شل جواب دادند: تو را به عشق پدرم ساکت باش!
رایحه تمسخرکنان گفت: لعنت به تو پدرت! برو بیرون مردم را ببین! باور نمی‌کنم که دوستی داشته باشی. بگو، دوستان چه کسانی هستند؟
گفت: دارم مادر، یک دوست دارم.

پلک‌های متورم و ملتهب‌اش را که به رنگ مسی تیره بود بست. صبح و مادرش و ده‌ها زن آبستن زیر پلک‌هایش لرزیدند. برایش سخت بود که کاملاً آن‌ها را ببندد. پلک‌هایش مثل دو چفت زنگ زده‌ی در سنگین‌اند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، مقابلش بود؛ نحیف، با شکمی باد کرده به دروغ. عصب‌ها، رنگ، و چربی او را می‌مکید و آن جا پشت پلک‌ها ذخیره‌شان می‌کرد. رنگ پریده است. موهای کفنی‌رنگش انبوه و متراکم است. گفت: سبک سنگینم می‌کنی؟
- برای چه؟ مگر می‌خواهم کفنت را بخرم!؟

اشتباه کرده بود. چون مادر به سمت او هجوم آورد؛ و صندلی‌اش را واژگون کرد. اما باز گشت و کمکش کرد تا بایستد. سپس به سرعت، در حالی که صدای کوبیدن دمپایی‌اش را پشت سر می‌برد، به سمت دالان رفت. دخول متاملانه‌اش در آن تونل تاریک، تونل تولد و مرگ، هراس‌آور بود. رایحه‌اش قطع شده بود. فریاد زد: مادرا! صدایش را از چاه شنید: چه می‌خواهی؟

- تو آن جایی؟

- پس کجا باشم؟

- این تو را راضی می‌کند که با دختری آشنا هستم؟

- کی هست؟

- آن دختر شله... همان که هفته‌ی پیش برای مشورت پشت آمده بود.

طناب اشیا در حیاط کشیده شد. چشمانش به سمت خوشه‌ی سیر آویزان از در آشپزخانه، حلب پمپ‌دار نفت، پنجره‌ی بسته‌ی همسایه و خط ثابت زمان چرخید. منتظر صدایش ماند، تا رنگ پریده از پوست نخودی‌رنگ تیره‌اش را بازگرداند.
- کی این اتفاق افتاد؟

- یک ماه پیش. من می‌خواهم با او ازدواج کنم.

منتظر خروج او به نور شد. و دست آخر وقتی بیرون آمد تصور کرد صدها جیرجیرک سرخ روی بدن او خزیده ورد پا وسایش‌های خود را روی پیشانی‌اش، روی بازوهایش و روی شکم باد کرده‌اش به جا گذاشته‌اند. نتوانست مقاومت کند. از صندلی‌اش بلند شد. و با قدم‌هایی بی‌مناک روی آجرهای نمناک و تکه تکه شده گام برداشت. احساس کرد قدم‌های بی‌حال و قوزک‌های برجسته‌اش درون پره‌های نرم خیس‌خورده‌ای فرو می‌روند. به مادرش نزدیک شد، و خود را در میان بازوهای خشکیده‌اش پرتاب کرد.

را روی پیشانی‌اش، روی بازوهایش و روی شکم باد کرده‌اش به جا گذاشته‌اند. نتوانست مقاومت کند. از صندلی‌اش بلند شد. و با قدم‌هایی بی‌مناک روی آجرهای نمناک و تکه تکه شده گام برداشت. احساس کرد قدم‌های بی‌حال و قوزک‌های برجسته‌اش درون پره‌های نرم خیس‌خورده‌ای فرو می‌روند. به مادرش نزدیک شد، و خود را در میان بازوهای خشکیده‌اش پرتاب کرد.

◀ عاشقانه های شعر لکی

رضا حنونند

شوریده لرستانی

مژ بلی

فلک دل بشگنی کی دیه ر دلامی
وه گرز خم دلت ورز و ولا می
تو شاگرد فلک بینه ؛ گه هونه
خمت چوی مژ بلی دیری چلا می

زغال بلوط

روزگار دلی رابشکند دیگر دلجویی اش نمی کند
و آن دل شکسته را با چماق اندوه دوباره ورز می دهد
ای دوست تو نیز شاگرد روزگار بی وفا بوده ای که این چنین
اندوهت مانند زغال چوب بلوط پیوسته شراره می کشد

گلوله عشق

گلوله عشق مه قویله نیه ر آو
بترس اروژ وارو روژ لافاو
اخه سر ای دله ژاره شلوقه
شتر وه بارا ار ایره گمه ماو

گرداب عشق

گرداب عشق من بسیار ژرف است مبادا هوس گذر از آن را داشته باشی
بترس از روزهای بارانی و سیلاب خیز (گریه)
این دل بیچاره آن قدر سرش شلوغ عشق است
که شتر با بار در آن گم می شود



ابی ستین کی

کیہ موشی گہ شیربن بی فراموش
دبہ ا تیشہ شنہ عاشق گپی نوش
موشن حالامی اسر بی ستین کی
دنک گیری فرہادہ مائہ گوش

بیستون

چہ کسی می گوید کہ دیگر داستان شیرین و فرہاد و
تیشہ زن عاشق فراموش شدہ؟
کوهنوردان می گویند هنوز ہنگامہ های غروب صدای
گریہ ی فرہاد در بیستون بہ گوش می رسد

اتش

فلک ای روی نچین ا کار تہ کرد
دل بیچارمہ داخ دلا مرد
اری دشت پرا کوگک ٹو کموتر
مہ بیمو یہ کموتر بائہ قش برد

آتش

ای روزگار هیچ از کردہ ی خود شرم نکردی کہ دلم
در اندوہ نرسیدن بہ آرزوہا جان داد؟
و در این دشت پراز کبکک و کبوتر؛ عقاب تنها کبوتر
مرا ربود و باخود برد.

موزبره بارن



رضا حسنونند

رضا حسنونند شوریده لرستانی
متولد ۱۳۴۶ است که به زبان
لکی اشعاری را سروده است.
از تالیفات وی می توان به
تصحیح دیوان میرزا شفیع
مصدق، ویراستاری کتاب
گلزار ادب لرستان، چاپ
کتاب آرزوی وحشی در مورد
وحشی بافقی و چاپ ده ها مقاله
تخصصی در باب ادبیات فارسی
و زبان لکی نام برد.

وریزن موزبره بارن گه پیری هاته در مالم
مرخص بیمه آبادی ننن شومی ابن بالم

وه ای رنگما نچو سویره نشون سیلیه شرمه
امید ار مه نوئنی کس گه مه گرز دما قالم

اخه ژیر ادس عمرم اخه زار ای دس کارم
گه موشم یه نفر نیه پیشمی یه گل اچالم

بیه گل باگلو گیونم خصه نیشتر ملشونم
هلا رو بیه بوسونم خیابو گرتیرا مالم

اجل تاجیل بردن مه موئینی روژ مردن مه
بیه سه یه وری ظوری سه شوئه هفته سر سالم

مه بیم ئو یک دو رو ژاری کزی شونو خم و خواری
پپرس ابیله مر روژی اگر هیستت تو حاوالم

فلک چوی کوینه خار تگر ایطور اردی و لشگر
قطاری بسدی اژ ماتم و دس وژار سر شالم

وه پیری یه نفر بوشی رضا روژو شوئه موشی
کی مه چوی دار آسوئم ولم که پیش بن چالم



برایم عصا بیاورید

دوستان برایم عصا بیاورید زیرا روزگار پیری در آستانه ی در نشسنه است .
دیگر کارم پایان گرفته و رفتنی ام لطفا هندوانه زیر بغلم نگذارید

سرخی رخسارم نشان سیلی شرم است پس کسی امید در من میندد
زیرا من چونان ابزار جنگم که پس از نبرد برسد و کارایی نداشته باشد

تا بدانجا از دست گذشت و کردارش ضعیف شده ام
که ارزومی کنم ای کاش یک نفر به جای من ناتوان عطسه ای بکند

غلتک عمرم سرازیر شده و پرنده ی اندوه بر شانه هایم نشسته ؛
کشتزار زندگی ام غارت شده و خانه ام در مسیر خیابان واقع شد و تخریب گردید

اجل آن چنان در بردنم شتاب دارد که خواهی دید
مراسم کفن و دفن من قبل از ظهری بیشتر نخواهد بود

روزگارم بااندوه درد گذشت حال اگر خواستی احوالم را بررسی
از خاکستر و آتش جویایم شو.

روزگار چونان غارتگری کهنه کار قطاری از فشنگ ماتم بر کمرم بسته است.

یک نفر پیدا نیست که به روزگار پیری ام بگوید که رضا شبانه روز می گوید: من
از ضعف مانند پوشالم و توان درختان در برابر باد اندوه را ندارم

◀ بهار نارنج ها و یونس

دو داستان کوتاه از | حوریه رحمانیان

نارنج‌های خاکستان بهار داده‌اند و بوی‌شان تا آنجا که ایستاده‌ام، می‌آید. اتاق کوچکی است، یک طرفش مادرم خوابیده، یک طرفش بابا سید. زیور هم یک جایی را روی زمین اشغال کرده، زیر یک نارنج تک افتاده است و ذرات تنش را که دیگر خاک شده، در رگ و پی آن درخت می‌دواند.

دست‌ها را که لمس کرد دم گوشم پچیچه کرد:

- دختر سید! زیور می‌خواست منو تو حموم بکشه آب جوش رو تنم باز کرد. زیور با دندانهای درازش لیخند می‌زد و گوش می‌داد، ایستاده بود روبه روی اش. سینی غذای ننه دستش بود. یک پیاله خورش یک پیشدستی پلو. کمی صبر کرد و بعد دادش به من و رفت. سینی را گذاشتم روی زانویش. دست برد توی سینی و پیاله را لمس کرد. دست‌هاش عرض سینی را اندازه گرفت و پیشدستی را پیدا کرد. با سه انگشت شروع کرد، به قاشق عادت نداشت و خوردنش یک ساعتی طول می‌کشید. آن روز حواسم پی آن بود که زودتر با دخترها برویم قایم باشک بازی توی حیاط دراندشت پر از درختان نارنج.

- چرا ننه میگه زیور می‌خواست بکشتش مادر؟

- آدما وختی پیر می‌شن همه چی شون می‌شه عین بچه‌ها، کاری که زیور می‌کنه دختر برا مادرش نمی‌کنه.

کار مادرم و زیور در حیاط تمام شده بود. با آب حوض حیاط را مثل نقره برق انداخته بودند؛ حوض را هم شسته بودند. آفتاب ملسی گوشه و کنار حیاط را در عصر پاییزی جلا میداد. زیور رفته بود مطبخ قلیانی برای مادرم چاق کند. ننه در اتاقش نشسته چرت می‌زد.

سلیمه دستم را کشید، بردم پنجدری پاکت نامه‌ی پهنی را از لای قرآن مخملی سبزرنگشان درآورد. داخل پاکت نامه دستخط آقاش بود و عکس خواهر و برادر





کوچکترش که آقا از بحرین فرستاده بود. حواسش به در بود که زیور یا خواهرش سر نرسند. دخترک کوچکتر بود و چتر موهاش روی پیشانی‌اش، عبای حریر گلدوزی تنش بود و پسر که کمی بزرگتر به نظر می‌آمد، دشداشه‌ی سفیدی برش بود. شباهتی به سلیمه و رقیه نداشتند. سلیمه اسم هاشان را هم که به خط آقاش پشت عکس نوشته بود برایم خواند.

مادرش که صدایش زد مثل کبوترجلدی پریدیم تو حیاط. ننه بیدار شده بود و لگن می‌خواست.

سلیمه جل پلاستیکی را می‌برد در اتاق پهن می‌کرد و لگن را می‌گذاشت روش. ننه کون سرک می‌آمد لبه‌ی جل را لمس می‌کرد و لگن را می‌جست. بعدش هم یا کار سلیمه بود یا زیور که لگن را در مستراح خالی کنند. این جور وقتها اخمشان درهم بود.

لباس نازک ننه، شلوار خانگی راحتش که پایین پایش کش داشت و شال سیاه نخی که یک بار دور سرش می‌پیچید، سربند قرمزی که برای حفاظت از باد نزله به سرش می‌بست، همه را هفته‌ای یک بار زیور عوض می‌کرد و می‌انداخت لباسشویی.

موقع نماز رقیه با دستهای کوچکش، چادر نماز می‌انداخت سرش. سه تا بالش می‌گذاشت جلوش تا سر ننه به مهر روی بالش‌ها برسد.

مادرم قلیانش را که می‌کشید برمی‌گشتم خانه تا یکی دو روز بعدش که زیور دوباره کمک می‌خواست و می‌گفت: خاله تا تو هستی نمی‌خوام هیچ کی دیگه از حال و بدبختی‌م بفهمه. آقا این پیرزن رو سپرده دس من؛ ننه‌شه، اگه وقتی آقا برگشت نامی منو بکنه با دو تا دختر کجا رو کنم برم؟

بعضی شبها، ننه با آن زبان گنده و لته‌های بی‌دندانش برای ما قصه می‌گفت.

—قصه‌ی خز سمور و لب تنورو بگو ننه!

نه علی بونه گیر.

قصه‌هایی هم می‌گفت که تویشان شب زفاف داشت و مادرم اگر می‌فهمید با حرفی، گفتی مسیر حرفش را عوض می‌کرد.

آن وقت ننه خسته از پرچانگی، به اندازه‌ی یک ماش جوهر از پر شالش بیرون می‌آورد و می‌گذاشت زیر زبانش، که مادرم در جواب ما می‌گفت: دوی درد نزله‌شه. من محو گوش‌های بزرگ ننه می‌شدم که جای گوشواره‌هاش روی لاله تا پایین دریده شده و تا وقتی آن دارو زیر زبانش بود، می‌جنیدند و بوی عودی که پنجشنبه شب، تنها دخترش زیر تنش دود داده بود را از تن نحیفش می‌شنیدم.

روزی که زیور گفت آقا نامه داده که تا یکی دو هفته دیگر از بحرین می‌آید، مادرم سپرد یک لحاف تازه برای ننه بدوزند. تا دوسه روز زن خدمتکاری می‌آمد، بیرون و اندرون خانه را یکی کردند. عکس شاه و شهبانو را از بالای طاقچه پایین کشیدند و همه‌ی اتاقها را گردگیری کردند و بعد دوباره گذاشتند آن بالا سرچایش.

چرا هنوز این عکسو می‌ذارین باشه؟

آقام اگه بیاد ببینه عکس نیس ناراحت میشه.

ننه حالش خوش بود و به قول مادرم دو اسبی برایش آمده بود. بعد از خانه‌تکانی، زیور از مادرم خواست ننه را ببرند حمام. تلویزیون سیاه و سفید پنجدری، برنامه‌ی گمشده‌ها را نشان می‌داد و ما به انتظار برنامه‌ی کودک، توی حیاط یه قیل دو قیل بازی می‌کردیم با ریگهایی که در آب حوض شسته بودیم که صدای ووی بلندی شنیدیم.

چشمهای سورمه کشیده رقیه گشاد شدند و سه تایی سمت در سبز حمام دویدیم. صدای زیور از داخل حمام می‌آمد که ننه را صدا می‌زد. مادرم از در حمام بیرون آمد نفسش تنگ شده بود ولی زود برگشت آن تو. تن ننه را دو نفری کشان کشان بردند اتاقش. حوله‌پیچش کرده بودند و ساق‌های سیاه ننه که پوست شل‌شان آویزان، از حوله بیرون بود. چشمهایش را هم گذاشته، خوابیده و رنگ به رویش نمانده بود.

ما سه نفر دم در خشکمان زده بود. هرچه مادرم شانه‌های تیزش را مالش داد و زیور آب به صورتش پاشید افاقه نکرد. آرام نفس می‌کشید و گاهی به خرخر می‌افتاد، کف بی‌رنگی از گوشه‌ی دهان چروکیده و نیمه‌بازش سرآزیر شد. زیور دودستی کوبید بر فرقش.

جواب آقا رو چی بدم؟ تندی چادر سرش کرد و رفت از خانه بیرون. مادرم شروع کرد به صدا کردنش.



-ننه آقا! یا باب الحوایج! دخترا بیاین لباساش رو تنش کنیم.

زیور با مرد همسایه برگشت. مرد، ننه را مثل بچه‌ای روی دو دستش بلند کرد و از خانه بیرون برد، مادر و زیور هم پشت سرش.

ما سه نفر ماندیم و حیاط خالی و بادی پاییزی که بین نارنجها سوت می‌زد. سرمه‌ی چشمهای رقیه ریخته بود. سلیمه رفت سمت حوض و چند پشنگه آب به صورت سبزه‌اش پاشید و با بغض گفت: فردا آقام میاد.

شیش را از ترس و تنهایی سه نفری قصه گفتیم و نخواستیم. از مدرسه که برگشتیم زیور و مادرم و همسایه‌ها خانه‌ی آقا بودند. عمه‌ی دخترها که مو سفید کرده بود به سرو صورتش می‌زد و شیون می‌کرد. -چه شانس بدی داره آقا احمد، دم او مدن بهش گفتن به خاطر جنگ، نمی‌تونن بری ایران. کجایی برادر که ننه مون از دس رفت و دوباره شیون و شین کرد. بعد از خاک سپاری تا سه روز آنجا بودیم.

شاخه‌های سبزابالای سرمان بود با تک و توکی نارنج و سردی زمین زیر تن مان. در پناه دیوارسیمانی حوض دراز کش خوابیده بودیم. بعد از ظهر بود و همسایه‌ها رفته بودند خانه‌هاشان. یک نارنج بغل گوش من افتاد و تاپی صدا داد.

-آقام خواهر و برادرمو بیشتر از ما دوست داره.

-رقیه آقاتو دیده؟

-قنداق پیچ بود که آقام رفت بحرین، حالا دیگه کلاس اوله.

-درست مته من قنداقی بودم که بابا سیدم رفت پیش جدش.

-آقام رو اندازه‌ی خدا دوست دارم اون عکسمو که دیدی؟ آقام منو بغل کرده. بهت نشونش دادم؟ نارنج را برداشتم یک ورش چروک خورده و سیاه شده بود مثل گوشه‌ی لب‌های ننه.

روز سوم پرسه حیاط شلوغ بود، صدای جیغ خفه‌ی رقیه از اتاق کوچک بغل پنجدری که آمد، به سفارش مادرم، استکان‌های چای را در پاشویه‌ی حوض

می شستم. دل تو دلم نبود از میان همه‌ی زن‌های تیره و محو‌نشسته در حیاط بدوم توی اتاق کوچک که همیشه بوی عطر صابون لوکس می‌داد و پراز چمدان بود. استکان‌ها را در پاشویه رها کردم و مثل گربه‌ای در سایه‌ی درختها، دزدانه سمت اتاق رفتم.

سلیمه نفس نفس می‌زد، قرمزی از زیر پوست سبزه‌اش می‌زد بیرون و مشتی کاغذپاره توی یک دستش بود. رقیه دو زانو نشسته بود زمین، ساق دستها را محافظ سرش کرده بود و موهایش گوریده بود.

کلافه‌ای از گیشش در چنگ دیگر سلیمه بود. سلیمه یک تکه از آن کاغذپاره‌ها را سمتم دراز کرد. یک قطره اشک، با سرعت از چشمش سرید و روی گونه‌ی لاغرش هم نماند. تکه‌ای از همان عکس بود، چتری موهای دخترکی که دیگر صورت نداشت.

صورت زیور و مادرم را در تاریکی مطبخ نمی‌دیدم. فقط صدایشان را می‌شنیدم. آنجا منتظر مادرم بودم خسته و خواب‌آلوده. شب شنبه بود که شگون ندارد کسی پرسه بماند و همه رفته بودند.

-تو که نمی‌تونستی تا آخر زنده نگهش داری می‌تونستی زیور؟

-می‌دونم دیگه آقا نییاد از بحرین خاله! مجلس پرسه رو هم همونجا کشیده. دیگه دلش نمی‌کشه که برگرده، حالا که پیرزن مرده...

خسته از گوش خواباندن، خسته از حق‌هق زیور، می‌خواستم مثل هر شب دست مادرم را بگذارم زیر سرم، بوی تنش را بشنوم و بخوابم. گلیم‌های یزدبافت را سلیمه جمع کرده بود و رقیه با شاخه‌ای در آب حوض بازی می‌کرد. یک نارنج دیگر از شاخه در آب افتاد و صدای تالایش، سکوت دلگیر خانه‌ی آقا را شکست.



حاشیه ای بر داستان های دکتر حوریه رحمانیان

محمد خواجه پور



محمد خواجه پور

دیدگاه‌های متضادی در مورد نقش جنسیت در ادبیات وجود دارد هر چند در دهه‌های پیش از هر چیز با تأثیر گفتمانی فمینیستی غلبه با دیدگاهی ست که نقش جنسیت را در آفرینش ادبی بسیار پررنگ می‌داند.

حرکت زنان ایرانی برای بازاندیشی در جایگاه خود و هم‌جنسان‌شان در دنیای اطراف همانند بسیاری از جنبش‌های اجتماعی و سیاسی دیگر از دوره مشروطه آغاز شد. این تلاش سال‌ها کم و بیش ادامه داشت. در اواخر دهه چهل و دهه پنجاه کم‌کم زنان در ادبیات صاحب‌چهره و نظر شدند. اما موج نویسندگان زن در دهه هفتاد به راه افتاد. زنانی که ادبیات را روشی برای دیده شدن و نمایاندن یافتند. یکی از چالش‌های همیشگی این نویسندگان چگونگی رودرو شدن با خطوط قرمز جامعه و سنت‌های آن بود. زنانی که از می‌خواستند حتی اگر در کنج خانه‌های خود هستند ادبیات آن‌ها اسیر این دیوارها نباشد.

داستان‌ها و شعرهای حوریه رحمانیان بخشی از این جریان است. تلاشی برای شناختن خود از خلال کسانی شبیه به خود. در هر گوشه از اثر او می‌توان ردیابی از زیست زنانه را دید. گاهی این ردپا در سطح استفاده از واژه‌ها است و گاهی فراتر از آن به یک نگاه می‌رسد. هر چند آثار از سطح واژه‌ها فراتر رفته به نگاه نزدیک شده بر پیچیدگی تکنیکی آن افزوده شده است.

همین آگاهی و اندیشیدن به چگونگی مواجهه با خطوط قرمز باعث شده است برخی از شعرها و داستان‌ها به تدریج از حس و جوشش ادبی خالی شود و به تلاشی سخت برای مواجهه دقیق با جامعه و خوانندگان تبدیل شود.

دنیای شعرهای رحمانیان بر خلاف بسیاری از آنچه شعرهای زنانه می‌نامیم کمتر در بند تصاویر روزمره و دنیای زنانه نامیده شده است. در شعر بیش از هر چیز مفاهیم بنیادین که همواره انسان را درگیر کرده است دیده می‌شود. مرگ و زایش، دین و اسطوره از مهمترین چیزهایی است که در شعرها اندیشیده می‌شود.

اما داستان‌ها همگامی بیشتر با ادبیات زنانه دهه هفتاد دارد. تشویق و ابهام بخشی از فضا و المان مشترک بسیاری

دو بچه داخل توپ شدند. سرپا نشستند. مرد توپ را با کمپرسور کهنه باد کرد. کم کم سنگینی توپ از سر بچه‌ها برداشته شد. توپ سفت و شفاف را هل داد توی دریا. برگشت روی شن‌ها نشست پاهایش را دراز کرد ته طناب را گرفت. موج‌ها توپ را به بازی گرفتند. بچه‌ها با هر چرخش می‌افتادند. خنده‌های سرخوشانه‌شان صدا نداشت. صدای موج می‌آمد.

از غرب صدای قایق‌های موتوری می‌آمد. چند دختر با لباس‌های تابستانی زرد و گل‌بهی به هم آب می‌باشیدند. موج و باد خنده‌های‌شان را به هم می‌ریخت. چند زوج جوان مشغول دفن یکی از مردان‌شان تا گردن زیر شن بودند. حجم زیاد شن هم از پس گردی شکم بر نمی‌آمد. کافی بود تکان کوچکی بخورد. زن جوانی از بین آن‌ها با دستمال‌های روی صورت مرد مدفون را تمیز می‌کرد. بچه‌ای که دلواپس دمپایی رفته با موج بود بیحرکت به دریا زل زده بود. سطل و بیلچه پلاستیکی‌اش یکی دو متر آن طرف‌تر رها شده بود. آنها در آن سمت رویاهای مرد بودند.

پیرمردی با لباس ورزشی مشغول دویدن در کناره‌ی آب به طناب که رسید به مرد لبخند زد. مرد ایستاد طناب را شل کرد. توپ دور شد. پدر و مادر اسم بچه‌ها را با تمام توان‌شان داد می‌زدند. زن و شوهری با پسر کوچک‌شان از مرد قیمت پرسیدند. صدای اعتراض زن که قرار بود آرام باشد آمد. مرد زیر لب زمزمه کرد: یونس یواش‌تر رکاب بزن! دو غواص آن طرف‌تر با لباس‌های سیاه چسبان‌شان از آب بیرون آمدند. تن‌شان در آفتاب دم غروب مثل ماهی لیز و براق بود. مرد به جای آن‌ها نفس عمیقی کشید. طناب را که دور شلوارک سیاهش پیچیده بود باز کرد سمت خودش کشید. توپ روی امواج کوچک بالا پایین می‌رفت و جلو می‌آمد. شن از زیر پاهای برهنه‌اش جاخالی می‌داد. موج می‌آمد و شن‌های تازه روی پاهایش می‌ریخت. پدر و مادر توپ را لمس می‌کردند و به بچه‌ها می‌خندیدند. زیپ توپ را که باز کرد خنده‌ها بر موج پیشی گرفت.

توپ را با فشار خالی کرد. تازد و داخل کوله‌ی نابلونی جا داد. صدای زنگ دوچرخه با باد می‌آمد. شبیه همان که ناخدا عمو داشت. رکاب‌های اول‌اش را روی آن دوچرخه زده بود. یک دوچرخه زنگ‌زده از آب دریا تنها چیزی بود که از او مانده بود. مرد با خود نجوا کرد: یونس سمت صخره‌ها شنا نکن پسر! هیچ چیز آنجا نیست. با یک دست کمپرسور را بلند کرد و با دست دیگر کوله را. دمپایی لانگشتی‌اش را مدّ برده بالای ساحل. پابرنه راه افتاد. قایق‌های وارونه را رد کرد. صدای آواز بلم‌رانان از سمت آب می‌آمد. مثل کسی که بخواهد چیزی را به خودش یادآوری کند با صدایی بلندتر از قبل گفت: پسر وقتی زنگ دوچرخه را می‌زنی ماهی‌ات می‌رود. این حرف را انگار صدای همیشگی ناخدا عمو گفت.

راه را کمی برگشت. کمپرسور و کوله را روی برآمدگی قایقی گذاشت. باد به گرمی امواج کوچک را تا ساحل بدرقه می‌کرد. لباس‌هایش را کند روی کوله گذاشت. با یک دورخیز در آب پرید و به سمت صخره‌ها شنا کرد.

حاشیه راحله بهادر بر داستان یونس

روایت به شیوه‌ی تلمیح اسکلت اصلی داستانک یونس است. ارجاع فرامتنی به داستان حضرت یونس و شباهت‌های آن قصه با داستان، بخشی از گره‌گشایی فضای روایی داستان که جهان واقعیت و تخیل را در هم تنیده است، انجام می‌دهد. موتیف جاودانگی در مرگ، از همان آغاز، هنگامی که دو بچه داخل توپ شدند... راه را بر قطعیت پایان‌بندی داستان می‌بندد. دو بچه داخل توپ، جنین در شکم مادر را به ذهن می‌آورد که دارای مفهوم زندگی و تولد است. اما تکرار رنگ سیاه یادآور مرگ است. غواص‌های سیاه‌پوش و شلوارک سیاه مرد. دو عنصر گذشته‌نگری و آینده‌نگری در داستان به چپش وقایع از زمان حال، رفتن به آینده و بازگشت به گذشته کمک زیادی کرده است. گذشته‌نگری در مرور خاطره‌ی مرد از پس‌رگی به نام یونس شکل می‌گیرد. آینده‌نگری به شکل عاملی پیش‌گو، نقش پررنگی در داستان دارد. هنگامی که چند زوج جوان مشغول دفن یکی از مردان‌شان هستند، پیش‌بینی مرگی است که قرار است اتفاق بیفتد. بیرون آمدن دو مرد غواص از آب با لباس سیاه دیگر عامل پیش‌بینی کننده در داستان است که البته هر دو اینها در تضاد با پایان داستان یونس است و چنان که گفته شد، پایان داستان را نامعلوم باقی می‌گذارد. اما عنصری که ترکیب‌کننده‌ی تمام صدهای موجود در داستان است، باد است. اگرچه به طور مستقیم از آن نام برده نشده است اما درهم آمیختگی صداها در داستان، حضور باد را تایید می‌کند. اگر بخواهیم باد را در همخوانی با مرگ تعبیر کنیم، در مفهوم پست‌مدرن آن صدای مرگ و نیستی و پوچی است. در برخی از اساطیر آسیای شرقی، باد سمبل نیروهای شر و صدای سوگواری طبیعت است. اما در ادبیات ایرانی، باد یا همان پیک صبا نماد زایش و بشارت‌دهنده است. به این ترتیب باد هم پایان داستان را به عدم قطعیت می‌رساند.

آقا شهید علی شاعری از کشمیر

کارگاه شعر و ترجمه | معدود غفوری

درباره‌ی شاعر

آقا شهید علی (۱۹۴۹ □ ۲۰۰۱) در خانواده‌ای مسلمان و برجسته در دهلی نو هندوستان متولد و در کشمیر بزرگ شد. به دانشگاه کشمیر و دهلی رفت، و سپس به آمریکا مهاجرت کرد و دکترایش را در رشته ادبیات انگلیسی از دانشگاه پنسیلوانیا گرفت. او در دانشگاه‌های زیادی تدریس کرد، و بورسیه‌ها و جوایز معتبری برای کتاب‌های شعر و تحقیقاتش دریافت کرد. علی یکی از معدود مسلمانانی است که به زبان انگلیسی شعر نوشت، و میراث سه‌گانه‌ی هندی، اسلامی و غربی را به خوبی با هم تلفیق کرد. یکی از مهم‌ترین جنبه‌های شعر علی، برجسته کردن قالب غزل فارسی در شعر انگلیسی است. کشورهای انگلیسی‌زبان از طریق ترجمه‌های حافظ و رومی با این قالب آشنا بودند، و پیش از این نیز در دهه شصت میلادی شاعرانی مثل راوی شانکار و بگوم اختر فرم غزل را در انگلیسی احیا کرده بودند. اما امروزه فرم ghazal در شعر انگلیسی معادل با نام آقا شهید علی است. او ویراستار یک کتاب تحقیقی با عنوان «ناسازگاری‌های مسحورکننده: غزل‌های واقعی در انگلیسی» در سال ۲۰۰۰ بود؛ و مجموعه‌ی غزل‌های خودش با عنوان «امشب مرا اسماعیل بخوان» دو سال پس از مرگ‌اش منتشر شد. البته به دلیل دشوار بودن ترجمه‌ی غزل (و هر قالب کلاسیک دیگر) مترجم به خود اجازه نزدیک شدن به آنها را نمی‌دهد. شهرت علی از دهه هشتاد میلادی با کتاب «قدم زدن در میان برگ‌های زرد» (۱۹۸۷) شروع شد. از کتاب‌های آخر او می‌توان به «اتاق‌ها هیچ‌گاه تمام نمی‌شوند» (۲۰۰۱)، «کشور بدون دفتر پست» (۱۹۹۷)، «درباره‌ی ناآرامی‌ها در وطنش کشمیر»، و «شاهد معشوق» (۱۹۹۲) اشاره کرد. از عنوان کتاب‌ها هم می‌توان به یکی از مضمون‌های پررنگ در شعر آقا شهید علی (همانند خیلی از شاعران مهاجر) پی برد: نوشتارهای نسبت به سرزمین مادری. هر چند تنها این مضمون نیست که او را در جایگاه آبرومندی در ادبیات انگلیسی قرار داده است. او این جایگاه را مدیون حس‌آمیزی بسیار قوی و نوآوری‌های فرمی در شعرهایش، و همچنین پرکاری‌اش در زمینه‌ی تحقیق و ترجمه است.





شعر اول |

Postcard from Kashmir
Agha Shahid Ali

Kashmir shrinks into my mailbox,
my home a neat four by six inches.

I always loved neatness. Now I hold
the half-inch Himalayas in my hand.

This is home. And this is the closest
I'll ever be to home. When I return,
the colors won't be so brilliant,
the Jhelum's waters so clean,
so ultramarine. My love
so overexposed.

And my memory will be a little
out of focus, in it
a giant negative, black
and white, still undeveloped.



کارت پستالی از کشمیر

کشمیر فشرده شده در جعبه‌ی پستی،
خانه‌ام در یک قاب چهار در شش اینچی تمیز.

همیشه تمیزی را دوست داشتم. و حالا
نیم اینچ هیمالایا را در دست گرفته‌ام.

این خانه من است. و این نزدیک‌ترین حالتی است
که به خانه‌ام خواهم داشت. وقتی برگردم،
رنگ‌ها چنین درخشان نیستند،
آب‌های جلوم چنین پاک،
چنین لاجورد. عشق‌ام
چنین پرنور.

و خاطره‌ام از تنظیم خارج می‌شود کمی،
درون‌اش نگاتیوی عظیم،
سیاه و سفید،
که هنوز ظاهر نشده.

درباره ترجمه:

این شعر از کتاب *The Veiled Suite: The Collected Poems* (۲۰۰۹) انتخاب شده است. گوینده شعر (که خیلی هم نزدیک به خود شاعر است) حس چندگانه‌اش را با دیدن کارت پستالی از وطنش کشمیر توصیف می‌کند، و همین به شعر حالتی آبرونیک می‌دهد. سعی کرده‌ام این آبرونی را بیش از هر عنصر دیگری در شعر نگه دارم. تصویرسازی‌های این شعر و اصطلاحاتی که از عکاسی وام می‌گیرد، معنایی چندلایه ایجاد کرده است که سخت بتوان در ترجمه، همه‌ی آن لایه‌ها را منتقل کرد. و اما چند نکته در مورد معادل‌های استفاده شده در ترجمه: کلمه‌ی «لاجورد» هیچ‌وقت حق کلمه *ultramarine* را ادا نمی‌کند. این کلمه‌ی انگلیسی، معنایی نزدیک به «فردریایی» را هم به ذهن می‌آورد، که تداعی‌کننده‌ی مهاجرت و خانه‌ی آن‌سوی دریاها هم هست. همین مساله در مورد گزینش معادل «پرنور» برای *overexposed* هم صادق است. این کلمه انگلیسی یکی از تکنیک‌های عکاسی است، که برای



موقعی به کار می‌رود که سوژه‌ی عکاسی زیادی در معرض نور قرار گرفته است؛ و عکاس‌ها به چنین عکسی می‌گویند «آوراکسپوز شده» یا «عکس سوخته»! معادل‌های دیگری که پیدا کردم، شامل «نورانی»، «تابناک» و «نورافشان»، هیچ‌کدام این حالت دوگانه‌ی کلمه انگلیسی را نداشتند. کلمه «افروخته» هم معنای برافروختگی و خشمناکی را به ذهن می‌آورد، که تداعی مناسبی نیست. و همین‌طور کلمه «نگاتیو» به جای **negative** احتمالاً همه می‌دانند که ما با شنیدن کلمه «نگاتیو» فقط فیلم عکاسی یا فیلم‌برداری به ذهن مان می‌آید، ولی در انگلیسی، کلمه **negative** معنی «منفی» یا «تصویر معکوس» هم می‌دهد. آخرین نقطه‌ی چرخش هم در کلمه‌ی **undeveloped** اتفاق می‌افتد. این کلمه وقتی در زمینه‌ی عکاسی به کار می‌رود، معنی «ظاهر نشده» می‌دهد؛ ولی در زمینه‌ی کلی‌تر، معنی «توسعه‌نیافته» یا «رشدنکرده» می‌دهد. مشخص است که شاعر با هر دوی این معناها کار دارد، ولی در ترجمه یکی از آنها باید از دست برود. این مثال‌ها دست کم نشان می‌دهد چرخش‌های معنایی در چه جاهایی رخ می‌دهد و کجاها لحن شعر به سمت آبرونی می‌رود. نکته آخر این که «جلوم» نام رودی است که از هیمالا یا سرچشمه می‌گیرد و از دره کشمیر به پنجاب می‌ریزد.

شعر دوم

Survivor
Agha Shahid Ali

Someone lives in my house

At night he opens the refrigerator
inhaling the summer's coriander

On Radio Kashmir he hears announced
all search has been abandoned
for last year's climbers
on Nanga Parbat

My house breaks
with the sympathy of neighbors

This is his moment

in my room



he sits at the table
practices my signature answers my mail

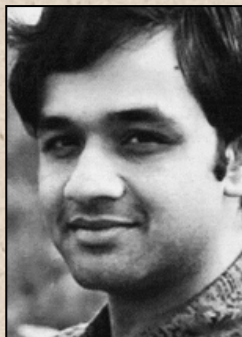
He wears the cardigan
my mother knit for my return

The mirror gives up
my face to him

He calls to my mother in my voice

She turns

He is breathless to tell her tales
in which I was never found



بازمانده

یک نفر در خانه ام زندگی می کند

شب ها یخچال را باز می کند
و گشنیز تابستانه را می بوید

در اعلان رادیو کشمیر می شنود
که جستجوها برای کوه نوردان سال قبل
در نانگا پربت
رها شده است

خانه ام می شکند
با هم دردی همسایگان

این لحظه ی اوست

در اتاق من
او پشت میز می نشیند
امضایم را تمرین می کند به نامه ها جواب می دهد

ژاکتی را می پوشد
که مادرم برای بازگشت ام دوخته



آینه می‌بخشد
چهره‌ام را به او

با صدای من مادرم را می‌خواند

مادر برمی‌گردد

او مشتاق است که قصه‌هایی برایش بگوید
که در آنها من هرگز پیدا نشدم

درباره ترجمه:

این شعر از کتاب *The Veiled Suite: The Collected Poems* (۲۰۰۹) انتخاب شده است. ذکر دو نکته کوتاه درباره‌ی زبان چندپهلوی شعر لازم است: در بند دوم، *inhaling* را می‌توان به دو شکل خواند: یکی همین خوانشی که من ترجیح دادم، و یکی به این مفهوم که «چون بوی گشنیز تابستانه به مشام‌اش می‌رسد، شب‌ها یخچال را باز می‌کند». همین مساله در مورد کلمه *breathless* هم وجود دارد، به طوری که ابتدا می‌خواستم آن را به «از نفس افتاده» و «بی‌صبر» ترجمه کنم. چون این کلمه هر سه این معانی را با خود دارد، و تصویر کسی را به ذهن می‌آورد که به خاطر فعالیتت نفس‌اش گرفته است. و کلمه *call* هم همین‌طور. این کلمه هم معنای تلفن زدن را می‌دهد و هم معنای صدا زدن. اینجا چون در بند بعد کلمه‌ی *turn* آمده که معنای چرخیدن و برگشتن می‌دهد، نمی‌شد مفهوم تلفن زدن را به آسانی در ترجمه جا داد. در بندهای آخر، ضمیرهای *he* و *she* مثل همیشه مشکل‌سازند. یک بار مرجع ضمیر را جایگزین خود ضمیر کردم، و امیدوارم با توجه به مضمون شعر، برای خواننده شعر مشخص باشد که در دو سطر آخر، این مرد است که برای زن داستان تعریف می‌کند. هر انتخاب دیگری به ذهن‌ام رسید، اطناب داشت. نانگا پربت هم با ۸۱۲۶ متر ارتفاع، نهمین قله مرتفع جهان واقع در کشمیر است.



Stationery
Agha Shahid Ali

The moon did not become the sun.
It just fell on the desert
in great sheets, reams
of silver handmade by you.

The night is your cottage industry now,
the day is your brisk emporium.

The world is full of paper.
Write to me.

نوشت افزار

ماه به خورشید بدل نشد.
فقط روی دشت افتاد
مثل ورق‌های بزرگ نقره
در بسته‌های دست‌ساز تو.

شب حالا کارگاه خانگی توست،
و روز بازار پرشور تو.

دنیا پر است از کاغذ.
بنویس برایم.



این نمونه‌ای از شعرهای عاشقانه آقا شهید علی است. در این چند سطر، ویترونی از تصویرسازی‌ها و استعاره‌های پیچیده‌ی شاعر را می‌توان مشاهده کرد. بیشتر سطرهای شعر با کاما یا نقطه بسته شده‌اند، چیزی که در شعر انگلیسی خیلی غیرمعمول نیست. اما سطر سوم و چهارم به همدیگر متصل‌اند که «سطر روان» خوانده می‌شوند. اینجا تصویرها به هم آمیخته شده‌اند، چون ابتدا مهتاب به ورق‌های بزرگی از کاغذ تشبیه می‌شود؛ و بعد به بسته‌های بزرگ و سپس به ورقه‌های نقره که در کارگاه استفاده می‌شوند تبدیل می‌شود. استعاره‌ی نسبتاً پیچیده‌ای که بار اول این‌طور ترجمه کردم: «چون ورق‌های بزرگ، بسته‌هایی از نقره دست‌ساز تو.» موقع ویرایش، موجی که در این جمله‌بندی بود را نیز دوست داشتم: «چون بسته‌های بزرگ ورق / از نقره دست‌ساز تو.» ولی در نهایت ترجمه کنونی را به خاطر روشن‌تر بودن‌اش ترجیح دادم. در ترجمه، مخصوصاً ترجمه شعر، فقط اسم‌ها و فعل‌ها نیستند که در دسر درست می‌کنند. گاهی پیدا کردن جای مناسب برای حرف‌ها هم سخت است. کلمه‌ی **just** که در سطر دوم آمده است، یکی از موارد مثالین است. این حرف هم حالت ناگهانی و غیرمنتظره بودن اتفاق را به خواننده می‌دهد (یک‌هو روی دشت افتاد)؛ و هم حالت طبیعی بودن اتفاق را (همین‌طوری روی دشت افتاد)؛ می‌توان آن را کلمه ربط در نظر گرفت (بلکه روی دشت افتاد)؛ و یا حتی می‌توان به عنوان یک کلمه که در محاوره فقط برای پر کردن کلام استفاده می‌شود، آن را کلا حذف کرد. من معمول‌ترین معادل این کلمه را استفاده کردم.

ترانه‌های مجموعه‌های تلویزیونی

بهر روز کفایتی



کوبار

کارگردان: فریدون حسن پور، تهیه کننده: بهروز مفید، خواننده: محمدمعتمدی، شاعر: غلامرضا طریقی، آهنگساز: بهزاد عبدی، رهبر ارکستر: ولادیمیر سیزنکو، ضبط: استودیو آبی رود، صدابردار: ساسان بخششی

بر لوح دل من غزل عشق نوشته
ذرات وجودم همه با عشق سرشته
ای فاصله پای من و بال فرشته
ای عشق ای عشق ای عشق
با این دل چون آهن چه کردی با من چه
کردی با من چه کردی
از روز خلقت با من که مستم بودی که بودم
هستی که هستم
آتش به جانم کردی تو کردی آوازه خوانم
کردی تو کردی
بر لوح دل من غزل عشق نوشته
ذرات وجودم همه با عشق سرشته
ای فاصله ی پای من و بال فرشته
ای عشق ای عشق ای عشق
روحي دوباره در من دمیدی

در این چند دهه، به مجموعه های فاخر تلویزیونی توجه ویژه ای شده است. بیشتر ما تیتراژ سریال هایی مثل ل سرداران ، هزاردستان ، آرایشگاه زیبا و... به اندازه خود این مجموعه ها در ذهن مخاطب ماندگار شده است. عنوان بندی مجوعه های تلویزیونی همانند ویرینی است که بیننده را به درون داستان راه می نماید. عنوان بندی مجموعه های تلویزیونی علاوه بر گرافیک شاخص از موسیقی با کلام و بی کلام نیز تشکیل می شود که ذهن مخاطب را با خود همراه می کند و ماندگاری فیلم را در ذهن مخاطب تضمین می کند.

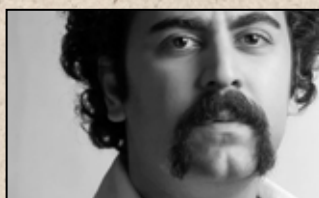




ماه غسل (سال ۱۳۹۶)

تهیه کننده: احسان علیخانی، خواننده: محمد علیزاده،
شاعر: روزبه بمانی، موزیک: مهدی دارابی، تنظیم: مسعود جهانی

چشاتو برنگردون از منی که اون چشارو دیدم از تو
بگیر دار و ندارمو بگیر هر چی که دارمو فقط نرو
نگام که میکنی حالم با حال آسمون فرقی نداره
دلت وقتی که میگیره میگم امشب باید بارون بیاره
نگو توی این شبا نمیدونی من چیه دردم
من که هیچ جایی به جز تو بغلت گریه نکردم
نفسم از نفست چرا یه شب تو این هوا جدا همیشه
میدونی هیچ کسی غیر از تو برام به خدا خدا همیشه
محاله تا ته دنیا کسی جوری که من هر ثانیه مُردم بری تو بمیره
محاله یک نفر پیدا شه این عشقو بتونه یک نفس از لحظه های من بگیره
نگو توی این شبا نمیدونی من چیه دردم
من که هیچ جایی به جز تو بغلت گریه نکردم
نفسم از نفست چرا یه شب تو این هوا جدا همیشه
میدونی هیچ کسی غیر از تو برام به خدا خدا همیشه
نگو توی این شبا نمیدونی من چیه دردم
من که هیچ جایی به جز تو بغلت گریه نکردم
نفسم از نفست چرا یه شب تو این هوا جدا همیشه
میدونی هیچ کسی غیر از تو برام به خدا خدا همیشه



شهرزاد

کارگردان: حسن فتحی، تهیه کننده: سید هادی رضوی، خواننده: محسن چاووشی و سینا سرلک، ترانه، آهنگساز و تنظیم: محسن چاووشی

لیسانسه ها

کارگردان: سروش صحت، تهیه کننده: رضا جودی، خواننده: امید نعمتی، ترانه سرا: کاوه صالحی و امید نعمتی، ملودی و میکس و مستر: پیمان حاتمی

یه پاییز زرد و زمستون سرد و
 یه زندون تنگ و یه زخم قشنگ و
 غم جمعه عصر و غریبی حصر و
 یه دنیا سوال و تو سینم گذاشتی
 جهانی دروغ و یه دنیا غروب و
 یه درد عمیق و یه تیزی تیغ و
 یه قلب مریض و یه آه غلیظ و
 یه دنیا محال و تو سینم گذاشتی
 رفیقم کجایی دقیقاً کجایی
 کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
 رفیقم کجایی دقیقاً کجایی
 کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
 آه خدا، آه
 آه ای حبیبم، یه دنیا غریبم، کجایی عزیزم
 بیا تا چشمو تو چشمتا بریزم
 نگو دل بریدی
 خدایی نکرده
 بین خواب چشمتا با چشمم چه کرده
 همه جا رو گشتم
 کجایی عزیزم
 بیا تا رگامو تو خونت بریزم
 بیا روتو رو کن
 من و زیر و رو کن
 بیا زخم هامو یه جوری رُفو کن
 عزیزم کجایی دقیقاً کجایی
 کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
 عزیزم کجایی دقیقاً کجایی
 کجایی تو بی من، تو بی من کجایی
 آه خدا، آه

تو بیا ای یار دیین
 تو بیا ای شور شیرین
 که به صحراها و دریاها بیاریم
 تو بیا ای باد و باران
 به تن خشک خیابان
 شاخه ای از رگها بکاریم
 تو بیا با هم دوباره
 در شبه سرخ ستاره
 آسمانی از کبوترها پاشیم
 تو بیا ای خنده ی دور
 در سحرگاهان پر نور
 سرخوش و خندان لب و دیوانه باشیم
 تمام کهکشان نشانه از تو دارد
 زمان بدون تو سر گذر ندارد
 جهان به اعتبار خنده ی تو زیباست
 بهشت من همین دقیقه ها همین جاست
 تو بیا با من نگارا تازه کن هوای ما را
 تو بیا ای جان که با تو
 بزخم دل را به دریا
 تو بیا ای یار دیرین
 تو بیا ای شور شیرین
 تو بیا تا شب دوباره
 سر زند ماه و ستاره
 تمام کهکشان نشانه از تو دارد
 زمان بدون تو سر گذر ندارد
 جهان به اعتبار خنده ی تو زیباست
 بیا تمام ناتمام ما همین جاست





معمای شاه

کارگردان: محمدرضا ورزی، تهیه کننده: علی
لدنی، خواننده: سالار عقیلی، ترانه سرا: افشین
یداللهی، آهنگ و تنظیم: بابک زرین

ایران ...
فدای اشک و خنده ی تو
دل پُر و تینده ی تو
فدایه حسرتو امیدت
رهایی رمنده ی تو
رهایی رمنده ی تو
ایران اگر دل تو را شکستند
تورا به بند کینه بستند
چه عاشقانه بی نشانی
که پای درد تو نشستند
که پای درد تو نشستند
کلام شد گلوله باران
به خون کشیده شد خیابان
ولی کلام آخر این شد
که جان من فدایه ایران
تو ماندی و زمانه نو شد
خیال عاشقانه نو شد
هزار دل شکستو آخر
هزار و یک بهانه نو شد
ایران ...
به خاک خسته ی تو سوگند
به بغض خفته ی دماوند
که شوق زنده ماندن من
به شادیه تو خورده پیوند
به شادیه تو خورده پیوند
.....



یادآوری

کارگردان: حجت قاسم زاده اصل، تهیه کننده: احمد
زالی، خواننده: رضا یزدانی، ترانه سرا: امین صدیقی،
ملودی: رضا یزدانی، تنظیم: محمد خرمی نژاد

فریاد از اون حسای بد
حسای پاییزی باغ
فریاد از اون روز و شبا
شب شغال روز کلاغ
اون سالهای در شتاب
اون ساعتای بی قرار
اون شبای پر از قفل و
اون روزای پر از دیوار
میخوابی و بیدار میشی دیگه دنیا اون دنیا نیست
حتی حقیقت و رؤیا اون حقیقت اون رویا نیست
شاید بیداری اما یکی تورو خواب می بینه
بیدار شدن تو رویاها سبکیه سنگین اینه
حالا جای کابوس مرگ زندگی رو خواب میبینم
دنیا مو مثل قصه ها این دفعه بهتر میچینم
واسه حضور آدمما هر جا خاکه گل می کارم
واسه عبور آدمما هر جا درّه است پل میزارم
بیدار میشم ساعت صفر
با تیک تاک عقربه ها
بیدار شدن تو رؤیاها
تکه تکه اینجا اونجا
عددهای رو ساعتت، یک شبه جا به جا شده
عقربه های شب نما انگار از جاش جدا شده
میخوابی و بیدار میشی دیگه صدات اون صدا
نیست
بغض میکنی داد میکشی این تقصیر واژه ها نیست
میخوابی و بیدار میشی دیگه دنیا اون دنیا نیست
حتی حقیقت و رؤیا اون حقیقت اون رؤیا نیست



پدر

کارگردان: بهرنگ توفیقی، تهیه کننده و نویسنده:
حامد عتقا، خواننده: علیرضا قربانی، ترانه سرا: اهورا
ایمان

کجایی ای که عمری در هوایت نشستم،
زیر باران ها کجایی
اگر مجنون، اگر لیلا غریبم، در بیابان ها،
کجایی
کجای این شب تاریک به روی ماه در
بستی
نه میگوی نه میدانم کجا ماندم کجا هستی
من آتش بودم اما تو به خاکستر نشستی
اگر شب هست و فردا نیست
اگر راهی به رویا نیست
چه آهو ها که در چشمان لیلا نیست
اگر گم کرده ام خود را
مرا در گریه پیدا کن
اگر از شکوه لب بستم
سکوتم را تماشا کن
کجایی ای که عمری در هوایت نشستم،
زیر باران ها
کجایی اگر مجنون، اگر لیلا غریبم، در
بیابان ها، کجایی
کجای این شب تاریک به روی ماه در
بستی
نه میگوی نه میدانم کجا ماندم کجا هستی
من آتش بودم اما تو به خاکستر نشستی
اگر گم کرده ام خود را مرا در گریه پیدا
کن
اگر از شکوه لب بستم سکوتم را تماشا کن



یلدا

کارگردان: حسن میرباقری، تهیه کننده: بهروز
خوش رزم، خواننده: مازیار فلاحی، ترانه سرا:
ماهان جان نثار، آهنگ و تنظیم: امیر توسلی

مست بگو، راست بگو
تا شب یلداست بگو
تا نفسی هست بگو
هر چی دلت خواست بگو
خسته و بی تاب شدم
محو شدم، خواب شدم
خسته از این پنجره ها
منتظرت قاب شدم
گریه بر این حال کشید
اشک بر این فال کشید
بر تن بی دست، خدا
نقش دو تا بال کشید
خواب شدم، پست شدم
با همه یکدست شدم
تشنه ی بی آب شدی
نیست از این، این هست شدم
تلخ بگو، راست بگو
تا شب یلداست بگو
تا نفسم هست بگو
هر چی دلت خواست بگو
خسته و بی تاب شدم
محو شدم، خواب شدم
خسته از این پنجره ها
منتظرت قاب شدم





بچه مهندس

کارگردان: علی غفاری، تهیه کننده و نویسنده:
سعید سعدی، خواننده: رضا صادقی، ترانه سرا:
اسحاق انور، تنظیم: حمید اکبرزاده، موسیقی: میثم
مروستی

یه عمره مثل چشمای ستاره خواب و بیدارم
یه عمره ماه پشت ابر و من دلتنگ دیدارم
یه عمره میکشم با گریه ناز آرزو هامو
بگو تا فصل لبخندت چقدر گریه بدهکارم
تو اون حرفی، تو اون رازی، که با مردم نمیشه
گفت

بگو ای راز سر بسته، تورو تا کی نگه دارم
یه عمره پای عشقت لحظه هامو زندگی کردم
برای مردنم یک لحظه دیدار آرزو دارم
آرزو دارم آرزو دارم
دیگه دنیا بی تو جایی واسه موندن نداره
این پرنده آسمون داره ولی، شوق پریدن نداره
آروم آروم، شب و روزامو دارم سر میکنم
آخه این کوچه ی بن بست که دویدن نداره
آروم آروم، شب و روزامو دارم سر میکنم
آخه این کوچه ی بن بست که دویدن نداره
بی تو دنیا دیگه جایی واسه موندن نداره



دلدادگان

کارگردان: منوچهر هادی، تهیه کننده: ایرج
محممدی، خواننده: محمد اصفهانی، موسیقی:
مسعود سخاوت دوست، ترانه سرا: مهران
حسینی، میکس و مستر: محمد فلاحی

هوامو نداشتی هوایی شدم
چه کابوس بی انتهایی شدم
نگاهت منو زیرو رو میکنه
منو با دلم رو به رو میکنه
منو دست بسته
تو و قلب خسته
که هر کی رسیده یه جاشو شکسته
ولی حُسن عاشق به دیونگیشه
یه وقتایی کوه هم دلش ابری میشه
ابری شو خاطره هات و بیار
بارون شو یاد من عشق و بیار
من میرسم به تو آخر کار
بارون بیار
من بیقرار توام، بیقرار
بیرون بیارم از این انتظار
عاشق شدم مثل ابر بهار
بارون بیار
پریشونم اما پریشونترم کن
فقط از تو میخوام یکم باورم کن
هوام از نفسهات داره جون میگیره
نفس می کشم تا خیالت نمیره
ابری شو خاطره هات و بیار
بارون شو یاد من عشق و بیار
من میرسم به تو آخر کار
بارون بیار

یک داستان فکاهی

یاروسلاو هاشک

توضیح و انتخاب | آلبرت کوچوی

در همان زمان در بسیاری از روز نامه های روس در جبهه به همکاری پرداخت. هاشک در سال ۱۹۲۰ به میهنش برگشت و به نوشتن شاهکار خود رمان ماجراهای شوآک سرباز زنده دل پرداخت هاشک تا زمان مرگش در ۱۹۲۳ مشغول همین کار بود این اثر که ترجمه های مختلفی هم از آن به فارسی در آمده برای او شهرت جهانی به ارمغان آورد.

یاروسلاو هاشک (به چکی: Jaroslav Hašek) (زاده ۳۰ آوریل ۱۸۸۳ در پراگ - درگذشته ۱۹۲۳) نویسنده و طنزپرداز چک بود که بیشتر به خاطر رمان شوآک سرباز زنده دل معروف است در پراگ به دنیا آمد.

سیزده ساله بود که پدرش درگذشت، پس از آن تحصیلاتش به علت شرکت در درگیری های و تظاهرات خیابانی آن زمان پراگ دچار وقفه شد. سرزمین چک در آن هنگام تحت سلطه امپراطوری اتریش بود که دشمنی چک و آلمانها و اتریش های مقیم پایتخت به درگیری مستقیم رسیده بود. همین مبارزه مضمون بسیاری از آثار هاشک و معاصران او بود، نخستین نوشته های هاشک در سالهای آغازین قرن بیستم در مطبوعات چک پدیدار شد و عمدتاً خاطرات سفرهای او به اوسلوواکی و کشورهای دیگر نیز نوشته های فکاهی درباره ی مسائل روز را شامل می شد. در سالهای بعد مقالات و داستانهای جنبه ی انتقاداتی و مبارزاتی پیدا کرد. با شروع جنگ جهانی اول هاشک به ارتش اتریش فراخوانده شد و خیلی زود خود را تسلیم نیروهای روس کرد و به واحد نظامی چکسلواکی که در روسیه تشکیل شده بود پیوست.

دوست جوان آقای ویلیامز مثل یک بانکدار پاهایش را روی صندلی دراز کرده بود به مرد جوانی که روبروی او روی صندلی کلوپ نشسته بود گفت: نه آقای شارن دقیق به حرفهای من گوش کنید و توجه کنید تا چیزی یاد بگیرید شما چیزی یاد بگیرید.

شما می خواهید با دختر من لوتی ازدواج کنید؛ یعنی می خواهید داماد من شوید به این ترتیب امیدوارید که پولدار بشوید. چند دفعه قبل شما به سوال اینکه آیا سرمایه ای دارید جواب دادید که فقیر هستید و سرمایه شما فقط بالغ بر دو بیست دلار است آقای ویلیامز پاها را جلوی میز که روبروی مبل او بود گذاشت و ادامه داد:

شما که ادعا می کنید که من هم یک روزی فقیر بودم و حتی این دو بیست دلار هم نداشتم من حرف شما را رد نمی کنم اما شما می گویم که من در سن شما پول زیادی جمع کرده بودم البته به این دلیل که من اهل معاش داشتم و شما فاقد آن هستید می بینم که در صندلی اطاق به این طرف و آن طرف وول می خورید ناراحت نشوید به شما تذکر می دهم که من یک نوکر سیاه پوست قل چماق دارم خوب گوش کنید واز آنچه می گویم چیزی یاد بگیرید در شانزده سالگی من به بنر سکا پیش عمویم رفتم برای اینکه پول در بیاورم عمویم را راضی کردم تا سیاهپوستی را که باید لینگ می شد در ملک خودش و دار بزند.

قرار شد سیاهپوست توی ملک عموی من دار زده شود هر کس که می خواست توی مراسم شرکت کند باید ورودیه ای می پرداخت چرا که ما آن محل را نرده کشی کرده بودیم من پول های ورودیه را از مردم می گرفتم و بعد از دار زدن سیاهپوست پول را برداشتم و همان شب از خانه عمو فرار کردم به شایعه پراکنی که من در هنگام کندن زمین یک جایی طلا پیدا کردم و بعد از این شایعه زمین را به سود خوبی فروختم و پولش را سرمایه گذاری کردم.

این چیز چندان مهم نیست که بخواهم توضیح بدهم و بعد یکی از کسانی که سرش کلاه رفت به طرف من تیراندازی کرد تیری که به استخوانهای دست راستم خورد باعث شد که من دو هزار دلار دریافت کنم بعد از اینکه سلامتی خودم را بدست آوردم با همه پولهایم سهام یک جمعیت خیریه کلیسایی را خریدم که هدفشان ساخت کلیسا در منطقه ی سرخ پوست ها بود.





رُمانی با یک ضد
 قهرمان به نام یوزف
 شوایک که سخنگوی
 مردم بی‌اسم و رسم
 سرزمین چک در
 بُجوچه‌ی جنگ جهانی
 اول است.. می‌گویند
 که هاشک، چهره‌های
 اصلی این داستان را
 از روی شخصیت‌هایی
 واقعی به هنگام خدمتش
 در هنگ ۹۱ پیاده‌ی
 بودیویتس (سال ۱۹۱۵)
 آفریده است
 پیدایش این رُمان
 (به شکل کنونی) به
 سال‌های ۲۲-۱۹۲۱
 برمی‌گردد؛ زمانی که
 نویسنده‌ی خوش‌ذوق، آن
 را به صورت جزوه‌های
 دنباله‌دار منتشر می‌کرد
 و اکنون با گذشت
 یک سده، آن را یکی از
 بزرگترین آثار ادبی دنیا
 می‌دانند.

ما در آن وقت هریک از قبض‌های کمک این جمعیت را به
 صد دلار فروختیم اما حتی یک کلیسا هم نساختم جمعیت
 مجبور شد خودش را ورشکسته اعلام کند یک هفته قبل از
 آن با راهنمایی‌های سهام خودم را در جمعیتی با پوست گاو
 عوض کردم که قیمتش در حال بالا رفتن بود من شروع
 کردم به تجارت با پوست گاو. این کار برایم پول زیادی
 به همراه آورد چرا که من در مقابل فقط پول نقد جنس می
 فروختم ولی خریده‌ایم همه نسیه بود.

همه ثروتم را به بانکی در کانادا سپردم و اعلام ورشکستگی
 کردم مرا به زندان بردند و مرا در محاکمه در دادگاه چنان
 درهم و برهم حرف زد که پزشک قانونی مرادیوانه تشخیص
 داد و دادگاه مجبور شد مرا آزاد کند پیش از آن از تماشاچیان
 دادگاه پول جمع کرده‌م این پول برای سفر به کانادا جایی
 که پولهایم را قبلاً به بانک سپرده بودم کافی بود به آنجا
 رفتم و پول را بربر داشتم.

بعد دختر آقای همتسو دارایی بروکلین را فریب دادم و با خود
 به سانفرانسیسکو بردم و به این ترتیب او مجبور شد با ازدواج
 دخترش بامن رضایت بدهد می‌بینید آقای شارن من اینطور
 بودم ولی شما برعکس دزد گیتان هیچ کاری نکردید که
 آدم بتواند بگوید آدم عاقلی هستی ف شما می‌گویید زندگی
 دختر مرا وقتی که در یک پیک نیک با قایق نزدیک بود.
 در دریا غرق شوید نجات دادید خب این کار خوبی است
 اما علنا هیچ ارزشی ندارد و چون همان طور که خودتان می
 گویند برای این کار یک جفت کفش نوتان از بین رفته اما
 شما عاشق دخترم شده اید.

من نمی‌توانم اینطوری تقاضا پس بدم که پدرزن مردی
 بشوم که هیچ عقل معاش ندارد می‌بینم که شما در جای
 خود وول می‌خورید بشما دستور می‌دهم که آرام باشید
 و به سوالهای من جواب بدهید: آیا شما تا بحال هیچ جرم و
 جنایتی کرده اید پول و ثروتی دارید نه می‌خواهید با دختر
 من ازدواج کنید بله دختر شما را م دوست دارد بله حالا
 آفرین ستوال چقدر پول دارید؟

- چهل و شش دلار

خب من با شما بیشتر از نیم ساعت حرف زدیم تقاضا
 کردید که در مورد یک مسئله مالی توصیه‌هایی بکنم دستمزد
 من سی دلار می‌شود دقیقه‌ای یک دلار اجازه بدهید آقای





آلبرت کوچویی متولد
۸ تیر ۱۳۲۲ در همدان
است.

چهار ساله بود که با
خانواده اش به آبادان
رفت. پدرش در استخدام
شرکت نفت بود ،
بنابراین تا گرفتن دیپلم
در آبادان زندگی کرد .
پس از دیپلم به استخدام
رادیو ارومیه در آمد.
پس از آن در تهران در
رشته ادبیات و زبان
انگلیسی مدرسه عالی
پارس تحصیل کرد و
بعد در دانشکده ترجمه
هم چهارسالی کار کرد
. تقریباً در فاصله یکی
دو سال هر دو دانشکده
را به پایان برد و بعد هم
کار حرفه ای اش را آغاز
کرد .

ویلیامز ، آقای ویلیامز حرف او را قطع کرد و به ساعت نگاهی
انداخت شد سی و یک دلار یک دقیقه دیگر هم گذشت
وقتی آقای شارن تعجب زده پول در خواست شده را پرداخت
آقای ویلیامز با مهربانی گفت : و حالا اجازه بدهید که به شما
بگویم فوراً خانه مرا ترک کنید و گرنه مجبور می شوم
شما را بیرون کنم پس دختر و پسر من دخترم را به یک
احمق نمی دهم آقای ویلیامز خیلی آرام این را گفت و بعد
ادامه داد : خانه مرا ترک کنید در غیر اینصورت از قوت دادن
دندانهایتان لذت خواهید برد .

آقای ویلیامز وقتی آقای شارن رفته بود رو به دخترش کرد
و عقیده خود را ابراز کرد و وقتی شارن دور شد گفت : عزیز
دلت یک پسر فوق العاده احمق است هیچ وقت ادم لایقی
نخواهد شد .

دوشیزه لوتی از پدرش پرسید : یعنی شما با ازدواج ما موافق
نیستی تحت هیچ شرایطی ؟ آقای ویلیامز قاطعانه برای دخترش
تعریف کرد چگونه آن سیاهپوست را در املاک عمومیش به
دار آویختند و تمامی آن چیزهایی را که به آقای شارن گفته
بود نیز تعریف کرد بعد اضافه کرد من چیزهای با ارزشی
به او یاد دادم روز بعد آقای ویلیامز برای بستن یک قرار داد
تجاری به سفر رفت وقتی بعد از یک هفته برگشت نامه زیر
میز تحریر پیدا کرد .

آقای محترم از شما بارها و بارها و مشاورتان برای یک مسئله
ملی که یک هفته پیش که به من دادید تشکر می کنم مثال
شما به حدی مرا هیجان زده کرد که در غیاب شما با دختر
شما به کانادا رفتم و از گاو صندوقتان تمام موجودی پول نقد
و اوراق بهادار را همراه بردم شارین شما در زیر آن نوشته بود
پدر گرامی از لطفت ممنونم و در حین حال باید به اطاعت
برسانم که ما نتوانستیم کلید گاو صندوق را پیدا کنیم بنابراین
مجبور شدیم آن را با نیترو گلیسرین منفجر کنیم .

داستان زمرد و علی شار

علی شابی

نامش را نپرسیده بودم و او نیز خود را به نام معرفی نکرده بود. آن روز که در خانه‌ام را چند بار کوبیده بود، انتظار مهمان یا مسافرنداشتم. چندی پشت در مانده بود. این را بعدا به من گفت. یادم هست داشتم به سی‌دی ویلی نلسون گوش می‌کردم آهنگی قدیمی می‌خواند که فکر می‌کنم نخست در دهه ۶۰ گروه CCR آن را خوانده بود:

Have you ever seen the rain coming down sunny day

در را که گشودم، به من مجال نداد و تا نیمه‌ی آستانه در جلو آمد. آفتاب از پشت ابر بیرون آمده بود و هوا روشنایی عجیبی داشت. با این حال درست بالای سرمان باران گرفته بود، گویی فقط در همان جای کوچه، فقط جلوی خانه مان باران می‌بارید. قطره‌های درشت آب از لابلایی برگهای چنار کهنسال بر خاک تشنه می‌غلتید. دخترک منتظر واکنش من نشد و لبخند زنان داخل راهرو شد. آلتا سگ من که معمولا به غریبه‌ها واق‌واق می‌کرد آمده بود در و محو تماشای دخترک شده بود. حتما عوضی گرفتید.

اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم. چشمش را به من دوخته بود و مثل این بود که می‌خواست اعماق روحم را جستجو کند، یا مطمئن شود درست آمده. همچنان لبخند برب داشت و یک قطره آب از روسری اش پایین چکید. به نرمی گفت:

میشه پیام تو؟

بی‌آنکه منتظر جواب بماند جلوتر آمد و سرکی کشید و بدون هیچ تعارفی کلبه کوچک و خالی مرا دور زد و رفت دم پنجره رو به بالکن ایستاد. این اتاق یه پرده لازم داره.



مثل اینکه بخواهد سرانگشتی طول و عرض پنجره را اندازه کند سرش را به بالا و پایین و چپ و راست حرکت می داد. مانده بودم چه بگویم و یا از کجا شروع کنم.

من زیاد خونه نیستم... وقت نمی کنم...
مثل این که فکرم را خوانده باشد پرید توی حرفم.
برای همین اتاقت خالیه.
چرخی زد و اتاق محقرم را وارسی کرد.
دکوراسیون کامل احتیاج داری، حتما تازه اسباب کشی کردید.

شرمنده شدم و چیزی نگفتم. تنها اثاث من یک میز زهوار در رفته بود که یکی از پایه هایش قدری لق بود با دو تا صندلی لهستانی که از دکان سمساری نسبه گرفته بودم. به جز گلیم مندرس آن وسط و چند تا کتاب و دفتر پخش در اتاق، زمین سنگفرش هم لخت و عور بود. دیوارهای گچی همینطور. با اینکه آن خانه، یا بهتر بگویم کلبه روستایی زمانی جزو ملک پدری من محسوب می شد، متعلق به من نبود. من آنجا را با مبلغ ناچیزی اجاره کرده بودم. از شهر و دانشکده دور بود و به این خاطر کمتر کسی به سراغم می آمد. اگر هم می آمد یا طلبکار پدرم بود یا بسازو بفروشی که پیشنهاد خرید خانه کلنگی را میداد.

به او نگفتم که آه در بساطم نیست و تازه اسباب کشی نکردم. نگفتم که روزگاری پدرم از تجار بزرگ شهر بود و برو و بیایی در بازار و در محل داشتیم. نگفتم خانه مان عرض کوچه را در بر می گرفت و دیوارهای گلی اش چندین عمارت تودرتو و باغ میوه و درختان تنومند گردو را احاطه می کرد. رفت و آمد خانه مان زیاد بود. سفره ها که روزانه به درازا پهن می شد و میهمانی هایی که بزرگان شهر را دورهم جمع می کرد. دخترک در اتاق می چرخید و با سرانگشت در هوا چیزی می کشید، مثل اینکه برای سرکشی اجسام و اشیایی آمده که برای من قابل رویت نبود.

سگ من آلما آمد دمش را جنبانند و نشست روبروی دخترک که دولا شده بود و داشت چیزی به آلما می گفت. آلما کاملاً سحر شده بود و ابتدا فقط گوش می داد و دم تکان می داد. سپس آلما هم شروع به حرف زدن کرد! قدری نامفهوم بود. گوشم را تیز کردم بینم چه می گویند، نفهمیدم.

بسیار عجیب، زبان بسته حالا دیگر زبان بسته نبود.
آوای موسیقی بلندتر شده بود و با صدای زیر دخترک و اصوات عجیب و غریبی که از حنجره ی آلما بیرون می پرید قاطی می شد. گوشم را که تیز کردم حرفهای آن دو مفهوم می شد:

خیلی گشتم تا شمارو یافتم... دخترک به آلما می گفت و آلما پاسخ می داد:
ما هم خیلی منتظر نشستیم تا تو بیای!
منظور آلما چه بود؟

عصر آن روز، دانشکده کلاس داشتیم. باید از خانه بیرون می رفتم و دخترک را تنها می گذاشتم. اما او که اسمش را هم نمی دانستم، در اتاق درویشی من راحت بود و خودش را جا کرده بود. درضمن با سگ من آلما گرم گرفته بودند و دلم نمی آمد آن دو

را جدا کنم. تازه مگر تنها ماندن دخترغریبه که اسمش را گذاشتم شهرزاد، در منزل من چه آزاری می‌توانست برساند. شهرزاد جثه‌ای کوچک ولی اندامی ورزیده داشت. ساق پایش عضله‌ای وبر مچ پای راستش گل سرخی خال کوبی شده بود. شانه‌های تراشیده و آفتاب دیده‌اش به پیراهن چین دار کولی وارش می‌نازید. چندان زیبا نبود و اگر به او در کوچه و خیابان و یا دردانشکده برمی‌خوردم، چشمم را نمی‌گرفت. شهرزاد راحت می‌خندید و با هر لبخند گونه اش گود می‌شد.

مسیردانشکده دور بود و معمولاً با دو کورس از شهر می‌آمد. آنروز عزم کردم بخشی از راه را پیاده بروم. وقتی پیاده می‌روی افکارازهمه سمت هجوم می‌آورند و به در و دیوار کله‌ات چنگ می‌کشند. در عوض می‌توانی رشته فکرها را قلاب کنی، طناب فکر را بتابانی و با هر قدمی که برمی‌داری گره‌های کور آن را باز کنی. و من به شهرزاد می‌اندیشیدم. به اینکه او را در گذشته جایی دیده باشم، یا نمی‌دانم. به رسم شبانه پس از کلاس سر راه منزل به یکی از کافه‌های دانشجویی آن اطراف رفتم که پاتق هم‌کلاسی‌ها بود. آن شب در کافه حسی هیجانی توام با اضطراب به دلم چنگ می‌زد. از همیشه بیشتر نشستم، تلویزیون بازی بسکتبال را بی صدا پخش می‌کرد و جوانک موبلندی پشت سر هم سکه توی دستگاه موزیک جوک باکس می‌ریخت. یک لحظه ترسیدم دخترک همان طور که بی‌خبر آمده بود، بی‌خبر رختش را بسته رفته باشد، با قهوه چی حساب کردم و زدم بیرون.



علی شبابی

امانه، او نرفته بود، شهرزاد آنجا بود. وسط اتاق روی گلیم نشسته بود. دور تا دور اتاق شمع‌دان‌های ریزودرشت چیده بود؛ پارچه‌ی بزرگی جلویش پهن بود و چیزی می‌دوخت. عود سوخته، عطر گل‌های وحشی با دود شمع مخلوط گشته فضای اتاق را اشباع می‌کرد. خواستم چیزی بگویم که او لب به سخن گشود:

از بازار این پارچه را خریدم، می‌پسندی؟
راستش هیچ فکر پرده نبودم...

با بی‌حوصلگی جوابش را دادم و به اتاقم رفتم تا لختی بخوابم. مشغله درس و دانشکده و خستگی مسیرنفسم را بریده بود. سگ من آلمان که همیشه و هر جا به دنبال من آید، روی زمین کنار شهرزاد لم داده بود و به من ذره‌ای اعتنا نکرد. حسابی با هم ایاق شده بودند. به خواب عمیقی فرو رفتم. از آنجایی که وقتی بیدار شدم، درست دو ساعت گذشته

بود و اتاق و بیرون پنجره کاملاً تاریک بود. خانه همچنان در بخار عود سوخته غرق بود. شهرزاد آلمان را در آغوش گرفته با او حرف می‌زد. آلمان یک چیزهایی با آن صدای عجیب که از حنجره اش در می‌آمد به شهرزاد می‌گفت و شهرزاد می‌خندید. وقتی من به جمعشان پیوستم حرفشان را قطع کردند. شهرزاد برخاست رفت از قفسه مطبخ من بطری خاک خورده ای آورد و به من نشان داد.

این را توی پستوی پیدا کردم، لیوان شربت را که دستم داد، نگاهم در چشمان اثیری اش قفل شد.

وقتی اومدی یکم کسل بودی، حتماً روز سختی رو گذروندی.

این را به قدری معصومانه و با خنده گفت که بی‌اختیار نرم شدم و بطری را از دستش گرفتم. بطری سبز خاک گرفته را از پستوی انبار بیرون کشیده بود. انبار اتاقک نمور تنگ و تاری بود که از راهرو دوسه پله پایین می‌خورد و به زحمت می‌توانستی در آن صاف بایستی.

شهرزاد برایم شربت ریخت و صفحه‌ی آبی جونی میچل را روی گرام گذاشت که من همیشه دوست داشتم. گفتم خیلی وقت بود آن را نشنیده بودم. لبخندی زد و آمد نشست کنار سگ من و گردن آلمان را نوازش کرد. آلمان زیرچشمی به من چشم دوخته بود.

زبون بسته را توی همین کوچه پیدا کردم، یا شاید اون منو پیدا کرد.

آلمان گوشه‌هایش را سیخ کرد و پوزه اش را به شانه شهرزاد تکیه داد.

فکر کنم آواره‌ی بیابان بود و صاحب نداشت، پوست و استخوان بود.

می‌خوام براتون قصه‌ی تعریف کنم.

سپس برخاست و لیوان را پر کرد. این بار که دقت کردم تصویری در لیوان دیدم و یکه خوردم. تصویری آشنا بود. گفتم که برای کلاس ادبیات تکلیف نوشتن متنی را دارم ولی چیزی به فکرم نمی‌رسد که بنویسم. شاید از قصه‌ی او الهام بگیرم. شهرزاد به مخدّه گوشه اتاق تکیه کرد و ادامه داد:

روز به نیمه رسیده بود که امید از دوست و آشنا برید و راهی بازار شد. وقتی پدرش زنده بود، علی‌شمار بازار زیاد می‌رفت. حنجره‌ی پدرش پاتوق مناسبی بود برای وقت گذرانی. رفت و آمد زیاد بود و می‌شد ساعت‌ها نشست

و برجنب و جوش آدمها، تجار و رهگذران نظاره کرد. می شد به سرود درویشان و آواز کولیان و نعره‌ی لوطیان شهر گوش داد و لذت برد. مجبور نبود دستی بچنانند و کار مهمی انجام دهد، همیشه کسانی بودند تا کارهای سنگین مغازه را بر دوش بگیرند، جنس بیاورند و بار ببرند. علی شاربِه همین دلیل از هر گونه دغدغه و اشتغال ذهن فارغ بود.

افسوس دیری گذشته بود از آن روزگار خوش خیالی. روزگار نوجوانی را در ناز و نعمت سر کرده بود و از هر محنت و غم به دور بود. اندوه که چرخ دوران همیشه یک سوی نمی چرخد و پدرش را از دست داد و یتیم گشت. جوان رشیدی که در بزم و رزم به اوج کمال رسیده بود، بلند بالا و نیکو چهره بود و سرمایه پدر او را بی نیاز و مورد رشک دوست و دشمن می کرد. علی شار ثروت پدر را هم در این چند سال به باد داده و حال بایست دست پیش این و آن دراز می کرد تا بلکه طلب‌های پدرش را وصول کند و زندگی بچرخاند.

در راه بازار به میدانی رسید و با خیل انبوه جمعیت روبرو شد که به دور معرکه ای گرد آمده بودند. نزدیک حلقه آمد و از دور برده فروشی را دید که کنیزکی را به تماشا گذاشته. می بایست می دید این کیست که چنین غوغایی در شهر به هم زده و ملت بازار را آشفته ساخته است. نزدیکتر آمد و خود را داخل حلقه کرد. کنیزک، باریک اندام، سپید روی و گل چهره بود. قامتی مناسب، گونه‌هایی سرخابی و درشت او را در آن جمع بی دریغ انگشت نما می ساخت. موجودی با وقار که در عین حال طراوت و شادابی از وجودش می چکید. زیباییش کم نظیر و کامل بود و ظرافت اندام و رفتارش بی حد و حساب. جلال الخالق، خداوندی را ستایش جایز است که چنین موجودی را آفریده بود. کسی جار زد:

او را از قالب مرمر تراشیده اند...

حوری بهشتی را از آسمان‌ها فرستاده اند. دیگری از آن سو تصدیق کرد.

به راستی ستاره ای در آن نیمروز می درخشید که از جنس مروارید بود و نامش زمرّد.

اوست محبوب ماه و عزیز آسمان، هنرش پرده دوزی است.

زمرّد از آن کدام بنده ی خوش طالعی خواهد گشت؟

آلما با گوش‌های تیز کنار پای دخترک بر سنگفرش اتاق کز کرده بود و از نوازش

دخترک روی سر و گردنش لذت می برد و صدای عجیبی در می آ.

علی شار محو تماشای آن کنیز پری چهره، زمرّد شد. به خود گفت بایست بینم این دوشیزه ی زیبا را کی می برد.

دلالت معرکه به زمرّد که پری وار بر روی تخته ای ایستاده بود اشاره کرد و مشتری می طلبد:

صورتش از ماه کامل روشن تر و دهانش بوی مُشک می دهد. خود نظاره کنید و

بر او شرط بنهید.

تاجری بانگ برآورد:

پانصد دینار!

مرد پیری مجال نداد:

ششصد دینار.

و صد سکه روش! رقیبی فریاد زد.



همان پیرمرد زشت و زبون که نامش رشید بود ادامه داد:

یک هزار دینار!

این باعث شد پچ پچ جمعیت لحظه‌ای ساکت شود. دلال به مذاکره با صاحب زمرّد شتافت.

من با او عهد کرده‌ام که اربابش را می بایست خود پسندد!

صاحبش این بگفت و رو به زمرّد کرد:

ای معشوق ستارگان! آن مرد تو را نشانه کرده است.

زمرّد نگاهی به تاجر خریدار انداخت و بی معطلی گفت:

هر گز. نه این عجزه. با آن ریش حنا بسته اش! این چه هیبت کربهی است!

مرد دیگری جلو آمد و شرط خود را به دلال گفت. تن پوش زربافت به تن زشت و قامت خمیده اش نمی خورد. یک چشمش چپ بود و یا کم سو و صورتی وبا خورده داشت. بعید بود زمرّد ایشان را پسندد.

خداوند او را کور کرده است، در این مرد دروغ و دغل می بینم. هر گز!

نفر سوم هم بس کومه قامت بود و ریش او به نافش می رسید. زمرّد چهره برهم کشید و گفت:

مگر می شود در شب‌های دراز زمستان کنار این بشر خوابید و به چهره اش خیره شد؟ خیر، هر گز.

دلال که از سخت گیری زمرّد به تنگ آمده بود نزد او آمد و آرام گفت:

ای زن، خود بنگر و میان جمع مشتاقان انتخاب کن!

زمرّد انتخاب خویش پیشتر کرده بود!

او علی شار ایستاده در گوشه ی گود را پسندیده بود. جوانی بلند قامت، با شانه‌های فراخ، زلفانی پرچین و چهره‌ای نورانی که شال سبزی به کمر بسته بود. آهی کشید و گفت:

آه، من بجز آن مرد خوش سیما کس به سروری برنگزینم. مرا به او بفروش! و با ولع ادامه داد:

اوست که باید چهره پوشاند، با آن گونه های پر خون و لبان شیرین. رضوان این مرد را از بهشت برجیده تا حوریان سیه چشم بهشتی و سوسه نشوند!

صاحب زمرّد در توصیف کنیزش به دلال گفت:

براستی زمرّد در زیبایی یکتاست. اما او علاوه بر زیبایی هنرهای بسیار دیگری هم دارد! صاحب دختر ادامه داد:

دستانش همچون سیم و زر است، از حریر پرده می دوزد که هر کدام بیش از پنجاه دینار خریدار دارد. زمرّد را به کسی ده که خود می پسندد

سپس دلال به امید واسطه گری به سوی علی شار شتافت و ندا داد:

ای سرور من! این دوشیزه را بگیر که از برای هم آفریده شده‌اید.

علی شار با شرمندگی جواب داد که او توانایی این خریداری را ندارد. زمرّد که خواستگارش را سرافکنده دید چاره‌اندیشی کرد و به دلال گفت:

مرا تنها پیش او ببر تا راضی اش سازم، چه به غیر از او به کنیزی احدی نروم!

آنگاه به علی شار نزدیک شد و علی شار را که سر به پایین افکنده بود ندا داد:

ای سرور من! تو را چه کمبودی است که مرا نمی طلبی؟

علی‌شار بازگفت که گرفتن زمرّد برایش مقدور نیست. زمرّد راضی نمی شد.

نهصد دینار! من شما را خوشبخت خواهم کرد.

...

پس هشت صد دینار

بانوی من، همچو ثروتی از آنم نیست!

فقط پانصد دینار.

کل دارایی من به این بها نمی رسد، نه دویست و نه یک صد دینار! زمرّد اندیشه‌ای کرد و به آرامی گفت:

دست من بگیر و به کنج خلوتی ببر تا بدور از چشم اغیار مرا بیازمایی! علی‌شار اطاعت کرد، دست دخترک بگیرفت و به گوشه‌ی خلوتی پناه آوردند. آنجا بود که زمرّد چشم در چشمان علی‌شار قفل کرده کیسه‌ای سکه از خورجین دریاورد و گفت:

ای سرور من، این هزار دینار بستان. نیمی از آن را به صاحبم ده و با نیم دیگر هر چه دلت خواست برای خانه‌ات تهیه ساز.

این آغاز قصه‌ی زمرّد و علی‌شار بود و من سرمست از قصه، نجوای شهرزاد را که سرش بر شانه‌ام افتاده بود شنیدم که آرام گفت: باشد بقیه برای فردا شب...

فردای آنروز به روال معمول راهی دانشکده شدم و تمام وقتم در کتابخانه صرف تحقیق و جستار عهد رنسانس و کپی کردن نت‌های کلاس‌هایی شد که غایبی داشتم. آن شب هم دعوت رفقا را به شام رد کردم و یک راست رفتم منزل. شهرزاد پرده را دوخته و آویزان کرده بود. سایه اش را ایستاده پشت پرده از کوچه می دیدم. بوی عود سوخته از راه پله بلند بود. رفتم حمام و بعد از آبتنی، شام مختصری خوردم و نوبت قصه‌گویی شهرزاد رسید. از عاقبت زمرّد و علی‌شار پرسیدم که شهرزاد قصه آغاز کرد:

زمرّد کلبه‌ی کوچک علی‌شار را برهنه از اسباب و اثاث یافت، پس چند سکه زر به سرورش بخشید و او را روانه بازار کرد تا قالی و تشک و رخت ترمه، بالش و متکا بخرد بیاورد. زمرّد پرده دوخت و خانه بیاراست. سگ من الما دراز به دراز خوابیده بود و گویی با طنین صدای قصه گو سحر شده بود. والس شماره ۱۰ شوپن در هوا موج می‌زد.

من گفتم: بعدش چی شد.

شهرزاد لیوانم را پر کرد.

زمرّد و مرد جوان تمام شب خوردند و نوشیدند، و از یکدیگر کام گرفتند. از فردای آن روز زمرّد دست به کار خیاطی و پرده دوزی شد. پارچه‌های حریر و ابریشم را به نخ سیم و زر می دوخت و با هنرمندی نقش پرنده‌گان را منجق دوزی می کرد. علی‌شار هر کدام از پرده‌ها را در بازار به پنجاه دینار می فروخت. روزگار خوشی داشتند، افسوس دلخوشی این



زوج چندان نپایید.

شهرزاد برخاست تا جام مرا پر کند. آلهام سرش را بلند کرد و دنبال شهرزاد رفت آشپزخانه. به نظرم خیلی طول کشید تا هر دو باز گشتند به سفره. یک دستش کاسه میوه، سیب سرخ، انار و انجیر و دست دیگرش عود گردان مسی بود. پریشان و نگران سرانجام زمرّد و علی شار بودم. گویی منتظر خبر بدی باشی، مثل اینکه به برگ پایانی کتابی رسیده باشی، هراس از پایان ناخوشایند داستان نفس در سینه ات حبس می کند و جرات ورق زدن نداری.

بی صبرانه گفتم بعدش چه شد؟

آری، در یکی از همین داد و ستدهای بازار بود که علی شار با تاجر آشنایان شد که حاضر بود بجای پنجاه دینار، صد دینار پردازد و اصرار داشت هر چه پرده دوخته بودند یک جا معامله کند. عین کنه خودش را چسبانده بود به علی شار و تا خانه بدنبال او آمد. علی شار به رسم میهمان نوازی که از پدرش آموخته بود، مرد تاجر را به خانه اش دعوت کرد و چون وقت ناهار بود از او خواست تا بر سفره اش بنشیند. تاجر هم بقیه ی خود گشود و حلوا تعارف کرد. اما چشمتان روز بد نبیند که حلوی این مرد به تریاک آغشته بود و علی شار را در اندک زمان بیهوش کرد. تاجر پلید که یکی از خواستگاران زمرّد در بازار کنیزان بود؛ با این حيله بر سر زمرّد کیسه ای کشید و او را به زور با خود برد.

شهرزاد ساکت شد. آلهام سگ من هم زوزه ی کوتاهی کشید و پوزه اش را به زمین زد.

پرسیدم چه بر سر زمرّد آمد؟

دخترک به اسارت آن ناجوانمرد درآمد. دیدی که تو را تصاحب کردم بی آن که دیناری پردازم. به زمرّد چنین طعنه زد و سپس او را در حرمسرای خویش به زنجیر کشید.

از شهرزاد خواستم لیوانم پر کند و پرسیدم عاقبت علی شار به کجا خواهد انجامید. آلهام زوزه ی دلخراشی کشید و دوباره پوزه اش را زمین مالید.

علی شار تا بامداد از زهر افیون بیهوش بود. به خود که آمد فهمید دچار چه نیرنگی شده و خونش به جوش آمد. از سحر تا شام و از شب تا صبح دور شهر می چرخید و زمرّد را صدا می زد. می نالید و سینه می زد. درهر کوی و برزن و از غریبه و آشنا سراغ زمرّد می گرفت.

و اما زمرّد بعد از تحمل رنج بسیار و به کمک زن جادوگری که علی شار اجیر کرده بود، جامه ی مردان بر تن کرد و از زندان رشید گریخت. مدتی آواره کوه و دشت بود و سرانجام به پاس هوش و ذکاوتی که داشت در سرزمینی دیگر ریشه انداخت. مردم آن شهر او را به امیری برگزیدند. تنها درد او دوری از محبوبش علی شار بود. به اینجا که رسید، بعضی در گلوی شهرزاد ترکید و سر برشانه ی من گذاشت. دیدم قطره ی اشکی از گونه ی سرخش بر پیراهنم چکید.

گفتم بعد چی؟ از علی شار خبری شد یا خیر؟

شهرزاد گفت باشد برای یکشب دیگر.

◀ ابرهای بغض در رویای بارانی شدن

حنا محمدزاده

حسنا محمدزاده در دهم مهرماه سال ۱۳۶۱ در کاشان و در خانواده‌ای فرهنگی دیده به جهان گشود. رشد و پرورش وی در چنین فضایی سبب شد که از همان آغاز با کتاب و کتاب‌خوانی مأنوس شود

او تحصیلات متوسطه‌اش را در رشته‌ی ریاضی فیزیک و تحصیلات دانشگاهی‌اش را تا مقطع کارشناسی در رشته‌ی الکترونیک و کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی به پایان رساند.

اولین زمزمه‌های شاعری او به زمان تحصیل در مقطع راهنمایی برمی‌گردد. او در سال ۸۶ برای اولین بار سطح شعرش را با شرکت در جشنواره‌های ملی آزمود و در قریب به ۲۰۰ همایش ملی و بین‌المللی حائز رتبه برتر شد.

شعرهای حسنا محمدزاده تاکنون به صورت پراکنده در روزنامه‌ها و مجلات و کتاب‌های گردآوری شده متعددی انتشار یافته است.

آثار انتشار یافته‌ی او عبارت‌اند از:

۱. مجموعه هنوز قلب قلم درد می‌کند... برگردا!، نشر آرام دل
۲. مجموعه عشق‌های بی‌حواس، نشر فصل پنجم
۳. مجموعه رباعی یک مشت آسمان، نشر فصل پنجم
۴. مجموعه خورشیدهای توأمان، نشر آرام دل
۵. مجموعه زیر هر واژه آتشفشان است، نشر سوره مهر
۶. مجموعه سربه‌مهر، نشر جمهوری
۷. مجموعه جوهر جان، نشر هزاره ققنوس
۸. مجموعه قفس تنگی نشر شهرستان ادب



شطرنج

تمام عمر خواهم خورد چوب اشتباهم را
کجای زندگی پنهان کنم روی سیاهم را؟

علی رغم هجوم بادهای سرد ویرانگر
بنا کردم کنار شانه هایت تکیه گاهم را

مرا بیدار کن ای جاده، از این خوابِ خرگوشی!
که از بیراهه ها پیدا کنم یک روز، راهم را

گناهان مرا بر گردن قسمت، نیندازید!
که با جان می دهم عمریست تاوان گناهم را

به یادت در هوای بستم، گنجشک می کارم
به سویت می پرانم سارهای بی پناهم را

دلم را هیزم شب های آتش بازی ات کردی
الهی دامت هرگز نبیند دود آهم را

تمام مهره هایم را در این شطرنج، سوزاندی
ولی هرگز به این قیمت نخواهم باخت شاهم را

افانه

ابرهای بغض در رویای بارانی شدن
سینه ها دریاچه ای در حال طوفانی شدن

پنجه ی خونین بالش ها پر از پرهای قو
خواب ها دنبال هم در حال طولانی شدن

زندگی آن مرد نابینای تنهایی ست که
چشم ها را شسته در رویای نورانی شدن

قطره ای پلک مرابنی تاب و سنگین کرده
است
مثل اشک بره ها در شام قربانی شدن

خوب می فهمم چه حسی دارد از بی
همدمی

پابه پای گرگ ها سرگرم چوپانی شدن

خالی ام از اشتیاق بودن و تلخ است تلخ
جای هر حسی پر از حس پشیمانی شدن

چاره ی لیلای بی معنون این افسانه چیست؟
یا به دریا دل سپردن یا بیابانی شدن

قرار بود زمانی مرا
مجاب کنی
یه احترام دل ساده ام
شتاب کنی

گفتی: چه خبر؟ لال شوم،
جز غم نان هیچ
جز سیری بی قاعده ی سفره
ی خان هیچ

قرار بود زمانی مرا مجاب کنی
به احترام دل ساده ام شتاب کنی

گفتی: چه خبر؟ لال شوم، جز غم نان هیچ
جز سیری بی قاعده ی سفره ی خان هیچ

قرار بود بسازی، نه اینکه دنیا را
به چشم هم زدنی بر سرم خراب کنی

گفتی چه خبر؟ آه گرانتتر شده لبخند
نفروخته تاریخ به ارزانی جان هیچ

چه سالها که دو فنجان چای منتظرند
دوباره در دل این خانه قند آب کنی

دیگر خبری تلخ تر از اینکه دل و دین
در مشت ندارند به جز چند قران هیچ؟

لباس نو خریدم به شوق آن روزی
که رنگ پیرهنم را تو انتخاب کنی

رد می شوم از راسته ی شعر فروشان
دکان به دکان نیست به غیر از خفقان هیچ

هنوز میخ اتاقت به عشق پابند است؟
هنوز عکس مرا می بری که قاب کنی؟

دنیا زن جوراب فروش است و ندارد
هم قیمت یک جفت نگاه نگران، هیچ

به حبه حبه ی انگور تازه می ماند
نخواه شعر مرا خمره ی شراب کنی

گردن بزیند آخر این شعر لبم را
تا از شب و تاراج نیارد به زبان، هیچ

همیشه چشم به راهم بیا هر از گاهی
سر مزارم، اگر خواستی ثواب کنی

من راهی آنسوی زمستانم و دنیا
بسته ست برای سفرم یک چمدان هیچ

ناز شست روزها
!حسی غریبم داده‌اند
ظاهری آرام و قلبی
ناشکیمم داده‌اند

تو به دریا ریختی و من
کماکان ماهی ام
باز هم ای رود، ممنون از
همین همراهی ام

ناز شست روزها!حسی غریبم داده‌اند
ظاهری آرام و قلبی ناشکیمم داده‌اند

چارشنبه سوری ام، پایان سالی آتشین
روز و شب با شوق دیدارت لهیبم داده‌اند

نیم خورده روی دست زندگی افتاده است
از بهشت گونه‌هایت هر چه سبیم داده‌اند

من زمین را دوست دارم با تمام تنگی‌اش
راضی ام از اینکه چشمانت فریبم داده‌اند

رودهای من به آغوش سرازیرند باز
رو به اقیانوس آرام تو شبیم داده‌اند

بیش از این ای بغض کهنه! می‌خکوب من مباش
من درختی زخمی ام، طرح صلیبم داده‌اند

می‌نشینم دانه‌های اشک را نخ می‌کنم
باز هم تسبیحی از امن یجیمم داده‌اند

تو به دریا ریختی و من کماکان ماهی ام
باز هم ای رود، ممنون از همین همراهی ام

کاروانی تشنه بود و یوسفی در چاه و من
من: طنابی که فقط شرمنده از کوتاهی ام

سکه‌هایم از رواج افتاد و تاجم زیر پا
تلخ پایان یافت با تو جشن شاهنشاهی ام

ماه با سردی به گوش موج عاشق پیشه
گفت

هر چه از تو دور باشم بیشتر می‌خواهی ام

رام دام و دانه و بامی نخواهد شد دلم
من کبوتر هم اگر باشم، کبوتر چاهی ام

کوله بار بسته دارد باز دل دل می‌کند
من ولی با اولین پرواز فردا راهی ام

گپ وگفتی با دکتر عبدالمجید ارفعی

علی عظیمی نژادان

دکتر عبدالمجید ارفعی یکی از استادان مسلم زبان شناس محسوب می شوند که در برخی از زبان های باستان ایران و منطقه بین النهرین تخصص دارند. ایشان پدر علم کتیبه خوانی عیلامی هستند و مقالات گوناگونی در این حوزه دارند.

آقای دکتر در برخی گفت وگوهایتان خواندم شما در سال ۱۳۱۸ در بندرعباس متولد شدید. اصالتاً اهل کجایید؟

زیاد پیگیرش نبودم، اما تا جایی که می دانم پدر بزرگ من از اوز منطقه لارستان فارس رفتند به بندرعباس و پدر و من در آنجا به دنیا آمدیم.

تا چند سالگی در بندرعباس بودید؟ گویا تحصیلات مقدماتی را در یزد آغاز کردید؟ حدود پنج یا شش سالگی من، پدرمان کوچ کرد به یزد. من سال های اول و دوم ابتدایی را در یزد گذراندم، بعد سال سوم همراه عمویم رفتم بندرعباس و سال چهارم و پنجم دوباره برگشتم یزد و آخرهای کلاس پنجم کوچ کردیم به تهران و از سال ۱۳۲۸ به بعد ساکن تهران شدیم.

کی به دبیرستان البرز رفتید؟

سال ششم را در دبستان منوچهری گذراندم و سال بعد به دبیرستان البرز رفتم. شش سال در دبیرستان البرز درس خواندم و دیپلم طبیعی گرفتم. بعد برای این که بتوانم رشته تاریخ و زبان های باستانی بخوانم □ چون از دوران دبیرستان و حتی بچگی به آن علاقه داشتم به دارالفنون رفتم، برای این که بتوانم دیپلم ادبی بگیرم و بتوانم در کنکور مسائل ادبی شرکت کنم.

در دو سال مختلف، هم در البرز و هم در دارالفنون تحصیل کردید؟

من در البرز دوره طبیعی خواندم. آن سال من به علت پارگی شبکیه چشمم و عملی که کردم، شادروان دکتر حسن علوی اجازه درس خواندن به من نمی داد. آخر سال





با اجازه شادروان دکتر علوی در امتحان شرکت کردم و طبق ضوابط آن دوران می باید چند درس نمره هشتاد می آوردم. کتبی و شفاهی را هشتاد آوردم و دیپلم طبیعی گرفتم، ولی علاقه نداشتم که ادامه بدهم. برای این که در خیابان ها بیکار نگردم، رفته بودم سر کلاس نشسته بودم. بعد رفتم دارالفنون و بعد ششم طبیعی را در دارالفنون خواندم.

آیا در دوران دبیرستان، استادان و معلمانی داشتید شما را به ادامه تحصیل در رشته تاریخ و ادبیات فارسی تشویق کنند؟

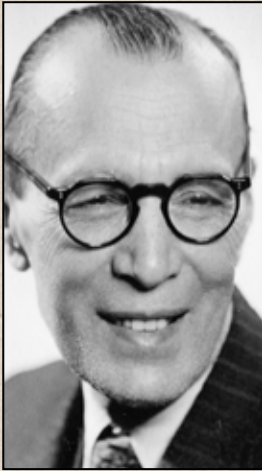
من از بچگی به تاریخ علاقه داشتم، بعد در دبیرستان معلمان خیلی خوب، هم در تاریخ و هم در ادبیات فارسی داشتم. آقای بهمنیار معلم تاریخ ما بود و در ادبیات آقای دکتر متین را داشتیم. بعد آقای مؤتمن آمد که هر دو از نام آوران آن روزگار بودند.

مثل این که علاقه مندی شما به زبان باستان از تأثیر کتاب گاتاهای زرتشت بود که استاد ابراهیم پورداوود ترجمه کرده بودند؟

افتخار این را پیدا کردم که شاگرد ایشان شوم و از محضرشان استفاده کنم و تا آن جایی که توان داشتم از ایشان بهره بردم. کلاس سوم دبیرستانم که تمام شده بود، با دوستان می رفتم کتابخانه ملی و وقتی که به کارت کتاب ها نگاه می کردم به این کتاب برخورد کردم که نوشته بود گاتاهای سروده های زرتشت و تفسیر ابراهیم پورداوود را داشت. گفتم بگیرم و بینم چه کتابی است. وقتی که خواندم، واقعا مجذوبش شدم. همان جا نشستم متن اوستایی بعضی از گاتاهای را رونویسی کردم، الفبا رونویسی کردم و ترجمه استاد پورداوود را هم نوشتم. به خیال این که می توانم با خواندن شکل ها و اینها زبانش را یاد بگیرم که البته امکان نداشت؛ چون زبان مشکلی بود، ولی از همان وقت زندگی من تغییر کرد.

گویا تأثیر کتاب کارنامه اردشیر بابکان بود که استاد محمدجواد مشکور از زبان پهلوی ترجمه کرده بودند؟

بله، کلاس ششم ادبی که بودم، مجبور بودم از توپخانه بروم به دارالفنون. در کتاب فروشی های کنار خیابان چشمم افتاد به این کتاب و آن را خریدم و توانستم به کمک آن با زبان پهلوی آشنا شوم.



در تاریخ زبان و دستور
زبان دکتر خانلری و دکتر
خطیبی را داشتیم که جانشین
شادروان ملک الشعرا بود. در
عربی، استاد مدرس رضوی
را داشتیم که واقعا به نام بود.
ادبیات عرب را بدیع الزمانی
درس می داد و همچنین
تاریخ ادبیات را دکتر مصفا
و شادروان فروزانفر درس
می دادند که هر یک دنیایی
از علم و دانش آن روز بودند.

از ورودن به دانشگاه بفرمایید و از استادانی که داشتید. معمولاً زبان های باستانی ایران را استاد پورداوود، استاد صادق کیا، استاد خانلری و دکتر معین تدریس می کردند درسته؟ درست یادم نیست که کی وارد دانشگاه شدم، اما وقتی که کسی از دبیرستان وارد دانشگاه می شود، دنیایش واقعا عوض می شود. دنیایی دیگر با استادان بنام و فرهیخته. آن زمان در تمام زمینه ها چه زبان های باستانی و چه زبان و ادبیات عرب که ناچار بودیم بخوانیم، زبان هایی هم که با زبان فارسی و ایرانی پیوند داشت مانند سانسکریت داشتیم که اختیاری می توانستیم بخوانیم و خواه و ناخواه کسی که به زبان های باستانی علاقه دارد نمی توانست از سانسکریت بگذرد. این واحد به توصیه شادروان پورداوود آنجا تدریس می شد. فارسی باستان اوستا را شادروان پورداوود و پهلوی را شادروان کیا درس می دادند و در ادب فارسی، بزرگی مانند دکتر معین داشتیم. در تاریخ زبان و دستور زبان دکتر خانلری و دکتر خطیبی را داشتیم که جانشین شادروان ملک الشعرا بود. در عربی، استاد مدرس رضوی را داشتیم که واقعا به نام بود. ادبیات عرب را بدیع الزمانی درس می داد و همچنین تاریخ ادبیات را دکتر مصفا و شادروان فروزانفر درس می دادند که هر یک دنیایی از علم و دانش آن روز بودند.

گویا پیش از رفتن به دانشگاه تهران کم و بیش با زبان پهلوی آشنا شده بودید؟

بله، من از طریق کتاب شادروان دکتر مشکور آشنا شده بودم و همچنین که هفته ای چند روز عصرها می رفتم آتشکده زرتشتیان و نزد شادروان مؤید شهرزادی پهلوی یاد گرفتم.

آیا پیش از رفتن به دانشگاه پنسیلوانیا هم در رشته باستان شناسی تجربه داشتید؟

تجربه نداشتم، اما به خاطر علاقه ای که داشتم در یک

گروه باستان‌شناسی یک مجسمه بود که دستش شکسته بود و من با کسب اجازه از شادروان دکتر نگهبان دست را تعمیر کردم و این زمینه آشنایی من شد با رشته باستان‌شناسی. شادروان دکتر نگهبان این افتخار را به من دادند که با ایشان یک هفته در حفاری‌های مارلیک شرکت کنم، ولی باستان‌شناسی اصلاً نخواندم.

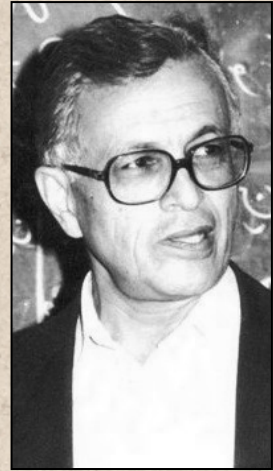
شما زیر نظر دکتر فره وشی زبان پهلوی را ادامه دادید؟
زیر نظر ایشان نه. بعد از این که داشتم فارغ التحصیل می‌شدم، با ایشان در گردآوری آن فرهنگ پهلوی که چاپ کردند، یک تابستان همکاری داشتم.

با توجه به تجربیاتی که در زمینه آموختن زبان پهلوی داشتید، چه شد که به سمت زبان‌های عیلامی و سومری کشیده شدید؟

سومری کمتر، ولی اکدی. یکی از رسم‌های پذیرش دانشجوی در دانشگاه‌های آمریکایی این است که از چند استاد توضیح نامه بگیرید و بفرستید برای دانشگاه که بدانند شما به چه رشته‌هایی علاقه مندید و آمادگی ادامه تحصیل را دارید. در بالاتر از کارشناسی یا لیسانس آن دوره وقتی که من از استادانم درخواست می‌کردم که نامه برایم بنویسند و خدمت شادروان خانلری رسیدم، به من گفتند کسانی هستند که دارند پهلوی و اوستا فرا می‌گیرند، تو دیگر چرا باید بروی و اینها را بخوانی. ایشان دکتر فره وشی و یکی دو تای دیگر را نام بردند که دارند در این زمینه کار می‌کنند تو بیا و برو زبان عیلامی، بابلی و آشوری یاد بگیر. البته من آشنایی پیدا کرده بودم با فرهنگ و تمدن بین‌النهرین از ترجمه بسیار بسیار خوب داوود رسایی که امیدوارم زنده باشند، دنیای زیبایی را پیش چشم من باز کرده بود.

کتاب الواح سومری بود؟

بله. البته نام انگلیسی آن فرق دارد، ولی فارسی آن الواح سومری است. بعداً من متن انگلیسی آن را خواندم. با شادروان پوردوود هم در این باره گفت و گو کردم و ایشان پیشنهاد شادروان دکتر خانلری را بی‌درنگ



این افتخاری بود برای من که با شادروان مهرداد بهار هم‌کلام بشوم. خیلی چیزها را ما می‌نشستیم به اتفاق دکتر رجایی بخارایی که آن زمان در رادیو، شاهنامه می‌خواندند و تفسیر می‌کردند از زبان فارسی، اسطوره ایرانی، اسطوره‌های بین‌المللی و زبان‌ها گفت و گو می‌کردیم و من از این استادان خیلی چیزها یاد گرفتم.

تأیید کردند. من برای زبان های ایرانی بورس داشتم که با تغییر رشته، آن بورس را از دست دادم، ولی به هر زحمتی که بود دو سال در دانشگاه پسیلوانیا مقدمات زبان اکدی را یاد گرفتم و بعد از این نظر که فقط در دانشگاه شیکاگو زبان عیلامی کار می کردند، برای این دانشگاه انتقالی گرفتم.

زبان عیلامی متعلق به بخش جنوب ایران بود و بیشترین مدارکی که داریم از خوزستان است، از فارس، کهگیلویه و بویراحمد و شهرکرد تا قندهار.

چه تفاوت عمده ای میان زبان های اکدی و سومری و عیلامی وجود دارد؟

سومری و عیلامی دو زبان جدا و منحصر به خودشان هستند که تاکنون به طور قطعی هم خانواده برای آنها یافت نشده، ولی زبان اکدی زبان سامی است که در بین النهرین رواج داشته و از روزی که تاریخ آغاز می شود، این گروه سامی را در بین النهرین می بینیم که زبانشان با زبان عربی، عبری و آرامی هم خانواده است. سومری در جنوب بین النهرین و زبان فرهنگی آن دوره بود و بعد گسترش یافت و دیگران هم از آن استفاده کردند. زبان عیلامی متعلق به بخش جنوب ایران بود و بیشترین مدارکی که داریم از خوزستان است، از فارس، کهگیلویه و بویراحمد و شهرکرد تا قندهار. گل نوشته های هخامنشی در قندهار پیدا شده است؛ یعنی سراسر جنوب ایران عیلامی نشین بوده است.

خط آنها با هم خیلی فرق دارد؟

عیلامی ها خودشان خطی داشتند که زیر نفوذ خط میخی کم کم کنار گذاشته می شود. خط میخی که ما داریم، سومری ها از قوم قبل از خودشان اخذ کردند و تقریباً به کمال رساندند و کاربردی گسترده تر از گذشته برایش ایجاد کردند. عیلامی ها این خط را از بابلی ها و غیرمستقیم از سومری ها گرفتند.

در واقع زبان بابلی و آشوری دو زبان وابسته به زبان اکدی هستند؟

شروع اکدی من با استاد آیکلبر بود که بعد از مرگ ایشان، استاد اسپایسر مسئولیت زبان اکدی را به عهده گرفته بود. من تمام دستورها و شیوه خواندن و کار کردن زبان اکدی را مرهون تلاش های این استاد بزرگم هستم. سال بعد من شاگرد شوبرگ شدم در همان دانشگاه پنسیلوانیا که تازه استخدام شده و سوئدی



بود. در پنسیلوانیا یک دوره هم افتخار شاگردی کلیر را داشتم که از بزرگان زبان سومری بود. البته در قسمت اسطوره شناسی شاگرد ایشان بودم نه زبان سومری. بعد هم رفتم به دانشگاه شیکاگو. علاوه بر استادانی که در زبان عیلامی داشتم، استادان بزرگ دیگری آنجا بودند که افتخار شاگردی ایشان را داشتم. استاد گلد که اصلیت لهستانی داشت و در ایتالیا تحصیل کرده بود. بعدها جزو کاشفان خط هیرو گلیف محسوب شد و استاد اوین هاین که سرپرست چاپ اصلی فرهنگ آشوری بزرگ دانشگاه شیکاگو بود که در ۲۱ - ۲۲ جلد منتشر شده است. استادان دیگری هم داشتم مثل خانم دکتر راینر و آقای دکتر بیلکس. دکتر جرکمن هم تاریخ دان بزرگی است که بر شناسایی بهتر تاریخ بین النهرین اثر گذاشته است. دکتر سیویل در سومری از بزرگان این رشته بودند.

در برخی از گل نوشته ها کاملاً یا چند حرفی به خط و زبان آرامی داریم که حدود چهارصدواندی گل نوشته به زبان آرامی است و یکی به زبان فارسی باستان است

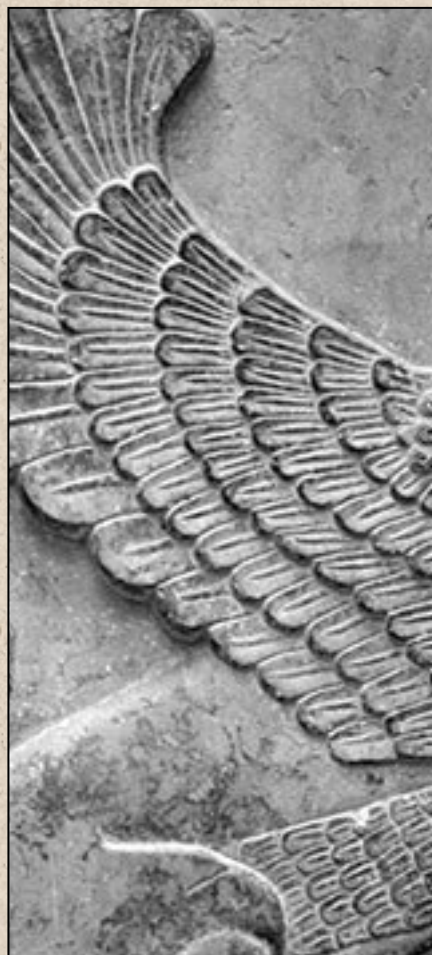
گویا یکی از تأثیرگذارترین و مهم ترین استادان شما، استاد ریچارد هلک بود؟

ریچارد هلک کسی بود که من افتخار داشتم هفت یا هشت سال زیر نظر او عیلامی را فرا بگیرم. به ویژه عیلامی هخامنشی و اصولاً خواندن یک گل نوشته را من از ایشان فرا گرفتم که چگونه یک گل نوشته را بینم و حروفش را شناسایی کنم و بتوانم بخوانم.

پایان نامه تان را هم زیر نظر استاد هلک گذراندید. موضوع پایان نامه تان چه بود؟

فارسی آن می شود زمینه های جغرافیایی گل نوشته های تخت جمشید که من در اینجا کوشش کردم شهرهایی را که از دوره داریوش تا اردشیر اول آمده شناسایی و تا جایی که ممکن است، روی نقشه پیدا کنم.

آیا گل نوشته های تخت جمشید به زبان عیلامی بوده است؟ اساساً بله، ولی در برخی از گل نوشته ها کاملاً یا چند حرفی به خط و زبان آرامی داریم که حدود چهارصدواندی گل نوشته به زبان آرامی است و یکی به زبان فارسی باستان است. یکی دو تا به زبان اکدی بابلی نو و یکی هم فیجی است.



شما با پروفیسور هلک روی کتیبه بیستون، روی متن آن کار کردید؟
متن بیستون اولین متنی است که در زبان عیلامی تدریس
می شود. بنابراین من چند ماه اول فراگیری زبان عیلامی،
سرگرم خواندن این سنگ نوشته سترگ بودم.

ولی کتیبه بیستون به سه زبان مختلف نوشته شده است؟
مثل همه کتیبه های هخامنشی به سه خط و سه زبان
است، ولی البته کتیبه ای که معروف به کانال سوئز
است، به چهار خط و زبان است که مصری هم دارد.
در باره استاد اصلی تان، استاد ریچارد هلک توضیح دهید
و تحقیقاتی که درباره زبان های باستانی و گل نوشته ها
و سنگ نوشته ها کرده اند.

در سال ۱۳۱۲ و ۱۳۱۳ وقتی دیوار شمال شرقی
تخت جمشید را حفاری می کردند، به دو اتاق برخورد
کردند که پر از گل نوشته ها بود و گل نوشته در حصار
یا باروی تخت جمشید پیدا می شد. با دیدن خط میخی
و با توجه به این که در تخت جمشید پیدا شده است،
احتمال هخامنشی بودنش می رفت، ولی بقیه چیزها
ناشناخته بود که به چه زبانی نوشته شده و مال کدام
پادشاه است. این بود که با موافقت دولت ایران در سال
۱۳۱۴ این گل نوشته ها برای رمزگشایی به آمریکا رفت.
در تخت جمشید قبل از این که آنها را بار کشتی کنند در
پارافین قرار داده بودند که در شیکاگو اول پارافین زدایی
شد و سپس این استاد به اتفاق سه شاگردش که دکترا
گرفته بودند شروع به کار روی این کتیبه ها کردند. با
توجه به کتیبه هایی که از شوش به دست آمده بود و
آجرنوشته های پادشاهان عیلامی، متوجه می شوند که
زبان، عیلامی است. این اولین قدم رمزگشایی آن بود.
بعد شروع می کنند به خواندن. اول فکر می کردند که
مال خشایارشا باشد تا این که به یک نوشته برخورد
می کنند و با حساب و کتاب ماه ها و سال های کیسه،
به این نتیجه می رسند که آنها از دوره داریوش بزرگ
است. چند وقت نگذشت که کتیبه دیگری پیدا کردند
که در آنجا از داریوش به عنوان شاه نام برده شده. کتیبه
هم این است که والی فارس به زیر دستش نامه نوشته
و متن نامه این بوده است: فلانی به فلانی بگویند که
بر اساس دستوری که داریوش شاه به من داده است،
صد تا گوسفند از اموال شخصی خود شاه به فلان خانم
که زن داریوش است داده شود. الان من به شما دستور



ریچارد هلک کسی بود
که من افتخار داشتم هفت
یا هشت سال زیر نظر او
عیلامی را فرا بگیرم. به ویژه
عیلامی هخامنشی و اصولاً
خواندن یک گل نوشته را
من از ایشان فرا گرفتم که
چگونه یک گل نوشته را
بینم و حروفش را شناسایی
کنم و بتوانم بخوانم.



می دهم که همانطور که داریوش شاه به من دستور داد، صد تا گوسفند بدهید به فلان خانم. در اینجا نام داریوش شاه که می آید، می فهمند تمام گل نوشته ها مال داریوش بزرگ است. بعد گل نوشته های خزانه تخت جمشید که می آید، می فهمند که از سال سی ام داریوش شروع می شود تا هفتم اردشیر اول، ولی تعداد گل نوشته های اردشیر خیلی کمتر است و بیشتر محدود به ناحیه تخت جمشید است؛ در صورتی که آن یکی کل ایالت فارس را در بر می گرفت. دو یا سه سال بعد از این که گروه کار را شروع کرده بود، جنگ جهانی شروع می شود. استاد آلمانی که خیلی هیتلرپرست بوده، برمی گردد به آلمان، هلک به سربازی احضار می شود و کمرون در شیکاگو می ماند و روی گل نوشته های خزانه تخت جمشید کار می کند. از استاد فرانسوی هم هیچ اطلاعی نداریم که با آغاز جنگ چه اتفاقی برایش افتاد. دوره سربازی هلک که تمام می شود، برمی گردد به دانشگاه شیکاگو. همچنان کمرون داشته روی گل نوشته های خزانه کار می کرده که هلک تمام هم و غمش را تا روز مرگش در دسامبر ۱۹۸۰ میلادی روی این گل نوشته ها می گذارد و کار می کند.



ترجمه ای که داوود

منشی زاده اول بار از این گل نوشته کرده، بر اساس ترجمه سال ۱۹۰۴ میلادی استاد وینکلر در اتریش است. بعد احمد شاملو این را بازنویسی و زیبائی کرده، اما از متنی که کامل نشده بود.

از زبان سومری یاد کردید. ما و در واقع همه جهانیان به یکی از اسطوره های مهم سومری بسیار گرایش داریم، حماسه گیلگمش که حماسه قدیمی و مشهور سومری است که هنوز هم خواننده بسیار دارد و ما در زبان فارسی با ترجمه آقای منشی زاده از سال ها پیش با این کتاب آشنا هستیم. با توجه به این که شما با این زبان آشنایی دارید، پس از سال ها که به ترجمه و ترجمه های دیگر به زبان فارسی نگاه می کنید، به نظر شما چقدر اصالت دارند؟

هم متن بابلی و هم آشوری آن پیدا شده. اصل کتیبه هایی که پیدا شده، مال کتابخانه آشور بنی پال و دوازده لوح است که اشاره به گیلگمش یک پادشاه واقعی سومری است. تاریخ دقیقش را نمی دانیم، ولی برای پادشاه حقیقی است که این اسطوره از روی آن ساخته شده و سومری این داستان خلاصه تر از این است. ترجمه ای که داوود منشی زاده اول بار از این گل نوشته کرده، بر اساس ترجمه سال ۱۹۰۴ میلادی استاد وینکلر در اتریش است. بعد احمد شاملو این را

بازنویسی و زیبانویسی کرده و در شماره شانزده هم مجله کیهان هفته چاپ نموده. من این ترجمه را خواندم. ترجمه اش از نظر زیبایی خوب است. احمد شاملو زیبا می نویسد، اما از متنی که کامل نشده بود. به علت این که آگاهی ما بسیار بیش از آن چیزی است که در سال ۱۹۰۴ وینکلر آن را چاپ کرده، امروز اطلاعات مان خیلی بیشتر است و آن قطعاتی که مکمل این دوازده لوح هستند، ما به مراتب بیشتر داریم. یک محقق باید ترجمه دقیق از زبان خود بابلی یا آشوری به زبان فارسی بکند. ترجمه های دیگران را نخوانده ام و نمی دانم چه کسی ترجمه کرده است و تا چقدر اصالت دارند و آیا در ترجمه امانت داری کرده اند؟!

پس معتقد هستید که هنوز هم جای یک ترجمه مناسب از این متن خالی است؟

الان هم اگر چاپ شود، شاید پنج سال دیگر به یک ترجمه دیگر نیاز داشته باشیم، با توجه به این که متن های بیشتری ممکن است خوانده شده باشد و قطعات بیشتر پیدا شود که مربوط به این داستان باشد.

شما پس از به پایان رساندن تحصیل در دانشگاه شیکاگو به تهران آمدید و تصمیم داشتید که کرسی آشورشناسی و عیلام شناسی را در دانشگاه تهران ایجاد کنید که موفق نشدید. چه شد؟

به هر جهت تا به امروز دریچه ای باز نشده و جایش حتی در یکی از دانشگاه های ایران خالی است؛ چون این زبان ها از جمله عیلامی مال ایران بوده و متعلق به ایران، اکدی در ایران قرن ها نوشته شده و آثاری از آن باقی مانده است و همچنین سومری که از آن هم در ایران اثر داریم. متن های ادبی هم داریم که در شوش پیدا شده است. واقعا جای اینها در یکی از دانشگاه های ایران خالی است تا بتوانیم شاگردان بیشتری پرورش دهیم که به این کار همت بگمارند و در آینده اگر چیزی پیدا شد، باز دست نیاز به سوی خارجی ها دراز نکنیم.

اما فصل دیگری از زندگی فرهنگی شما مربوط می شود به استخدام شما در فرهنگستان هنر درست است؟ از



تجربیاتتان در آن فرهنگستان بفرمایید؟

بله. این افتخاری بود برای من که با شادروان مهرداد بهار همکلام بشوم. خیلی چیزها را ما می نشستیم به اتفاق دکتر رجایی بخارایی که آن زمان در رادیو، شاهنامه می خواندند و تفسیر می کردند از زبان فارسی، اسطوره ایرانی، اسطوره های بین المللی و زبان ها گفت و گو می کردیم و من از این استادان خیلی چیزها یاد گرفتم که در زندگی و کارهای بعدی از آنها استفاده کردم. وقتی کارم را در فرهنگستان شروع کردم، هدف این بود که متون بین النهرینی را بشناسانم و اگر بشود، عیلامی را هم تدریس کنم. وقتی استاد خانلری به من گفتند بیا در فرهنگستان کار کن و از من پرسیدند چه می خواهید؟ گفتم کتاب. گفتند دست شما برای خرید باز است. در آن سه سال و اندی که من در فرهنگستان کار می کردم، شروع کردم به سفارش دادن کتاب؛ کتاب های مربوط به بین النهرین و دنیای خطوط میخی و این چیزها که حاصل کار، تعداد زیادی کتاب و ۵۴ مجله بود که از جلد اول آن داشتم تا وقتی که در آنجا کار می کردم (تا زمان انقلاب) و کتابخانه خیلی مجهزی ترتیب داده شده بود. ۵۴ مجله علمی خارجی را من مشترک بودم. با حمایت شادروان خانلری هر روز برای ما کتاب می رسید و نزدیک سه تا چهار میلیون دلار آن روز من کتاب خریدم. همزمان صحبت کردم با شادروان خانلری برای گل نوشته های تخت جمشید که بیشتر بخوانیم و من کمک به استادم کنم. به من گفتند که فرمان کوروش را ترجمه کنید و وقتی ترجمه کردید، من شما را می فرستم آمریکا تا همکاری کنید با استاد خودتان در خواندن گل نوشته و مثلاً سالی پانصد تا بفرستید تا ما چاپ کنیم. این شد که من رفتم موزه بریتانیا. مولاژ (قالب) خاصی ساخته شد با آن خط هایی که به آن اضافه شده بود. در سال ۱۹۷۳ میلادی من آن مولاژ را به ایران آوردم و کپی کردم که نسخه دست نویس منشور کوروش من تنها نسخه ای است که درست مطابق با اصل آن است. آن چیزی که انگلیسی ها چاپ کردند، بر اساس حروف استاندارد خودشان است، در صورتی که کار من عین خود گل نوشته کوروش است. زیر چاپ بود که انقلاب پیش آمد. مرحوم خانلری کنار گذاشته شد و این کتاب که آماده منتشر شدن بود،



فرمان کوروش به نام کوروش
نوشته شده. از سطر یک تا سطر
نوزده اشاره به این می کند که
نابونائید پادشاهی که پیش از
کوروش بوده پادشاه نادرستی
بوده است و خدایان از او ناراضی
بوده اند.

توقیف شد تا اینکه آقای بروجردی داماد حضرت
امام (ره) مجوز این را گرفتند که از وزارت ارشاد این
کتاب را با امضای خودشان توزیع کنند و به هر کسی
که صلاح می دانند بفروشند که آن چاپ اول بود. بعد
چاپ دوم را با اضافات، دایره المعارف اسلامی چند سال
پیش چاپ کرد. البته کار نسخه برداری کوروش شش
ماه طول کشید و چون من خیلی بدخط هستم، یکی
از خانم هایی که برای شادروان خانلری کار می کرد و
گرافیسست بود، آمد و زیبانیسی کرد. بعد استاد خانلری
یک نفر دیگر را فرستاد که متن دست نویس مرا
مرکبی کردند.

فرمان کوروش هنوز به صورت کامل ترجمه نشده،
درست است؟

چون چند سال پیش موزه بریتانیا ظاهراً دست نوشته های
دیگری پیدا کرد...

سه قطعه کوچک چند خطی پیدا کردند که دو تای
آنها مربوط به سطرهای اول می شود، دیگری هم
مربوط به سطر سی و ششم می شود، ولی بقیه آن
هنوز پیدا نشده است، اگر پیدا شود آن وقت می شود
به صورت کامل تری چاپ کرد، ولی تا به امروز آن
چیزی که در بریتانیا ترجمه اش را من در چاپ دوم کتابم
استفاده کرده ام تا به امروز کامل ترین است.

فرمان کوروش از زبان بابلی ترجمه شده و اساساً روحانیون
بابل نوشته اند، پس چرا ما به آن فرمان کوروش می گوییم؟
البته به نام کوروش نوشته شده. از سطر یک تا سطر نوزده
اشاره به این می کند که نابونائید پادشاهی که پیش از
کوروش بوده پادشاه نادرستی بوده است و خدایان از او
ناراضی بوده اند. کوروش پادشاهانشان را پیدا می کند و
دستشان را می گیرد و به سوی بابل هدایتشان می کند تا
بتواند جور و ستم را دور کند از بابل و دیگر سرزمین ها.
از سطر بیستم کوروش وارد صحنه می شود و خودش را
معرفی می کند که من کوروش شاه بزرگ، شاه جهان،
شاه پارس، شاه سومر و اکد، پسر فلانی و نوه فلانی، و
بعد شروع می کند به صحبت درباره این که وقتی وارد
بابل می شود چه کارهایی انجام می دهد که همگان در
مقابل ایشان کرنش و تعظیم می کنند؛ هم شاهان محلی
و هم فرمانداران محلی یا شیخ هایی که آن طرف رود

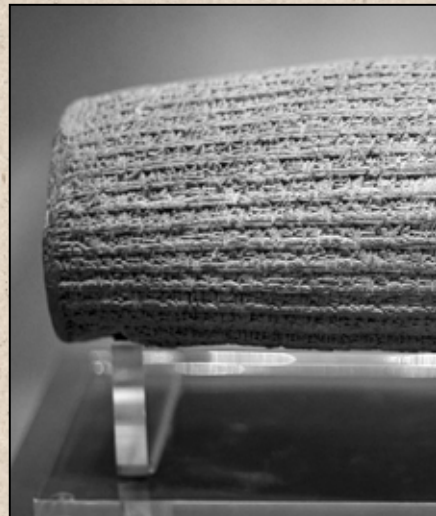


مهمترین قسمت کتیبه کوروش شاید این باشد که می گوید: من فرمان صلح یا آشتی را به همهٔ سرزمین ها فرستادم می دانیم که این فرمان صلح به جاهای دیگر هم فرستاده شده و واقعیت دارد.

فرات بودند و ... تمام شهرهای بین النهرین می آیند و خوش-آمد می گویند و با ایشان بیعت می کنند و سپاهیان هم وارد پرستشگاه می شوند؛ یعنی اقامتشان در پرستشگاه بزرگ مردوک بوده در بابل که حق اجازهٔ حمل اسلحه را نداشتند به داخل پرستشگاه. حالا این قسمت مهم-ترین قسمت شاید کتیبه کوروش باشد که می گوید: من فرمان صلح یا آشتی را به همهٔ سرزمین ها فرستادم که با پیدا شدن آن قطعاتی که برای سه تا از کتیبه ها جداگانه هستند؛ می دانیم که این فرمان صلح به جاهای دیگر هم فرستاده شده و واقعیت دارد. در کتیبهٔ بابلی دیگری هم این موضوع گفته شده که از طرف کوروش فرمان صلح و آشتی به همهٔ سرزمین ها فرستاده شده است و خودش می گوید: من اجازه ندادم که کسی مردم را غارت کند. شما کتیبه های پادشاهان دیگر را که بخوانید همه صحبت از این است که شهری را، محلی را که فتح می-کنید، چقدر غارت نمایید. به خصوص فهرستی از غارتی ها را می توانیم در نوشته های پادشاهان آشور بخوانیم، اینجا خبری از آن نیست. بعد شروع می کند به گفتن این نذر و نذورات پرستشگاه مردوک را اضافه کرده و بعد ساختمان هایی که آنجا ساخته، دیواری کامل نبوده و کامل کرده است. دیواره کنار رودخانه فرات را درست کرده که آسیب نرساند و بقیه اش که متأسفانه شکسته است.

در اینجا می رسیم به فعالیت های شما در دوران انقلاب که مهم ترینش همکاری در تأسیس تالار کتیبه های موزه ملی ایران بود با همکاری خانم نیکخواه بهرامی و شاهرخ رزمجو. یکی هم کتیبه های شوش! در این باره توضیح دهید.

بله، بعد از گفت و گوهای بسیار، من شروع کردم در مرداد ۱۳۷۷ به شناسایی و جمع آوری کتیبه هایی که در موزه ملی بود، در بخش های مختلف پیش از تاریخ و دورهٔ تاریخی که در جاهای مختلف نگهداری می شد. کوشش کردیم که اینها را برگردانیم و در یک جا مستقر کنیم. آقای رزمجو هم کمک می کردند. به بخش های مختلف می رفتند و کتیبه ها را جمع می کردند: خانم بهرامی در راه اندازی و جا دادن این کتیبه ها خیلی به من کمک کردند. حتی من و ایشان



قفسه هایی را که استفاده کردیم، پیچ و مهره کردیم و شروع کردیم به شناسایی آن کتیبه ها. سه سالی که آنجا بودم، هم زبان اکدی درس می دادم هم عیلامی و هم این کتیبه ها را شناسایی کردم. در ضمن می توانستیم گل نوشته هایی که از شوش آمده بود و از قبل از جنگ جهانی دوم در صندوقچه هایی جا داده بودند باز کنیم و تمیزشان کنیم و شناسایی کنیم که خیلی از آنها کرم زده شده بودند؛ بعضی از آنها هم پودر شده بودند، به خاطر این که هوا ندیده بودند. حدود چهل تا پنجاه صندوق بود که من و خانم نیکخواه باز کردیم و تا جایی که توانستیم، این گل نوشته هایی که از شوش آمده بود شناسایی کردیم.



بعد به درخواست آقای مهندس بهشتی و آقای دکتر محیط طباطبایی، من تالار کتیبه های شوش را راه اندازی کردم که تا امروز که هفت فصل آنجا کار کردم، ۳۲۰۰ تا آجر و کتیبه را آنجا شناسنامه دار کردیم که البته ۱۸۰۰ تای دیگر مانده است. ان شاء الله بتوانم تا پیش از سالخوردگی آنها را شناسنامه بدهم که این را از من داشته باشند.

لطفاً درباره مضمون برخی سنگ نوشته ها و گل نوشته ها از جمله گل نوشته های تخت جمشید و شوشتر توضیح دهید. گل نوشته های تخت جمشید سندهای اداری است. اداره مالیة ایالت فارس منظورم استان امروز فارس نیست؛ از حدود یزد تا کرانه های دریای پاس، از رود مارون در غرب (که امروز در شمال غربی بهبهان در خوزستان است) تا حدود نمک لاخ سیرجان حدود ۳۱ یا ۳۲ مطلب را در این گل نوشته ها به خودش اختصاص داده، مطالبی از جمله: تحویل گرفتن کالا و حمل و نقل آن، تحویل دادن، رسیدهای باج که رد و بدل می شود، مالیات و ذخیره-سازی، حقوق و بذل. بعد نامه هایی داریم که فرادست به فرودست خودش می دهد که چه کار باید انجام دهد. آجر نوشته هایی که از شوش جمع آوری کردیم، تمام اینها از پرستشگاه است؛ پرستشگاه خدایان یا محراب های مختلف خدایان است. چون آجر برای ساخت معبد به کار رفته برای پرستشگاه، برای خانه به کار نمی رود که همه صحبت از این است که یک نفر خودش را معرفی می کند که من فلانی پادشاه فلان جا هستم. این معبد که از خشت بوده است خراب

گل نوشته هایی که از شوش آمده بود و از قبل از جنگ جهانی دوم در صندوقچه هایی جا داده بودند باز کنیم و شناسایی کنیم که خیلی از آنها کرم زده شده بودند؛ بعضی از آنها هم پودر شده بودند، به خاطر این که هوا ندیده بودند.

شده بود، اکنون من با آجر ساخته ام و تقدیم کرده ام به خدا برای این که عمرم زیاد شود. این محتوای گل نوشته های شوش است که مربوط به ۱۹۰۰ یا ۱۵۰۰ سال پیش می تواند باشد و بیشتر داد و ستد مردم است که به زبان اکدی است. سنگ نوشته ها تمام متن های پادشاهی یا تاریخی مثل بیستون و نقش رستم فارس مال داریوش یا دربارہ بنای ساختمان است. آنهایی که در شوش می بینیم، نه تنها سنگ نوشته است، بلکه روی آجر هم نوشته شده یا نوشته هایی که در پس ستون ها نوشته شده که چه کسی این را ساخته و مثلاً در کجاست، ولی معمولاً اینها به زبان فارسی باستان، عیلامی و بابلی نو است.

چند سال پیش متن سنگ نوشته یکی از فرمانروایان مهم عیلام به نام شیلهک این شوشیناک را منتشر کردید. لطفاً در این باره توضیح دهید:

من خود سنگ نوشته را ندیدم. روزی بیست تا عکس در اندازه های مختلف برای من ارسال شد که من اینها را کنار هم که گذاشتم، دیدم که سنگ نوشته ای است، اما طول و عرض آن چقدر بود، نمی توانم بگویم؛ چون اندازه اش را هم به من نداده بودند. آن را که خواندم، متوجه شدم که مال پادشاهی به نام شیلهک این شوشیناک است که از ۱۱۵۰ تا ۱۱۲۰ پیش از میلاد بر عیلام پادشاهی کرده است. او پسر دوم پادشاه بزرگ عیلام شوتروک ناهوته است که در سال ۱۱۶۰ یا ۱۱۵۷ پیش از میلاد بین النهرین را فتح کرد و از آنجا غنیمت های بسیاری به شوش آورد، مثل ستون یادمان حمورابی. ما آجرنوشته ها و سنگ نوشته های بسیاری از این پادشاه در دست داریم که در جاهای مختلف که در غرب یا خوزستان پیدا شده و نشان از لشکرکشی او به سومر و ناحیه زاب و رودخانه زاب و دیاله دارد. این سنگ نوشته ای که من کار کردم درباره زمینی است که برای ساخت پرستشگاه به یک روحانی می دهد و به خاطر این، جشن و سروری برگزار شده و هزینه هایی که در آن جشن شده در این سنگ نوشته گزارش شده است.

در واقع این پادشاه عیلام پیش از پادشاهان ماد حکمرانی می کرده است؟



تا جایی که توانستیم، این گل نوشته هایی که از شوش آمده بود شناسایی کردیم. به درخواست آقای مهندس بهشتی و آقای دکتر محیط طباطبایی، من تالار کتیبه های شوش را راه اندازی کردم

این که تاریخ ایران را از قوم ایرانی ماد شروع کنیم، ستم به عیلامی‌ها است که نزدیک ۲۵۰۰ سال شاید بر بخش‌های وسیعی از این سرزمین فرمانروایی داشتند و اثرشان را در هخامنشی هم می‌بینیم که خیلی نفوذ فرهنگی داشتند. زبان عیلامی باعث تحول در زبان ایرانی شده است که متأسفانه ما اینها را نادیده گرفتیم.

بله، ماد که به قول من مال دیروز است که حدود سال ششصد قبل از میلاد بر بخش‌هایی از ایران فرمانروایی داشتند که باعث شدند امپراتوری آشوری‌ها نابود و از صحنه تاریخ محو شود. تاریخ عیلام خیلی قدیمی است. اولین پادشاه عیلامی که سراغ داریم در حدود ۲۱۵۰ پیش از میلاد است و پیش از آن هم بر اساس یک گل-نوشته می‌توانیم پادشاهی عیلام را تا حدود سال ۲۶۵۰ پیش از میلاد به عقب ببریم و مسلماً پیش از آن هم بوده؛ چون شوش پیش از آن آباد و مسکونی بوده و شهر بزرگی به حساب می‌آمده است.

با توجه به تحقیقات گسترده‌ی شما در بسیاری از سنگ‌نوشته‌ها و گل‌نوشته‌ها که بخش زیادی از آن به دوره هخامنشی مربوط می‌شود، از نظر شما تا قبل از این تحقیقات غربی‌ها درباره این سنگ‌نوشته و گل‌نوشته‌ها چه اطلاعات نادرستی به مردم و بسیاری از پژوهشگران درباره هخامنشیان داده‌اند؟

البته متن‌های پادشاهان هخامنشی که من خواندم، بیشتر برای فراگیری زبان عیلامی بوده، ولی تحقیقات اصلی من روی گل‌نوشته‌های تخت جمشید است که سندهای اداری است و اطلاعات خیلی کمی از نظر تاریخی به ما می‌دهد. بنابراین دو مسئله متفاوت است. بیشتر اطلاعات تاریخی که ما داریم، از زمان هخامنشیان از سنگ‌نوشته‌هایشان است، ولی روی گل‌نوشته‌ها که کار می‌کنم، چندان کاری با تاریخ ندارد مگر موردهای خیلی کمی مثلاً اینکه در یک سفر دختر داریوش که زن مردونیه سپهسالار ایران در زمان خشایار شاه است، همراه با پدرشوه‌رش کبریاس که فرمانده سپاده داریوش است از شوش به تخت جمشید می‌آید. این اطلاعات اندک را ما داریم، برای همین من نمی‌توانم بگویم اطلاعاتی که غربی‌ها درباره هخامنشیان داده‌اند، درست است یا نادرست. من واقعا به این مسئله کاری ندارم چون در زمینه کار من نیست، ولی این که تاریخ ایران را از قوم ایرانی ماد شروع کنیم، ستم به عیلامی‌ها است که نزدیک ۲۵۰۰ سال شاید بر بخش‌های وسیعی از این سرزمین فرمانروایی داشتند و اثرشان را در هخامنشی هم می‌بینیم که خیلی نفوذ فرهنگی داشتند. زبان عیلامی باعث تحول در زبان ایرانی شده است که متأسفانه ما اینها را نادیده گرفتیم.



من هیچ کتیبه و نوشته ای ندارم از دوران باستان که اسطوره ها را برای من شرح بدهد.

گزارشی نداریم ادبیاتشان و پزشکی شان چگونه بوده است یکی از نوشته هایی که از گیلگمش داریم، مال شوش است که مدرسه ای بوده و شاگرد مدرسه ها می خواندند و یاد می گرفتند.

یعنی عیلامی ها را می توان ایرانی محسوب کرد؟ چون به هر صورت زبانشان فرق داشت؟

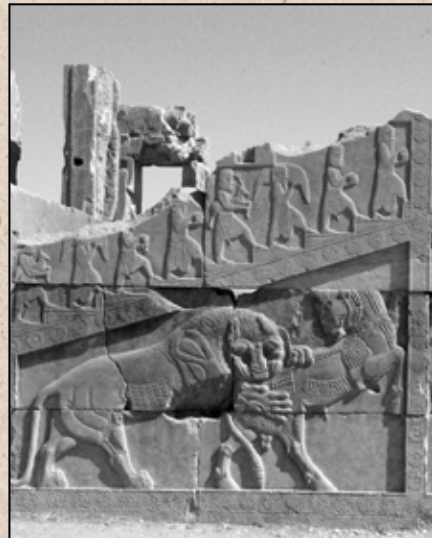
قوم ایرانی شاید نباشند، ولی بر سرزمین ایران، سرزمینی که بعدها ایران خوانده شد، ۲۵۰۰۰ یا ۳۰۰۰۰ سال پادشاهی کردند و این تاریخ را نباید از تاریخ این مرز و بوم کنار بگذاریم.

آیا شما با توجه به مطالعاتان این دغدغه را داشتید که تاریخ، فرهنگ و زبان عیلامی را تدوین کنید؟

متأسفانه نمی توانیم تاریخ مدونی بنویسیم، علتش کمبود منابع است. ما برای نوشتن تاریخ عیلامی خیلی متکی به منابع بین النهرین هستیم که شاید خیلی به ما کمک کند، ولی آگاهی ما از پادشاهان عیلام بیشتر از آجرنوشته-هاست که ساخت پرستشگاه و این چیزهاست و گل نوشته هایی که آن هم مربوط به ۱۹۰۰ تا حدود ۱۵۰۰ پیش از میلاد است و داد و ستد مردم عادی را نشان می دهد و از این نظر اطلاعات ما بسیار اندک است. متأسفانه چون به آن صورتی که در بین النهرین رواج داشته، ما خصلت نویسندگی نداشتیم که بتوانیم تمام وقایع و رخدادها را ثبت کنیم ما این کار را نکردیم، اما در بین النهرین خیلی داریم؛ مثلاً سالنامه نابو ناید به من می گویند که کوروش کی و در چه سالی با پادشاه ما جنگید.

یعنی این قضیه برمی گردد به سنت نوشتن که در فرهنگ، خیلی کم بوده؛ یعنی ما بیشتر شفاهی بوده ایم؟

متأسفانه به نظر می آید که این طور بوده، چون من هیچ کتیبه و نوشته ای ندارم از دوران باستان که اسطوره ها را برای من شرح بدهد. مثلاً فلان خدا مسئولیت چه چیزهایی را بر عهده داشته یا فلان پادشاه چه کار کرده است دقیقاً نمی توانم بگویم چون گزارشی نداریم. ادبیاتشان و پزشکی شان چگونه بوده است، متأسفانه آگاهی ما بسیار اندک است. اگر اندک اطلاعاتی هم داریم، مدرسه ای است؛ در مدرسه شوش نوشته شده است. مثلاً متون بابلی را رونویسی کرده اند، متون ادبی سومری را هم همینطور. یکی از نوشته هایی که از گیلگمش داریم، مال شوش است که مدرسه ای بوده و شاگرد مدرسه ها می خواندند و یاد می گرفتند.



گفتید که دغدغه اصلی شما دوره هخامنشی و کلاً تاریخ نگاری نبوده است، اما از شما شنیده ایم که درباره برخی زوایای تاریخ ایران هم نکاتی گفته اید، از جمله درباره آتش زدن تخت جمشید به فرمان اسکندر مقدونی! اساس این گفته ها چه بوده است؟

من اثر آتش سوزی را روی ستون های تخت جمشید نمی بینم. سنگ هایی که در ستون سازی تخت جمشید به کار رفته، سنگ های کربنی است. اگر آتش سوزی مهیبی که یونانی ها می گویند در تخت جمشید رخ داده باشد واقعا باید اثر آتش سوزی را روی این ستون ها ببینیم. یکی از چیزها تجزیه سنگ است که ما نداریم. گل نوشته های تخت جمشید گل خشک شده در سایه است، پخته نیست. چند کتیبه سیاه داریم که می شود گفت جنس خاکش این بوده یا دود زده، ولی محدود است. این نیست که بگوییم این سی هزار قطعه ای که پیدا شده همه پخته شده. هیچ کدام پخته نشده است. ما خزانه تخت جمشید را می بینیم که رسوب است و با اکسید آهن روی گل نوشته شده است، اما آتش سوزی به آن صورت ندارد. به نظر می آید که بخشی از آنها سوخته باشد، ولی این سوختگی فراگیر نیست. در عوض می بینیم که نویسندگان یونانی می گویند که شهردار شهر آمده و شوش را تحویل اسکندر مقدونی داده است، در صورتی که حفاری های آقای کابلی در یکی از دیوارهای شوش که مال آبادانا است، سر تیرهای یونانی فراوان داریم قلوه سنگ هایی که حتی بعضی از آنها ستون هایی است که مال جاهای دیگر است و برای منجیق استفاده شده. این نشان می دهد که خلاف گفتار آنها شوش پس از مقاومت بسیار زیاد تصرف شده است و خرابی آن را هم که نگاه می کنیم، بسیار بیشتر از چیزی است که در تخت جمشید رخ داده. شاید شوش را آتش زده باشند و اینها به اسم تخت جمشید نوشته شده باشند. من اثری از سوختگی نمی بینم، به خصوص این که تخت جمشید کمتر برای یونانی ها شناخته شده بود؛ چون پایتخت نبوده. پایتخت ما شوش است و شاه بیشتر وقت ها در شوش بود تا در تخت جمشید. احتمالاً تخت جمشید پرستشگاهی بوده، چون این نوسازی و بازسازی که در تخت جمشید داریم تا پایان دوره هخامنشی ادامه



دارد و این تنها شیوه ای است که در ساخت معابد و این چیزها به کار می رود.

به هر حال دغدغه اصلی شما در این سال ها همچنان که از پایان نامه تان هم بر می آید مطالعه و پژوهش درباره گل نوشته های تخت جمشید بود. شما در چند زمینه پژوهش کرده اید؟ دغدغه اصلی و زمینه اساسی پژوهش شما در این سال ها چه بوده است؟

دغدغه اصلی من در دیروز تلاش برای گشودن این رشته دانشگاهی بود و حالا برای زبان عیلامی و سومری و اکدی ناموفق بوده ام. چیزی که واقعاً به آن احتیاج داریم، دغدغه امروز من است، فردا که دادگاه آمریکایی این گل نوشته ها را آزاد کند و ما به ایران برگردانیم، مجبوریم به خواندن ادامه دهیم. امکان نبودن این رشته دانشگاهی در ایران باعث می شود که فردا که من رفتم، کسی نباشد که بتواند اینها را ادامه بدهد و این گل نوشته ها باز بر زمین می ماند، بی آن که حاصلی برای ما داشته باشد. منظورم حاصل علمی است. من امیدوارم که بتوانم شاگردانی پرورش بدهم که بعد از من بتوانند این گل نوشته ها را بخوانند و ترجمه کنند و چاپ کنند و آن چیزی که در آن است به دیگر نسل ها تحویل دهند. الان امیدم به تنها شاگردی است که در انگلیس دکترا می خواند که اگر این گل نوشته ها بر گردد، ایشان هم برگردد به ایران، من بتوانم به ایشان تعلیم بدهم که بعد از من بتواند این گل نوشته ها را که بیش از چهل سال است که با آنها درگیر هستم بخواند و این راه را ادامه بدهد.



جز رشته تخصصی تان که سال هاست در آن فعالیت می کنید، به چه زمینه های دیگری علاقه مندید؟ اگر بتوانم، کتاب های نجوم را می خوانم و پیگیری می کنم، این کارهای نجومی جدید را که انجام می شود، البته بدون ریاضیاتش؛ چون از ریاضیات هیچ سر در نمی آورم و رشته های علوم پایه مثل زیست شناسی و اینها را دوست دارم.

در این زمینه مطالعاتی دارید؟

تا حدی خواندم، ولی نه خیلی عمیق و علمی.

مثلاً به چه شاخه ای از زیست شناسی علاقه دارید؟
 چیزهای بنیادی آن که مثلاً می پرسم چرا بخشی از بدن
 انسان یا حیوان این کار را انجام می دهد، یا این بیماری
 چرا پدید می آید. به این چیزها علاقه دارم.
 این بر می گردد به رشته ای در دبیرستان که رشته طبیعی
 بوده است؟
 نه، این کاری به آن ندارد. این علاقه شخصی است.
 اصلاً به پزشکی علاقه نداشتم.

آیا به کتاب هایی از شعرای نامی ایران و یا متون نثر
 کلاسیک ایران به طور خاص علاقه مند هستید؟
 هر وقت دستم برسد، کتاب شعری از گذشتگان را
 می خوانم. علاقه دارم، ولی محقق نیستم در این رشته ها.
 یکی از دغدغه های من این است: الان متأسفانه در
 دانشکده ادبیات، دانشجویان دوره دکترای زبان فارسی از
 زبان پیش از اسلام و گذشته زبان فارسی ناآگاهند و با
 ادبیات پهلوی آشنایی ندارند و زبان اوستایی نمی دانند.
 برای من خیلی مایه تأسف است که ادیب مشهوری
 مثلاً نداند که چه رابطه ای است بین دزد و دژخیم و دژم
 و امثال این کلمات.

در زمینه اشعار هجایی پیش از اسلام مطالعه کرده اید؟
 نه، اصلاً

آیا به خواندن رمان هم علاقه دارید، چه ایرانی و چه
 خارجی؟
 علاقه داشتم برای وقت گذرانی. این که هر کتابی دستم
 برسم می خوانم، ولی رمان ایرانی کمتر بر من تأثیر
 می گذارد. خیلی از کتاب های مشهوری که مثلاً چاپ
 پانزدهم شده است، باز می کنم و می خوانم، می بینم
 که یک داستان کلیشه ای است، ادامه نمی دهد و کنار
 می گذارم.

آیا از رمان نویسندگان غرب کسی هست که به گونه ای در زندگی
 شما تأثیر گذاشته باشد؟

هیچ کدامشان تأثیر آنچنانی نگذاشته اند، ولی بینوایان
 را وقتی که می خوانم، لذت می برم. یا آثار خیلی
 از نویسندگان دیگری که بنام هستند می خوانم، ولی
 تأثیرگذار به آن صورت نیستند.



هیچ کدام از رمان های
 غربی تأثیر آنچنانی در من
 نگذاشته اند، ولی بینوایان
 را وقتی که می خوانم،
 لذت می برم. یا آثار خیلی
 از نویسندگان دیگری که
 بنام هستند می خوانم،
 ولی تأثیرگذار به آن صورت
 نیستند.

به چه نوع موسیقی علاقه دارید؟

من موسیقی سنتی و به خصوص موسیقی باکلام و محلی را خیلی دوست دارم.

به کدام یک از دستگاه‌های موسیقی ایرانی بیشتر علاقه مندید؟

به همه آنها علاقه مندم، چون دستگاه را تخصصی نمی‌شناسم، نمی‌توانم تشخیص بدهم آواز در چه دستگاهی است، ولی به همه آنها گوش می‌دهم.



اما احتمالاً به نوازندگی برخی از نوازندگان سازهای ایرانی علاقه دارید. می‌توانید چند نفر از نوازندگان را نام ببرید؟ شکی نیست در ویولون مثلاً یاحقی، خرم، ملک و صبا. در سه تار عاشق عبادی هستم. در کمانچه عاشق استاد بهاری و در پیانو کار استاد مرتضی محجوبی و مشیر همایون شهردار را دوست دارم اینها نوازندگان هم دوره من بودند؛ یعنی هم سن و سال خودم بودند.

پنج نفر از استادانی که از ابتدا تاکنون بیشتر بر شما تأثیرگذار بوده‌اند، نام ببرید؟

در دبیرستان آقای دکتر متینی و شادروان زین العابدین معتمد. در دانشکده ادبیات شادروان پورداوود، شادروان معین و شادروان خانلری.

اما سخن آخر. آن نکته‌ای که دوست دارید بیان کنید و دغدغه اصلی شما در این سال هاست؟

نمی‌دانم چه بگویم. دغدغه من همانطور که گفتم این است که فردا که کتیبه‌ها برمی‌گردد به ایران، روی زمین نماند. امیدوارم آقای پارسا از انگلیس که دکترایش را گرفت و برگشت، بتوانم یادش بدهم و این راه را ادامه بدهد. فقط و فقط به ایشان امید دارم. ایشان دوره دبیرستان آمد پیش من زبان عیلامی و اکدی را یاد گرفت. در عین حال که آن روزها زندگی من به سختی می‌گذشت، با این شرط به ایشان درس دادم که این رشته را برای زندگی ادامه ندهد. این شد که رفتند مهندسی عمران خواندند، سال‌ها کار کردند و پول ذخیره کردند و رفتند انگلیس فوق لیسانس با سرمایه خودشان در دانشگاه آکسفورد خواندند و بین دانشجویان آنجا شاگرد اول شدند و بورسیه دانشگاه آکسفورد شدند و تنها دانشجویی بودند که پارسال برای دوره دکترای پذیرفته شدند. امیدوارم رساله دکترای که نوشت و برگشت ایران، من هم بتوانم با ایشان کار کنم.

شکی نیست در ویولون مثلاً یاحقی، خرم، ملک و صبا. در سه تار عاشق عبادی هستم. در کمانچه عاشق استاد بهاری و در پیانو کار استاد مرتضی محجوبی و مشیر همایون شهردار را دوست دارم اینها نوازندگان هم دوره من بودند؛

مختصری درباره صبحی و خدمات وی

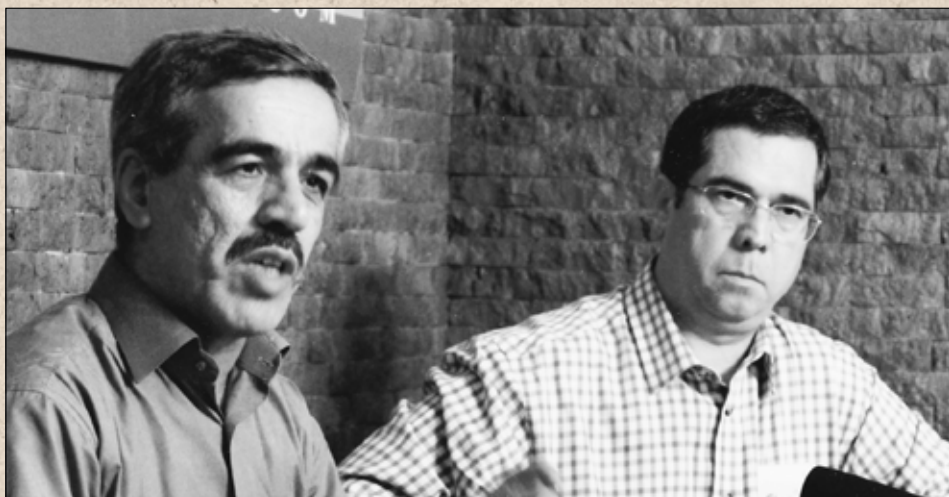
محمد جعفری فنواقی

فضل الله مهتدی که بیشتر به صبحی مشهور است، در خانواده ای بهائی و در کاشان متولد شد. سال تولد او دقیقاً مشخص نیست، اما برخی پژوهشگران که می توان به قول آنها اطمینان داشت، بر این باورند که وی بین سالهای ۱۲۷۶ - ۱۲۷۷ متولد شده است. او سالها به تبلیغ و ترویج بهائی گری پرداخت، اما سرانجام این آئین را گمراه کننده تشخیص داد و از آن روی گردانید و به دین اسلام ایمان آورد.

فوی در برخی از کتابهایش شرح زندگی سخت و پرفراز و نشیب خود را از دوران کودکی تا میان سالی شرح داده است. یکی از حوادث مهم زندگی وی سفر طولانی مدت او به آسیای میانه است. او در این سفر بسیاری از شهرهای این منطقه را از نزدیک دید و با فرهنگ مردم این مناطق آشنا شد.

صبحی پس از روی گردانی از آئین بهائیت، دچار سختی و مضیقۀ فراوان شد تا اینکه با کمک میرزا یحیی دولت آبادی در آموزشگاه سادات به معلمی مشغول شد. مدتی بعد در آموزشگاه آمریکائیاها به تدریس پرداخت و سرانجام در وزارت فرهنگ استخدام گردید و در هنرستان عالی موسیقی عهده دار وظیفۀ تدریس زبان فارسی شد. با تأسیس رادیو، از صبحی دعوت شد که اجرای برنامه کودکان را برعهده بگیرد. نخستین برنامه صبحی دو روز پس از تأیید رادیو در روز جمعه چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ اجرا شد. این برنامه که به داستان گویی صبحی برای کودکان و نوجوانان اختصاص داشت به مدت ۲۲ سال در ظهرهای جمعه پخش می شد. به سبب اینکه صبحی برنامه را با «بچه ها سلام» شروع می کرد، با این عنوان نیز مشهور بود. صبحی افسانه های ایرانی را با زبانی شیوا و در عین حال صمیمی نقل می کرد. پژوهشگران و صاحب نظرانی مانند استاد ارجمند دکتر علی بلوکباشی، که عمر او طولانی باد، نقل می کنند که یکی از خاطرات شاد و به یادماندنی دوران کودکی و نوجوانی او گوش دادن به این برنامه بود.





او ضمن برنامه معمولاً پیامها و سخنانی خطاب به کودکان بیان می کرد که این سخنان نیز سرشار از صمیمیت ، انسان دوستی و امید بود . برای نمونه یکی از این پیامها نقل می شود :

فرزندان گرامی من ! بدانید آن روزی که در سراسر کشور و جهان ، برای همه بچه ها وسیله پرورش تن و جان فراهم شود ، آن روز ، روز خوشی است . روزی که شما هم سالان خود را در کوچه و بازار سرگردان و گرسنه و برهنه نبینید

، روز شادمانی است . روزی که دست جنگ افروزان بریده شود و دیگر بچه های بی گناه را بی پدر و بی خانمان نکنند آن روز ، روز شادی است و امیدوارم آن روز به زودی برسد و شما در آن روزگار جوانانی شاداب باشید و یادی از این خدمتگراز نکنید . صبحی از کودکان و نوجوانان و سایر شنوندگان درخواست می کرد که افسانه هایی را که شنیده برای وی بفرستند .

شیوایی و صمیمیت کلام او به اندازه ای بود که بسیاری از شنوندگان درخواست وی را اجابت می کردند . گفته می شود که وی هر ماه بیش از هزار نامه حاوی روایتهای مختلف افسانه های ایرانی از گوشه و کنار ایران دریافت می کرد . شیوه وی در انتخاب و نقل افسانه ها به این صورت بود که از ترکیب چند روایت متفاوت روایتی تازه ، متناسب با ذوقیات و علایق و برداشت های خود از مسائل و مؤلفه های فرهنگی پدید می آورد که در حقیقت می توان آن را روایت خاص صبحی نامید . این شیوه البته شیوه ای غیر علمی است و با شیوه گردآوری و ثبت علمی افسانه ها فاصله بسیار دارد . هم از این رو بسیاری از افسانه شناسان از جمله اولریش مارزلف روایتهای صبحی را غیر قابل اعتماد می دانند . به رغم این شیوه غیر علمی نه فقط بسیاری از کودکان و نوجوانان آن روز ایران بلکه برخی از پژوهشگران و ایران شناسان خارجی نیز از طریق همین روایتها با افسانه های ایرانی آشنا شدند که از آن جمله می توان به روزتقلدویان

ریپکا اشاره کرد.

صبحی به تدریج برخی از این روایتها را به صورت کتاب منتشر کرد اما آنچه منتشر کرد مشتق از خروار روایتهایی بود که برای او فرستاده بودند. متأسفانه از سایر اسناد و نامه های فرستاده شده برای صبحی هیچ گونه اطلاعی وجود ندارد. مجموعه افسانه هایی که صبحی منتشر کرد عبارتند از:

افسانه ها ۲ جلد ، داستانهای ملل ، افسانه های کهن ۲ جلد ، دژ هوش ربا ، دیوان بلخ ، افسانه های باستانی ایران و مجار ، افسانه های بوعلی ، عمو نوروز . سنت قصه گویی صبحی آن چنان تأثیری بر جامعه گذاشت که تاکنون نیز برنامه های متفاوت قصه گویی براساس الگوی او در رادیو اجرا می شود.

صبحی سرانجام در سال ۱۳۴۱ به سبب بیماری سرطان درگذشت و جسد او را در گورستان ظهیرالدوله ، جایی که تعدادی از بزرگان علم و ادب ایران دفن هستند ، به خاک سپردند و بر روی سنگ قبر وی این جمله را نوشته اند:

یا علی ، قصه گوی شهر شما

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

آرامگاه ابدی شادروان فضل الله مهتدی صبحی ،

داستان سرای معروف که در سپیده دم یک روز بهاری

داستان زندگیش به پایان رسید

افسانه ای که در این شماره نقل می شود از جمله افسانه های صبحی و از افسانه های مشهور طنزآمیز است که با شماره ۱۳۸۱ در فهرست آرنه /تامپسون و با عنوان « باران کوفته » طبقه بندی شده و روایتهای فراوانی از آن در ایران ثبت شده است .



افسانه خاله گردن دراز

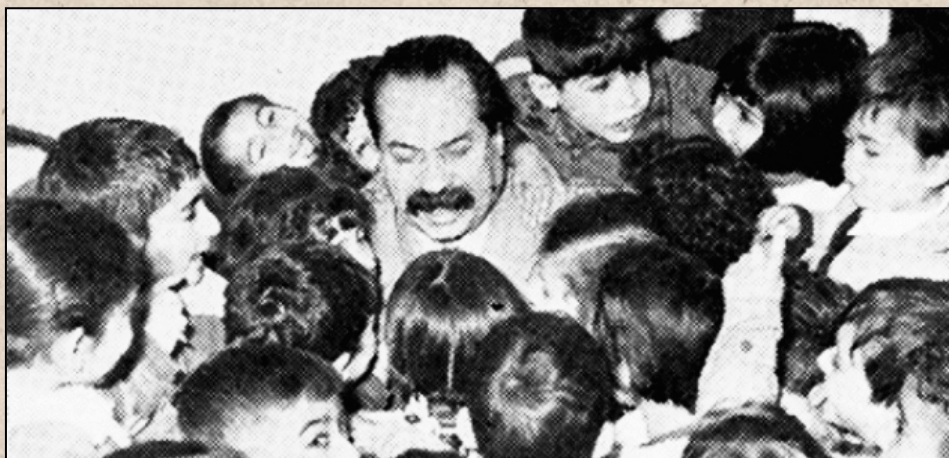
فضل الله صبغی مهتدی

و آن طرف را نگاه می کرد. در این بین گربه ای آمد از آنجا رد شود زن گفت خاله میو میو تو را شوهرم فرستاده عقب من برو بگو می گوید نیام. گربه رفت. خری آمد زنیکه گفت خاله عر عر شوهرم تو را فرستاده عقب من. برو بگو می گوید نیام. بعد از یک ساعت یک شتر با بار طلا آمد. زن جلوی پاش بلند شد و گفت خاله گردن دراز تو را شوهرم فرستاده عقب من من که نمی خواستم پیام ولی حرمت گیس سفید تو را نگه می دارم و میام به شرطی که به او بگویی خودش نمی خواست بیاید من با اصرار آوردمش. باشد سوار شتر شد و رفت خانه ی شوهر. هنوز وارد نشده گفت نگاه کن خاله میو میو را فرستادی نیامدم.

بیرون و گفت چه خبر است. گفت ویرم گرفته زود برو پنبه ها رو بیار بریسم. زرگر اوقاتش تلخ شد و چوب را برداشت و با تن لخت و تر زن آشنا کرد. بعد از کتک مفصل گفت تا غروب باید تمام این یک ری پنبه را نخ بریسی و گرنه از خانه بیرون می کنم. زرگر این را گفت و رفت دنبال کارش شب که آمد خانه به زنش گفت نخ ها را بیاور بینم. گفت نخ ها را دم جوی آب دادم به خاله قورباغه که بریسد الان می روم ازش می گیرم. زنیکه آمد بیرون و یک تکه سنگ از کنار جو آورد و داد به شوهرش. مرد هم اوقاتش تلخ شد و زد زن را از خانه بیرون کرد. زن رفت بیرون شهر یک کنجی گرفت و نشست و مات و مبهوت این طرف

یکی بود یکی نبود. مردی بود زرگر زنی داشت خیلی کم عقل همیشه از دست بی عقلی زنش در عذاب بود. یک روز رفت بازار یک ری پنبه خرید آورد توی خانه و به زنش گفت اینها رو بریسی تا از نخش کرباس درست کنیم. زن گفت بگذار باشد من حالا نمی توانم بریسم هر وقت ویرم گرفت می ریسم. زرگر پرسید کی ویرت می گیرد گفت با خداست. یک روز ظهر تابستان زرگر تو سردابه خوابیده بود زن گرمایی شد و رخت هایش را کند و رفت تو حوض آب همانطور که وسط حوض ایستاده بود داد و فریاد راه انداخت و شوهر را صدا زد. زرگر از صدای این از خواب پرید و آمد





گردن دراز همان شتر است. بروید زود این زن را بیاورید. زن را آوردند حضور پادشاه. برای پادشاه قصه ی خودش را گفت. بعد پادشاه گفت خاله گردن دراز چه طور شد؟ گفت داغ دلم را تازه نکن و نپرس. شوهرم بارش را برد توی زیر زمین چال کرد و خودش را هم تکه تکه کرد و توی چاه انداخت. پادشاه فرستاد زرگر را با طلاها آوردند. ازش پرسید چه کاره هستی؟ گفت زرگر. گفت خیلی خب من می خواستم گردن تو را بزنم اما از تقصیر تو می گذرم به یک شرط. به شرط این که یک مجسمه طلا برای من بسازی که هر کس ببیند بگوید دست مریزاد. زرگر گفت به

بیاید مشتلقش را بگیرد. زن به صدای جارچی آمد دم در. جارچی گفت شتر پادشاه با بارش گم شده تو ندیدی؟ گفت من شتر پادشاه را ندیدم اما شوهرم دیروز مرا از خانه بیرون کرد. خاله گردن دراز آمد و مرا به خانه آورد و آشتیمان داد. الهی خیر نبیند عاقبت هم خاله را کشت. جارچی چیزی نگفت رفت پیش پادشاه و گفت تو تمام محله ها و بازارها جار کشیدم اما پیدایش نکردم. پادشاه پرسید حرفش را هم جایی نشنیدی. گفت چرا یک جا زن خلی گفت من با شوهرم قهر کرده بودم و خاله گردن دراز آمد مرا برد آشتی داد. اما شوهرم خاله را کشت. پادشاه گفت خاله

خاله عرعر را فرستادی نیامدم. اما دیگه نتوانستم حرف خاله گردن دراز را زمین بگذارم هر طوری بود بلند شدم آمدم.

زرگر بلند شد و دید بارش سنگین بند است به زنش گفت خیلی خب بیا تو. شتر را کشید تو و دستی به بارش گذاشت و نگاهی کرد و دید که پر از شمش طلاست. طلاها را برد توی زیرزمین چال کرد و شتر را شقه کرد توی چاه انداخت. زن هم هی زار می زد و می گفت خاله را تکه تکه نکن. فردای آن روز دیدند جارچی در بازار و برزن جار می کشد که یک شتر با شمش طلا مال پادشاه است و گم شده هر کی پیدا کرده

روی چشم. پادشاه پرسید چه قدر طلا می خواهی؟ زرگر گفت دست کم سه خروار. پادشاه دستور داد در خزانه انبار شمش های طلا را باز کنند و هر چه میخواهد تحویلش بدهند تا آن طوری که دلش می خواهد مجسمه را بسازد. همین کار را کردند. او هم دست به کار شد و گاهی هم از طلاها کش می رفت و می برد خانه قایم می کرد تا آن که مجسمه تمام شد. آن طوری که شاه دلش می خواست. آن روزی که مجسمه تمام شد شاه و وزیر آمدند تماشا. شاه گفت وزیر واقعا این مرد سه خروار طلا برده. وزیر گفت ما نمی دانیم. ترازویی نداریم که این را بکشیم و تکه تکه هم که نمی توانیم بکنیم یک چیز است. این زرگر خودش می داند که چه طور می شود مجسمه را وزن کرد. باید حقه ای بزنیم که از خودش بفهمیم. پادشاه به وزیر گفت چهل روز به تو مهلت می دهم باید هر طوری شده در این چهل روزه کشیدن این مجسمه را از هر کی می دانی یاد بگیری. وزیر هر

چه فکر کرد عقلش به جایی قد نداد. آخر سر طوری که زرگر نفهمد فرستاد عقب زن زرگر و گفت می خواهم تو را برای پسرم بگیرم. حیف است تو به این خوشگلی زن زرگر باشی اما شرطش این است به هر زبانی که می دانی وقتی شوهرت حال خوشی دارد از او پرس که اگر کسی بخواهد آن مجسمه که تو ساختی بکشد (وزن کند) چه کار باید بکند. وقتی که خوب مطلب را فهمیدی باید بیایی به من بگویی. زن گفت بسیار خب. شب که شد زن به زرگر گفت حالت خوش است؟ گفت چه طور؟ گفت می خواهم چیزی پرسم. گفت چه می خواهی بررسی. گفت می خواهم پرسم که اگر کسی بخواهد بداند آن مجسمه ای که تو ساخته ای چند من است چه کار باید بکند؟ گفت می خواهی چه کنی؟ گفت می خواهم بدانم. خلاصه بعد از بگو مگوی زیاد گفت یک قایق درست می کنند ول می دهند روی استخر. آن وقت مجسمه را می گذارند

توش. از بیرون نگاه می کنند ببینند تا کجای قایق توی آب رفته علامت می گذارند. آن وقت مجسمه را در می آوردن و جایش سنگ پر می کنند تا قایق برود توی آب و برسد به آن علامت. سپس سنگ ها را می کشند وزن سنگ ها هر قدر که باشد وزن مجسمه همان است. زن قهقهه خندید و فردایش یواشکی رفت خانه ی وزیر و مطلب را به او گفت. وزیر خوشحال شد و رفت پهلوی پادشاه. گفت بله اینطور است. باید این مجسمه را کشید. پادشاه فوری فرستاد دنبال زرگر و به همان روشی که خودش به زنش یاد داده بود مجسمه را کشیدند. دیدند هفتاد و پنج من از سه خروار کم دارد. شاه فرستاد خانه اش را گشتند و طلاها را آوردند و حکم کرد که او را بالای مناری ببرند و بعد در مناره را گل بگیرند تا همان بالا از گرسنگی و تشنگی بمیرد. همین کار را کردند و او را بردند گذاشتند بالای مناره و پایش را گل گرفتند. زرگر آن بالا بود و تو فکر این بود که چه کار کند و چه طور بیاید

پایین که یک دفعه دید
زنش پایین مناره فریاد زن
چرا نمی آیی مرا طلاق
بدهی. می خواهم زن پسر
وزیر بشوم. زرگر گفت
هر کاری که می گویم
بکن تا تو را طلاق بدهم.
گفت چه کار کنم؟ گفت
برو یک مورچه ی سواری
بگیر و یک نخ نازک به
پایش ببند و دماغش را
چرب کن و ولش کن رو
به بالا. این به هوای بو
راست می آید بالا وقتی
رسید اینجا پهلوی من به
آن سر نخ یک نخ کلفت
تربیند تا من نخ را بکشم
و ریسمان کلفت به دستم
برسد. وقتی آن به دستم
آمد یک طناب محکم
به آن سر نخ ببند وقتی
طناب به دستم رسید آن
وقت طناب را به کمرت
ببند من تو را می آورم
بالا و طلاق را می دهم
بعد برو زن پسر وزیر
شو. زن همین کار را کرد
و رفت بالا. وقتی رسید
بالا گفت حالا تو طناب
را محکم بگیر تا من بروم
پایین و طلاق نامه ات را
بیاورم. زن طناب را قرص
و قایم نگه داشت. زرگر
گرفتش و آمد پایین.
پایین که رسید گفت آن
قدر آنجا بمان تا طلاقنامه

ات بیاید. باری زن را آن
بالا گذاشت و از ترس
پادشاه رفت خانه ی یکی
از آشناهاش قایم شد و
خانه ی خودش نرفت.
از آن طرف روز بعد شاه
مجسمه را دید خوشش
آمد گفت حیف است که
ما این آدم را نفله کنیم.
چند نفر را فرستاد که
بروند و در مناره را خراب
کنند و زرگر را پایین
بیاورند. وقتی رفتند زرگر
را بیاورند دیدند زرگر
نیست و زنش به جای
اوست. تعجب کردند و از
او پرسیدند تو چرا آمده
ای اینجا. گفت آمده ام
طلاقنامه ام را از شوهرم
بگیرم، او رفته طلاقنامه ام
را بیاورد. این تفسیر ها را
برای پادشاه نقل کردند.
از زرنگی زرگر ماتش
برد وزیرش را خواست و
گفت هر طوری هست
باید زرگر را پیدا کنیم.
وزیر خانه ها را گشت اما
زرگر را پیدا نکرد. آخر
حقه ای به کار زد. یک
عالمه بره آورد در خانه
ها قسمت کرد و گفت
حکم شاه است که این
بره ها در خانه ها باشد
و در این مدت وزنشان
کم وزیاد نشود. خانه
ای که زرگر در آن بود

صاحبخانه از زرگر پرسید
چه کار کنیم که وزن
بره ها کم و زیاد نشود.
زرگر گفت برو یک بچه
گرگ بیاور نگه دار. از
صبح تا شب گوسفند را
علف بده غروب گرگ را
نشانش بده. گوشت های
آن روزش آب می شود.
هر روز همین کار را بکن
وزن بره نه کم می شود
و نه زیاد. صاحبخانه همین
کار را کرد تا روز بیستم
شد. بره ها را که جمع
کردند دیدند همه کم
و زیاد شده جز مال این
خانه. فهمیدند که زرگر
اینجا بوده رفتند گشتند و
زرگر را پیدا کردند و او
را پهلوی شاه بردند. شاه
گفت تو را بخشیدم. تو
هم زنت را ببخش. تا ما
تو را وزیر دست راست
خودمان بکنیم.

قصه ی ما به سر رسید.
امیدوارم همه به آرزو
های خودشان برسند.



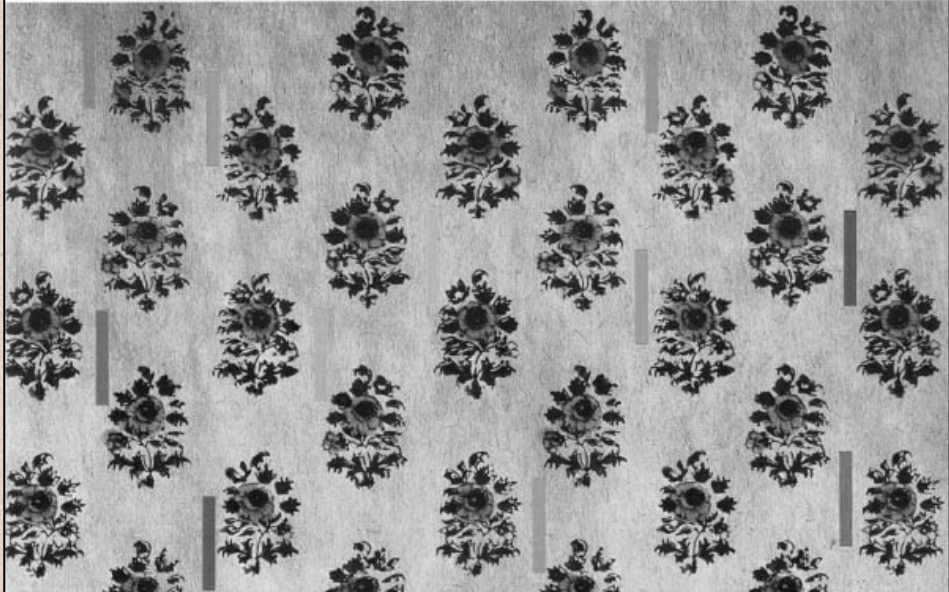
افسانہ ہامی کہن ایرانے

فضل اللہ مہتدی (صبحی)

گردآورنده: محمد قاسم زادہ



ہیرا پبلشرز



◀ شعر امروز ایران

علیرضا راهب

ماشه را کشیده ام
یعنی به سرنوشتی نامعلوم تن داده ام
ماشه را کشیده ام
دریچه ها باز شده اند
و دوازده کلمه در دوازده خط به سمت سطر پایانی رؤیاها هجوم برده اند
کلمات می دوند
چنان که گویی حروفشان از هم خواهد پاشید
کلمه ها تازیانه می خورند و کف به دهان می آورند و می دوند
هر یک از این اسب ها که می دوند و خون عرق می کنند
هر کدام که زودتر به سطر پایانی این شعر
به پرچم شطرنجی پایان
هر کدام که زودتر به شاهرگ برسد
سرنوشت من خواهد بود
کلماتی از این دست رها
می توانند خود آفرینشگر حماسه ای باشند
یا راویان تراژدی اندوهباری
همین کلمات شلیک شده، بی بازگشت
همین اسب ها...
آن یکی که در دور اول پیشی گرفته است خیانت است
یکی دیگر از آنها تردید است
آنکه در باد خیانت خوابیده به سبقت می تازد تیغ است
یکی از آنها دوست دارم است
آن دیگری مرگ است
یکی از آنها کلمه ی غریبی به زبانی دیگر است...
توروی کدام یک از این کلمه ها شرط می بندی؟
آنکه روی مرگ شرط بسته
دیکتاتور افسرده ایست با دندان هایی از طلا و لبخند مومیائی اش...
بدوید اسب ها



و در موسیقی کوبه ای سُم هایتان
عشقی را که شکسته است
و دستانی را که فرمانبردار بوده اند
و دهان بی آوازم را از یاد من ببرید...
بدوید اسب ها
و سرنوشت مرا رقم بزنید...

جواد کلیدری

یک مرثیه برای سه نفر

دو اسب جوان
سراشیبی کوه را پایین آمدند؛
مهربان و گرم
و اکنون در گستره‌ی دشت
درک تازه‌ای از جهان دارند
عشق، تهدید است
مثل طپانچه‌ای که گذاشته می‌شود روی شقیقه‌ی کسی
و از قضا، این بار شلیک هم می‌شود
عشق،

مثل خونی که فواره می‌زند، یک تهدید است
اما انگار از کسی شنیده‌ام که
سرودهای سحرآمیزی هست برای علاج کردن عشق
وردی که کولیان می‌خوانند
به هنگام پریشانی ابرها و انسان‌ها
مرگ، اما واقعی تر است

از میان میلیون‌ها آدم پیدایت می‌کند
به هیات مانعی درمی‌آید تا تصادف شکل بگیرد
در لباس مُرده‌شور پُشت و پهلویت را دست می‌کشد
با سدر و کافور و اشک‌های تماشاگران
و همین که یقین کنی
با تو وفادار می‌ماند.

عشق، تهدیدی جدی ست
آن چنانکه می‌تواند اشک‌هایمان را در بیاورد
در این بعدازظهر پاییزی
اما مرگ

چاقویی ست در دست دیوانه

کارخانه‌ای که هیچ وقت تعطیل نمی‌شود
اکنون ماه به آسمان بازگشته است
با یک دست می‌تابد
و با دست دیگر، اشک هایش را پاک می‌کند
بعد از شما باید چه کار کنم؟
چطور روی پاهایم بایستم؟
انگشتانم چگونه شعر بنویسند؟
بعد از شما چاقو به هر کجای دلم بخورد
خون سرازیر می‌شود
شعرهایتان را در باغچه چون خرده‌های نان
برای گنجشکان می‌خوانم
راه می‌روم
حرف می‌زنم
بعد از شما می‌خندم
اما مثل عروسک‌های دخترم، مارال!
پاییز شرمگین نود

چهار شعر از نادر چگینی

۱

نه

دیگر نه من در این اتفاق آبی می‌افتم

نه او

که بر نیمه‌ی خالی این لیوان چندتکه ابر می‌گذارد

از شهر مانده تنها یک پنجره برداشته ام

تا می‌کنم

در جیب می‌گذارم

خیابان به خیابان

پیاده رو

کوچه

خانه...

چند پروانه از خواب هایم عبور می‌کند؟ نمی‌دانم

پنجره راباز می‌کنم

کبوتری حواسم را پرت می‌کند

عطرشالی در باد می‌آید

نگاه که می‌کند

چنارها تکرار می‌شوند



او آنچنان واقعیت دارد
که ماز هفت نقطه روشن آینه می گذریم
به زبان باران حرف می زند
ومن اولین دانه های گندم رادرگونه های او می
بوسم.

۲

کنارخودم
شده ام خاص روی یک نام
هر بار
بیروتر خود بخود تر
شانه به شانه رودررو
تاسفرشوم از حیرت این مه
تا بشکنم
تلخ تراز گلوی تاریکم
تیر می کشد نامم
دردمی گیرد کلمه
می ماند یک خیابان
یک معشوقه ی بی حاشیه
وتوفانی در حال کشف.

۳

روی فکر تازه ی خیابان راه که می افتد
دچار دریامی شوم
در پیاده رو
وهربار ماهی ترم
توری را که بافته
در چشمانی که ساخته.

۴

نقطه می گذارم
روبروی
سری را که سر می رود
فکری که نیست
دوباره صدایم ترک برداشته
دوباره روی حرف ام برف نشسته
باید
از روی این پیراهن
جای پای آن گوزن وحشی را بردارم.



◀ جیرجیرک‌های باغ قوام السلطنه

| لیلا بابایی فلاح

بوی عطرت خانه را پر کرده. آن را زدم به مچ دست‌ها، روی گلو و زیر گوش‌ها، درست مثل تو. دلم آنقدر برایت تنگ شده که عطر را پاشیدم توی اتاق‌ها، روی قاب عکست که به دیوار است و روی چهار چوب در اتاق. حالا همه جا بوی ترا گرفته.

باورت نمی‌شود مهرک جان، شب‌ها از صدای جیرجیر از خواب می‌پریم. کنار پنجره می‌ایستم و چشم می‌دوزم به درختان کاج و چنار خانه قوام السلطنه. یهو همه جا ساکت می‌شود. انگار همه جیرجیرک‌ها به زیر زمین فرورفته‌اند. به راهروهای زیرزمینی خانه قوام که کشیده شده تا کلیسای انجیلی و از آنجا تا زیر مغازه بزازی جهانگیر. به دنبال صدا، توی اتاق‌ها قدم می‌زنم. خوابگرد شده‌ام. از این اتاق به آن اتاق می‌روم. از بهار خواب به ترس و آخر سر خودم را جلوی اتاق می‌بینم. گوشم را می‌چسبانم به در چوبی، سکوت اتاق گوشم را کر می‌کند. کلید را در می‌آورم و چشمم را می‌چسبانم به سوراخ قفل. ظلمت بیداد می‌کند. انگار توی چاه ویل سقوط کرده باشم همه جا تاریک است.

می‌بینی پاک خیالاتی شده‌ام. اینها همه توهمات است که در نبود تو ذهنم را پر کرده و گرنه توی این تهران شلوغ این حرف‌ها معنا ندارد. گل‌های خوشبو را مثل همیشه گذاشتم روی میز عسلی. حتما می‌پرسی کدام گل؟ همان گل‌های کوبی که در نبود تو جهانگیر برایم خریده. وقتی تو نیستی جهانگیر برایم گل می‌خرد، دستم را می‌گیرد و با هم بیرون می‌رویم. از این خیابان و ساختمان‌های قدیمی بیرون می‌زنیم. گردش می‌کنیم و حرف می‌زنیم و حرف می‌زنیم. چشم از هم بر نمی‌داریم. جایی می‌رویم که خبری از جیرجیر، جیرجیرک‌ها نباشد.

نیستی تا بینی چقدر خوشبختم. چقدر جهانگیر دورم می‌چرخد و قربان صدقه‌ام می‌رود. دم گوشم مدام نجوا می‌کند. شاید برای همین است که شب‌ها با صدا از خواب می‌پریم، با صدای کسی که تو گوشم پچ‌پچ می‌کند.

این روزها حس می‌کنم، حافظه‌ام ضعیف شده. برعکس جهانگیر که تمام خاطرات پدرانش را که دهان به دهان گشته تا به او رسیده از حفظ است. انگار فهم و هوشش به قوام السلطنه رفته است. به پدر پدر پدرش.



لیلا بابایی فلاح رازکوجه شیروانی

نیرخانم می گوید فراموشیم از هوای آلوده است. از دود و ذراتی که در آسمان تهران شناور است. حرفش را قبول ندارم. بنظرم آدم‌ها وقتی بخواهند خاطرات تلخ گذشته‌شان را فراموش کنند و روی آن سرپوش بگذارند، ناخواسته همه چیز را فراموش می‌کنند و کم‌کم عادت می‌کنند به فراموشی و سرپوش گذاشتن. من برای اینکه فراموش نکنم، هر چه را که اتفاق بیفتد، برایت می‌نویسم.

شنبه / ۱۴ مرداد / مهری

پارچه‌های پیرهنی را گرفتم. سه متر پارچه سرخابی با گل‌های بنفش ریز برای تو و سه متر هم پارچه عنابی با گل‌های زرد برای خودم. جهانگیر فهمید پارچه سرخابی را برای تو می‌خواهم. از کجا؟ نمی‌دانم، ولی فهمید.

بعدش با هم نشستیم به قهوه خوردن. زیر همان سقف بلندی که تو همیشه می‌گفتی بی‌شبهت به مقبره نیست. با آن پارچه‌های رنگارنگی که مثل موتیف دیوارها را پوشانده و آن بوی کندری که معلوم نیست از کجا می‌آید. سقف گچ کاری شده بزازی با آن کاشی‌های کهنه معرق، من را یاد آرامگاه ته حیاط مدرسه فیروزکوهی می‌اندازد. همان‌جا که وقتی از کلاس در می‌رفتیم، قایم می‌شدیم. جهانگیر امروز هم مثل همیشه قهوه تلخ درست کرد. قهوه و میکادو با هم معجونی می‌شود که آدم را کله پا می‌کند. سه تا میکادو لای دستمالی پیچید و گذاشت کنار. گفت این سهم مهرک است. جهانگیر با این حرف‌ها حالم را بهم می‌زند. اصلاً انگار به زور می‌خواهد کاری کند که به تو حسادت کنم. چشم ندارد رفتار خواهرانه و صمیمی ما را ببیند. گاهی از مردم این محل هم خسته می‌شوم. از اینکه هیچ‌وقت من را نمی‌بینند و فقط به تو توجه می‌کنند. حتی وقتی که نیستی.

قهوه‌هایمان را که خوردیم طبق عادت قدیم فنجان را بر گرداندم و جهانگیر با آن انگشت‌های باریک و بلند، فنجان را برداشت. چشم‌های درشتش خیره به نقش‌ها شده بود. وقتی چشمانش آنقدر باز است که سفیدی به سیاهی غلبه می‌کند، کمی می‌ترسم. می‌ترسم که خبر بدی بدهد. خبر بیماری، تصادف یا مرگ.

چند دقیقه به فنجان نگاه کرد. بعد خیره شد به صورت‌م. از جایش بلند شد و رفت طرف آبخوری گوشه مغازه. همان‌جا که صندوقچه را جا داده بود. راستی برای‌ت نگفتم؟ دیروز که از کوچه مروی برمی‌گشتم، دیدمش. حالا هی حرف تو حرف می‌آید. رفته بودم کوچه مروی تا یک شیشه عطر برای‌ت بخرم. عطر قابلیت را تمام کردم. ولی به جان تو قسم که به ساندویچی ابو عماد نرفتم. آخه مگر می‌شود بدون تو لب به فلافل‌های خوشمزه ابو عماد بزنم. نه نه نمی‌شود.

آره، اواسط خیابان قوام بودم که دیدم جهانگیر با کریم قصاب صندوقچه را از وانت پائین آورد. خورشید عمود می‌خورد به تکه شیشه‌های براق سبز و زرد و قرمز صندوقچه. انعکاس رنگین‌کمانیش، چشم را می‌زد. بدجوری می‌زد. محال است بتوانی تصور کنی صندوقچه چقدر زیبا بود. برای دیدن داخل صندوق بی‌قرارم. با اینکه الان کنج تاریک مغازه است ولی باز چشم را می‌زند.

داشتم می‌گفتم. شیر آب را باز کرد و فنجان را زیر آب روان گرفت. همه نقش‌های فنجان را شست. بله دوباره یک چیزی دیده بود که نباید به زبان می‌آورد. چیزی که اگر می‌گفت حتماً اتفاق می‌افتاد. چه می‌دانم جهانگیر است دیگر. خودت که خوب می‌شناسیش. بعد آمد و نشست و دوباره از تو پرسید. نمی‌دانم چند بار باید بگویم مریض هستی و باید استراحت کنی. چرا هیچ‌کس دوریت را تاب نمی‌آورد. چرا همه از تو می‌پرسند. یعنی اگر من هم مدتی نباشم کسی دلتنگم می‌شود؟

دوشنبه/ ۱۸ مرداد/ مهری

امروز از خانه بیرون نرفتم. این زنک موی دماغم شده. نیر خانم را می‌گویم. همسایه طبقه بالایی که عادت به گوش ایستادن دارد. از صبح سه بار آمده و در زده. کسی نیست بهش بگوید اگر کسی خانه بود، جوابت را می‌داد. راهت را بکش و برو. صدایش را از پشت در شنیدم. با خودش حرف می‌زد. می‌گفت بو می‌آید؟ می‌بینی مهرک جان بوی عطر حتی این‌ها را هم مست کرده. تقصیر خودم است نباید عطر را توی اتاق می‌پاشیدم.

تا زنک برود، نشسته‌ام گوشه‌ای و با لاک سرخابی‌ات ناخنم را لاک می‌زنم. جهانگیر از این رنگ خوشش می‌آید. دیدم وقتی این لاک را می‌زنی جهانگیر چطور به دست‌هایت نگاه می‌کند. یک جور با لذت. اما چه فایده، روی ناخن‌های من قشنگ نمی‌شود. گوشت زیر ناخن‌هایم معلوم است و دیگر تو نیستی تا بگویی ناخن‌هایت را نجو و من می‌جوم. اگر همین‌طور پیش بروم ناخن‌ها تمام می‌شود و به گوشت می‌رسد. فکرش را بکن گوشت زیر ناخن را بخوام بجوم، چه می‌شود؟ امروز خوشحالم.

هیچ صدایی توی گوشم نیست.

هیچ صدایی در سرم نیست.

حتی نیر خانم هم پشت در نیست که زرزور کند.

ورور کند.

همه جا ساکت است. فقط یه بویی می‌آید. بویی که می‌خواهد بوی عطر تو رو با خودش ببرد. نمی‌دانم بوی چیست؟ اذیتم می‌کند.



همه این مزخرفات را اول کن. مهرک جان گوشواره‌های فیروزه‌ات را به گوشم انداختم. لباس مليله کاريٲ را پوشيده‌ام و توي اتاق دور خودم مي چرخم. مي رقصم. شدم مهرک و جلوي آينه تکان تکان مي خوردم و گوشواره‌ها مي لرزند و توي هاي فيروزه به هم مي خورند. انگوي هاي طلا با هر حرکت دست، جيرينگ جيرينگ صدا مي دهند. انگار من تو هستم و تو من. مثل قديم‌ها شدم. وقتي که بچه بوديم و لباس هاي يکجور مي پوشيديم. هيچ کس نمي توانست ما را از هم تشخيص بدهد. يکي بوديم. يا چه فرق مي کند مهرک که دوست دارد برگردد به کودکی به دوران جيني.

پنج‌شنبه / ۲۱ مرداد / مهري

صبح تاريک روشن هوا، باران نم‌نم مي باريد روی شاخ و برگ درختان چنار که توي نسيم تکان تکان مي خوردند. هوا آنقدر پاک و تميز بود که وقتي پنجره را باز کردم و بوي نم باران به مشام خورد، سرم را خم کردم سمت پنجره تو. همان پنجره‌اي که مثل پنجره من رو به باغ قوام باز مي شود. به ارساي هاي چوبي، به خانه قاجاري هشت ضلعي که هيچ وقت بعنوان موزه آبگينه قبولش نکردي. هميشه مي گفتي هر چيزي بايد اصالتش را حفظ کند. حتي نام مکان‌ها. لجوج بودي لجوج. باران که کمتر شد، زدم بيرون. ريه‌هايم را از هوای تازه پر کردم و با خودم گفتم کاش همه اين اتفاقات خواب و خيال بود و تو از من قهر نمي کردي.

امروز از جهانگير پرسيدم توي صندوقچه چه گذاشتي؟ باورت نمي شود چه گفتم. اگر مي فهميدي پا برهنه تا مغازه‌اش مي دويدی و مي آمدی تا در صندوقچه را باز کنی. صبر داشته باش، مي گويم. مي دانم حال و حوصله نداري و بايد زودتر براي بگويم. صندوقچه پر از تخم جيرجيرک است. اولش تعجب کردم. آخه من توي عمرم حتي يک جيرجيرک هم نديدم، چه برسد به تخم آن. ولي دروغ چرا پوست کهنه‌اش را ديده‌ام. اما نه پوست اندازيش را.

تا اينجاي قضيه مشکلي نبود تا اينکه جهانگير گفتم اين کار را براي تو کرده. يعني اين همه زحمت را براي تو کشيده تا خوشحال شوي؟ باورت مي شود مهرک جان؟ فقط براي تونه براي هر دو نفرمان. مي دانم اين قضيه از کجا آب مي خورد. آن روزي که سه نفری رفته بوديم ته باغ قوام را يادت مي آيد؟ به ضلع جنوبي باغ و درختان ساکت آن نگاه کردی و يهو گفتي: «اينجا چقدر ساکت است؟ کاش اين باغ جيرجيرک داشت تا براي ما خواند.»

حاضرم شرط ببندم، صندوقچه پر از تخم را گرفته تا باغ را پر از آواز کند. انگار اين مردک مغز خر خورده. اصلا نمي داند با زني که دوستش دارد چطور بايد رفتار کند. آنقدر در اين مغازه تاريک مانده که زده به سرش.

مگر آن شب مهتابي را يادت نيست؟ همان شبي که باز توي باغ قرار گذاشت. ساعت دوازده و نيم بود که از نردباني که کنار پنجره‌ات گذاشته بود، پائين رفتيم. کنگره لب پنجره، پوست دستت را خراش داد. پوست از روی خراش کنار رفته بود و خون روشني بيرون ريخت. جهانگير ما را برد پشت خانه قوام، از سه‌دري‌ها و دودري‌ها که گذشتيم در ديگري پيدا شد که با کلید طلايي آن را باز کرد. توي تاريکي دستت را

گرفته بود و جلو می‌برد. توی همان تاریکی حواسم به هر دوی شما بود که از هم دور نمی‌شدید. آنقدر بهم نزدیک بودید که مثل سایه بنظر می‌رسیدید. سایه‌ای که خرامان خرامان جلو می‌رفت.

جهانگیر آجرهای زیر ستون دوم را جابجا کرد و دریچه زیرزمین را کنار زد. چقدر هیجان داشتیم. چقدر ترسیده بودیم.

تو گفתי جایی خوانده‌ای که ماسون‌ها هم از همین راهروهای زیرزمینی رفت و آمد می‌کردند. جهانگیر هیچ نگفت، حواسش به مشعل روشن روی دیوار بود. پنجاه قدم به پنجاه قدم ستون بود. ستون‌های بلندی که انگار خیابان قوام السلطنه را نگه داشته بود، مثل اطلس که کره زمین را نگه می‌دارد.

مهرک می‌دانی من از کدام قسمت بیشتر خوشم آمد. شرط می‌بندم نمی‌توانی حدس بزنی. از آن بادگیر خشتی. همان که سرش از وسط کلیسای انجیلی بیرون زده. همان که زیرش برای دقایق طولانی ایستادیم و سرمان را بالا گرفتیم و به نور مهتاب چشم دوختیم. به نسیمی که پرهای ارغوانی جیرجیرک‌هایی که پوست انداخته بودند را از روی زمین بلند می‌کرد و به دیوار خشتی می‌کوبید و بالا و پائین می‌کرد. می‌دانم تمام این جزئیات را تو هم یاد هست. ولی باید بگویم تا این فراموشی نابودم نکند. باید مدام تکرار کنم تا همه چیز یادم بماند.

امروز روی صندلی‌های کوتاه جلوی پیشخان بزازی نشسته بودیم به صحبت که کریم قصاب سراسیمه آمد توی مغازه و جهانگیر را صدا زد. چه حکمتی در کار است که برای هر چیزی کریم قصاب باید به جهانگیر خبر برساند. کریم قصاب باید صندوقچه زیبا را از ماشین پائین بیاورد. کریم قصاب باید برای جهانگیر رفاقت کند. آنهم جهانگیری که با وجود قضیه گوستاو از شغل قصابی متنفر است و هیچ وقت پایش را توی قصابی کریم نمی‌گذارد.

وقتی دنبال کریم رفت، پیشخوان را دور زد و رفتم پشت طاقه پارچه‌های حریر و زربافت. کنار صندوقچه‌ای که دریچه زیرزمین مخفی را پوشانده بود. چهار زانو روی زمین نشستیم. با هر دو دست در را باز کردم. توی صندوق تاریک بود، چیزهای روشنی انگار در حرکت بودند. لاروهای کپسولی شکل در هم می‌لولیدند. یه طاقه کرباس سفید را از قفسه بیرون کشیدم و مثل گوشت کوب کوبیدم کف صندوق. ذرات صورتی‌رنگی پاشید روی صورتم، روی لباسم، کف مغازه. به خیال خودم له‌شان کردم. بلند شدم و به پارچه‌های زربفت و وال‌های رنگی تکیه دادم. پارچه‌های حریر از بالا سر خوردند و آویزان شدند. سیال و موج‌دار افتاده بودند روی سرم.

زدم بیرون و تمام راه را تا خانه دویدم. به پشت سرم هم نگاه نکردم. یاد فنجان قهوه‌ام افتادم. شاید توی فنجانم مرگ جیرجیرک‌ها را دیده بود که نقش‌ها را به آب روان سپرد. چه بدانم؟!

الان هم ته کفشم یه لایه لزج چسبیده یه لایه صورتی‌رنگ که هی تکان می‌خورد. کفش‌ها را کردم و انداختم گوشه اتاق ولی مدام چشمم به آن می‌افتد. به دیوار به فرش زیر پایم به در اتاق تو و هر دفعه آه می‌کشم.

چند ساعتی هست که برگشتم خانه و دارم می‌نویسم. هر وقت سرم را از روی برگه برمی‌دارم یه چیزهایی برق می‌زند. موجوداتی ریز و براق که حالا روی قاب عکس تو هم پخش شده‌اند. به گمانم بچه کرده‌اند. از روی گل‌های لاکی فرش رفته‌اند روی



دیوار روی قاب عکس تو. حتی روی لولاهای در اتاقت هم هستند. سردر نمی آورم من که آنها را کشته بودم. انگار خیالاتی شدم. بلا به دور بلا به دور. همه یه جورایی بالاخره می خواهند خودشان را به تو برسانند.

شنبه / ۲۳ مرداد / مهری

امروز رفته بودم بزازی که دیدم چند دختر که بیست و پنج و شش سال بیشتر نداشتند، ایستاده اند به حرف زدن با جهانگیر. حرف که چه بگویم، عشوه گری می کردند. به صداقتم قسم که راست می گویم. داخل که رفتم یکی از آنها که خال سیاهی هم بالای لبش داشت به جهانگیر گفت: «یک چیزی توی چشمان شما است که آدم را مسخ می کند. جادو می کند. می گفت چشمان قشنگتان سگ دارد.»

فکرش را بکن دختره پررو همینطور دلبری می کرد. یه آدمس گنده هم انداخته بود گوشه لبش و هی بالا و پائین می کرد. بوی آدمسش را دوست داشتم. هی دندانهای آسیاب را روی هم فشار می داد و تق و تق و تق و تق و صدای داد پتیاره. جهانگیر هم داشت طاقه های پارچه را یکی یکی برایشان باز می کرد. پیشخوان پر از پارچه های رنگارنگ شده بود.

شل نیامدم. به دخترک تنه زدم و از کنارش رد شدم و رفتم پشت پیشخوان تا حساب کار دستش بیاید. که آمد، فهمید این مرد دماغ عقابی با آن موهای پرکلاغی و دندانهای سفید، صاحب دارد. زود جُل و پلاشش را جمع کرد و رفت. جهانگیر با همان صورت سرخ و ریش های بلند حنائیش به جای خالی شان نگاه کرد. همانطور که همیشه به من نگاه می کرد به تو نگاه می کرد. فقط پلک هایش مثل جیر جیر کی که عاشق شده باشد، می لرزید.

جل الخالق!

برایت نگفتم نه؟ جیر جیرک های نر زود عاشق می شوند. فقط کافی است بین درختان یکی را پیدا کنی و خیره نگاهش کنی. همین کافی است تا بزند زیر آواز. دیگر تا آخر عمرت ولت نمی کند. همیشه و همه جا کنارت است و آوازی می خواند و ذهنت را پر از آهنگ می کند تا وقتی که پوست بیندازد، عاشق می ماند.

دوشنبه / ۲۵ مرداد / مهری

اگر اعترافاتم باعث می شود سکوت را بشکنی، اعتراف می کنم. از وقتی که رفتی جهانگیر روی خوش نشانم نداده. هر چه گفتم، دروغ بود. قبلا فکر می کردم اگر تو نباشی، جهانگیر به من توجه می کند. ولی اینطور نشد، انگار مرا نمی بیند. هر چه دورش می چرخم، ادا در می آورم، الگوهایم را مثل تو جیر جیرینگ صدا می دهم، انگار نه انگار. بی مروت پلک هم نمی زند. هر شب از گوشه پنجره می بینمش که می آید توی باغ قوام و چشم می دوزد به پنجره اتاقت. به پرده توری که توی نسیم بیرون پنجره می رقصد و گل هایش در هم می پیچد. نیمه شب غیث می زند. از همان راهروهای مخفی پشت عمارت قوام برمی گردد.



مهرک جان اگر قبول کنی خانه را بفروشیم و از این محل برویم همه چیز مثل قبل می‌شود. مثل وقتی که عاشق این مردک یک لاقبا نشده بودی تا با حرف‌هایی که از خانه قوام برایت زده شیدا شوی و مثل خل‌ها هرشب با جهانگیر راه بیافتید توی این هزارتوها و هر دفعه جای جدیدی را در زیر زمین کشف کنی. یادته با جهانگیر تا زیر مدرسه فیروز بهرام رفتید و نمی‌دانم آنجا چه دیدی که بعد از آن هر شب کابوس می‌دید. کابوس‌هایی که با فریاد از آن می‌پریدی. تو نازک نارنجی هستی، جهانگیر نباید تو را به زیر زمین می‌برد. نباید تو را از من می‌گرفت.

سر در نمی‌آورم، مگر این جهانگیر لاغر و مردنی چه دارد که همه شیفته‌اش می‌شوند. بیا از این خانه و این محله قدیمی برویم. ببین حتی جیرجیرک‌هایی که آنقدر دوستشان داری هم از پوستشان خسته می‌شوند و آن را دور می‌اندازند.

مهرکم بدون تو اینجا مثل خانه ارواح شده. نمی‌دانم این کابوس کی تمام می‌شود؟ از گوشه و کنار خانه صدای جیرجیر می‌آید. همه جا پوست انداخته‌اند. می‌چسبند به تنم. با ناخن پنجه می‌کشم به بازو و پشتم. بدنم خونین است. دارم پوست می‌ندازم. وقتی توی خیابان راه می‌روم، اهل محل برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند. انگار عجیب شدم. وقتی پیش جهانگیر هستم جهانگیر مرا نمی‌بیند. به کار خودش مشغول است. اصلا حرف نمی‌زند انگار روزه سکوت گرفته. خبری از صندوقچه که دریچه زیرزمین را پوشانده بود، هم نیست. دلم برایت تنگ شده، ولی نمی‌توانم گریه کنم. اشکم خشکیده. امروز خبر جدیدی برایت ندارم ولی دوست داشتم برایت بنویسم. وقتی می‌نویسم انگار پیشم هستی، کنارم هستی.

چهارشنبه / ۲۷ مرداد / مهری

یادته می‌گفت می‌ترسم. می‌گفت از کلنل پسیان می‌ترسم. از اینکه از بین آن سال‌های دور دوباره پیداش شود و بخواهد انتقام قوام را از او بگیرد. این ترس‌ها از دوران کودکی با جهانگیر بوده. ترس‌هایی که دهان به دهان گشته و به او رسیده. آنقدر هراس داشته که بعد از هجده سالگی تهران و ایران را ول کرده و رفته اتریش. رفته جای دوری بنام گراتس. داستان آن شهر غریب را توی زیرزمین برایمان تعریف کرد، یادت می‌آید؟

الان خوب یادم نیست. نمی‌دانم اینها را جهانگیر برای من و تو تعریف کرده یا آن کسی که تو ذهنم هست؟ اونی که هی با من حرف می‌زنه. اصلا آن شب تو هم بودی یا نه؟

بودن یا نبودن را یادم نیست، ولی به هر حال جهانگیر نمی‌خواست غیر از ما کسی صدایش را بشنود. چند روز پیش تصادفی دفترچه روزانه‌اش را دیدم. افتاده بود زیر چلوارهای سفید و آهاردار. یواشکی برش داشتم و انداختم توی کیفم. آن قسمت‌هایی که مربوط به تو بود را نخوانده پاره کردم و ریختم دور. ولی قضیه خارج رفتنش با آن چیزی که برایمان تعریف کرده بود، خیلی فرق داشت.

نوشته بود توی دانشگاه هنر گراتس مشغول درس خواندن شد و چند تا رفیق هم پیدا کرد. اسمشان چه بود؟ آها یادم آمد. گوستاو و کارل و پتر. اما گویا، بیشتر با



گوستاو دوستی می‌کرد. گوستاو مهربان که برای درآوردن خرج تحصیلش، تو یک قصابی کار می‌کرد. اصلاً بذار این قسمت را از روی دست نوشته خود جهانگیر برایت بنویسم. بهتر است.

گوستاو می‌خواست ته توی هر چیزی را دریاورد. شاید بخاطر همین توی قصابی کار می‌کرد. حتما وقتی با ساطور روی گوشتها می‌کوبید و آنها را شقه شقه می‌کرد خیلی لذت می‌برد. از اینکه لابه‌لای رگ و پی را می‌دید. از زندگی در گراتس راضی بودم تا اینکه یک شب تو خبر تلویزیون شنیدم که گوستاو را گرفتن. گوستاو دو نفر را کشته بود. توی حیاط پشتی خانه‌اش آنها را سلاخی کرده بود. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند! پلیس گفت قبل از کشتن، پوست بدنشان را کنده بود. آن هم زنده زنده. شاید هم در حین پوست کردن مردن. دو نفری که مردند را می‌شناختم. همان موزیسین‌هایی بودند که وقتی توی ارکستر سمفونیک اجرا داشتند، گوستاو من را با خودش برد. اصرار داشت ردیف جلو بنشینم. گفت از آنجا صدای موسیقی می‌رود توی مُخش. ته مُخ. دیوانه بود دیوانه. بعد از این اتفاق اعتمادم را به بقیه از دست دادم. باید از گراتس و گوستاو فرار کنم و دوباره برگردم تهران.»

گراتس / جهانگیر

می‌بینی مهرک چه به جهانگیر گذشته؟ برای این ماجراها بود که با همان چشم‌های آرام و روشن همیشه به سازهای روی دیوار خیره می‌شد. همان سازهایی که زیر پارچه‌ها قایم کرده بود.

ای کاش جهانگیر نتیجه قوام نبود. کاش ما توی خیابان قوام زندگی نمی‌کردیم. کاش پنجره‌ها رو به باغ باز نمی‌شد و بین این دو خانه دیوار بود. اگر اینطور نمی‌شد شاید من و تو عاشق کس دیگری می‌شدیم. تو یک خیابان دیگر با ساختمان‌های تازه و مدرن و زندگی جدید. نه زندگی که پر از گذشته و نکبت است.

مهرک جان بی تو شب‌ها خوابم نمی‌برد. نیمه‌شب از پنجره می‌پریم توی باغ. این چند روزه مثل خوابگردها از زیر زمین می‌روم تا زیر بزاز و کنار دریچه آن چمباتمه می‌زنم. توی تاریکی کم کم خوابم می‌برد.

دیشب هم مثل هر شب همه جا ساکت بود. درب آهنی باغ غل و زنجیر شده و کسی در خیابان نبود. با خیال راحت از سه‌دری‌ها و دو دری‌ها رد شدم و رفتم پشت عمارت. کلید طلایی را از زیر سنگ سیاه که جهانگیر قایم کرده بود، بیرون آوردم. در را که باز کردم، ناخودآگاه از پله‌های زیرزمین پائین رفتم. ستون‌های قارچی که طاق‌بندی‌های قوس‌دار را نگه داشته بود را رد کردم. سرداب‌ها و رواق‌ها را پشت سر گذاشتم و رسیدم به بادگیر. جهانگیر کرباسی سفید دور خودش پیچیده و زیر بادگیر ایستاده بود. سایه‌اش در زیر نور ماه تا روی نقش‌های کف زمین کش آمده بود. چیزی مثل گردباد دور جهانگیر می‌چرخید. ذراتی برآق از او جدا می‌شد و به هوا می‌رفت. ترسیدم پوست بیاندازد. نمی‌دانم او دور خودش می‌چرخید یا سر من گیج می‌رفت. آب دهانم راه افتاد و دندان‌هایم شروع به لرزش کرد. دوباره مثل قدیم‌ها حالم داشت خراب می‌شد و یکی توی گوشم می‌گفت نگذار برود. جهانگیر داشت

می‌رفت و من نمی‌توانستم کاری کنم.
تو بودی چکار می‌کردی؟ حتماً آویزانش می‌شدی. دستش را می‌گرفتی و با خودت
از زیرزمین بیرون می‌کشیدی. منم یک کاری کردم ولی یادم نمی‌آید چکاری. فقط
می‌دانم توی تاریکی پشت سرش ایستاده بودم و یکی تو ذهنم حرف می‌زد. همین را
یادم است. فقط همین.

گیج شدم، نمی‌دانم این ماجراها واقعا اتفاق افتاده یا نه؟ باید درها را باز کنم تا
بفهمم همه این اتفاقات افتاده یا نه؟ باید قفل و زنجیرها را بردارم. قفل در را باید باز
کنم بینم پشت در چه خبره؟ شاید آن کسی که تو ذهنم با من حرف می‌زنه داره
برام قصه می‌گه. حرف می‌زنه. گوشم پر از حرف است. سرم پر از زنبور شده.

وزوز می‌کنند. وزوز می‌کنند.

زر زر می‌کنند. وزوز می‌کنند.

زر زر می‌کنند. زر زر می‌کنند.

دارم دیوانه می‌شوم. می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم.

نباید دیگر بنویسم.

جمعه / ۲۹ مرداد / مهری

لعنت به جیرجیرک‌ها، لعنت به جهانگیر و خانه قوام، لعنت به خودم که به تو
حسادت کردم. مهرکم خودت خوب می‌دانی که مقصر نیستم. هر کاری کردم تا
با جهانگیر چشم تو چشم نشوی، نشد که نشد. تو مجبورم کردی. الان هم که تو
نیستی، چشم‌های بزرگ خاکستری جهانگیر توی هوا دنبال چیزی می‌چرخد. ابروهای
پرپشت مشکی‌اش پائین آمده. وقتی دست می‌کشم روی انگشتان باریکش هیچ عکس
العملی نشان نمی‌دهد، انگار حس نمی‌کند.

تنها شدم. خیلی تنها. دارم به روزهای گذشته فکر می‌کنم. نمی‌دانم کی کلید
را توی شیارها چرخاندم. نمی‌دانم کی در به رویت قفل شد و اسیر تنهایی خودت
شدی؟

حتماً باید در را قفل می‌کردم تا باورت شود جهانگیر را دوست دارم؟ حتماً باید در
اتاق، جان می‌دادی تا باورت شود؟ حتماً باید این بوی مشمئزکننده خانه را بردارد تا
دیگر به بزازی‌اش نیروی؟ خودت کم مقصر نیستی؟ فراموش کرده بودی که من برای
اولین بار جهانگیر را دیدم که کرکره بزازی را بالا کشید و به محل آمد. مگر کسی
که اولین بار ببیند، صاحب نمی‌شود. فکر این را نمی‌کردم که با نشان دادن جهانگیر
عاشقش شوی. جلوی چشمم هی پیچ‌پیچ کنی و ناز کنی. باید تمامش می‌کردی قبل
از اینکه تمامش کنم.

جمعه در اتاقت را باز کردم. با پنجه پا، نامه‌ها را کنار زدم. بی‌حس و کرخت کنارت
دراز کشیدم. کنار تو، کنار خودم. اتاق پر از بوی تو و من شد. اما تو انگار هیچ
نمی‌دید، هیچ نمی‌شنیدی. اما باز برایت گفتم و می‌گویم.

امروز ردیف چنارهای سمت راست خیابان قوام را گرفتم و رفتم پائین. زیر آن
سپیدارهای جلوی بزازی که حالا برگ‌هایش را پائیز با خودش برده، ایستادم. در
مغازه مثل در اتاق تو قفل بود. الان دو روز است که قفل و زنجیر از آن آویزان است و



جهانگیر در را باز نمی‌کند. یعنی از همان شبی که او را زیر باد گیر دیدم. کسی از او خبر ندارد. گوشم را چسباندم به در بزازی و سعی کردم مثل گوستاو گوش کنم. به صدای جیرجیرک‌ها گوش دادم. زیاد بودند، خیلی زیاد. آوازشان از در چوبی رد شد و رفت توی مُخَم. ته ته مُخَم.

امروز هم نیر خانم آمد دم در. در زد و غرزد. به حرف‌هایش گوش ندادم. در اتاقت را باز کردم و نامه‌ها را با پنجه پا کنار زدم. آمدم کنارت نشستم و دست سردت را توی دستم گرفتم. بدن پف کرده‌ات را بغل کردم. انگشتانت را گذاشتم توی دهانم و ناخن‌های دستت را جویدم و تف کردم توی سینی غذایی که حالا کرم گذاشته.

تو چیزی نگفتی فقط آرام نگاهم کردی. درست مثل دو هفته پیش که روبروی هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. همه چیز خوب بود تا اینکه آن کسی که سایه به سایه دنبالم هست داد زد که: «چرا مدام باید به در بکوبیم؟ بکوبیم. بکوبیم.»

نمی‌خواست بازم توی اتاق زندانی شود. خوب حق داشت. شاید هم تو حق داشتی. ولی من چیزی نگفتم. دخالت نکردم. بعد از آن روز سرامیک‌ها را خوب شستم. یک به یک ساییدم. یعنی هر روز می‌سابم. شده عادت. آن روز مثل الان ساعت‌ها کنارت نشستم ولی تکان نخوردی، پلک هم نزدی. وقتی روی تخت خواباندمت و در را قفل کردم هم هیچ تقلایی نکردی؟ نه آن لحظه و نه روز بعد و نه روزهای دیگر. اما بالاخره باید از جاییت بلند شوی تا بدنبال جهانگیر بگردیم. جای دوری نباید رفته باشد. باید خودت را برای امشب آماده کنی. هوا که تاریک شد، می‌رویم توی باغ قوام و از همان راه مخفی که جهانگیر نشانمان داده، می‌رویم توی تونل‌های زیر ساختمان. چند تا شمع و یه بیل و یه کلنگ هم آماده کردم. راه را گم نمی‌کنیم از همان سمتی که صدای جیرجیر عاشقانه می‌آید می‌رویم تا برسیم به زیر مغازه‌اش. اگر دیدن جهانگیر حالت را خوب می‌کند من هیچ حرفی ندارم. می‌دانی پشیمان هستم. نباید می‌گذاشتم چنین اتفاقی بیفتد. ولی باید قبول کنیم که اتفاق افتاده.

مهرک!

می‌شنوی؟

صدا می‌آید. صدایی شبیه بهم سائیدن دست‌های جهانگیر. صدای جیرجیر می‌آید. انگار دارد می‌آید.

مهرک!

گوش کن!

هیسسسس!

مهری

◀ از این ذوق و از این شوقات

■ بهروز قزلباش

تو بر می‌گردی اما ... مثل تو... هیهات، دیگر نیست!!
دل من خسته از این ذوق و آن شوقات، دیگر نیست

حقیقت در همان ایام خردی گم شد از چشمت
مجازات محو شد در لحظه‌ها مرآت، دیگر نیست

کسی گیسو پریشان می‌کند در باده‌ها، باران
تو عرق رقص آرامی که در ذرات، دیگر نیست

تماشا می‌کنم عمری خیال ظاهر و مظهر
در آن حضرت که می‌رقصی حضور ذات، دیگر نیست

تصور می‌کنم یکبار از اینها پیشتر گفتم
تو می‌رقصی و با تو قاضی القضاات، دیگر نیست

سحر می‌لغزد از پیراهنت تا دامن دریا
ولی در پرچم گیسویت آن حالات، دیگر نیست

غنای خود به فقرلا و الای دلت بستم
یقین است و نیازی به رد و اثبات، دیگر نیست

جهان هر قدر می‌خواهد بچرخد دور خورشیدت
نجوم بی‌نهایت را غم ساعات، دیگر نیست

دوات عشق ما در سوره‌های مهر تو مشق است
شکسته خط این دل، بسته‌ی آیات، دیگر نیست

■ تو بر می‌گردی اما ...
مثل تو... هیهات، دیگر
نیست!!
دل من خسته از این
ذوق و آن شوقات،
دیگر نیست



وفایی نیست در شوق نگاه چشم جادویت
نیارآمد کسی در سایه‌ی مژگان آهویت

نخواهی رفت از یادم، تو اما نیستی با من
خیال ماندنی دارد دلم در برزن و کویت

تو در الفاظ من روشن نشستی تا سحر گاهان
همین آینه هم روزی تحیر چیده از بویت

خیالت ناز کای رنگ و برگ از غزل دارد
وطن کرده‌ست عطر گل مگر در ناز ابرویت

خیال ماه چیدم تا تویی در آسمان من
درخشان می‌شوی گاهی که روشن می‌شود رویت

نه در امواج فطرت می‌نشیند شبهه‌ی آهت
نه در دست سحر افتاده تاری از سر مویت

جهان در بافه‌های گیسوانت باز می‌لرزد
نمی‌لرزد ولی از تو به قدر تار گیسویت

چه برگ دامن‌ی داری که رنگت غرق دریا شد
نه از بادی نه از آتش، که دارد رشته‌ی بویت

در آن وادی که از آینه حیران‌تر نمی‌یابی
سری بسمل، پری افشان و جاری جوی خون سویت

وفایی نیست در
شوق نگاه چشم
جادویت
نیارآمد کسی در
سایه‌ی مژگان آهویت

تو آرامی در آن بستر که هم آغوش مرگم من
و خالی می شود جای من از تغییر پهلویت

سوخت در نام تو
ترانه‌ی ما
بی تو در آتش است
خانه‌ی ما

سوخت در نام تو ترانه‌ی ما
بی تو در آتش است خانه‌ی ما

غافل از عقل و مصلحت جویی
پر جنون است آستانه‌ی ما

شعله شعله تراوش اشک است
نیست آرام در زمانه‌ی ما

شمع ما سوخت بی سحر در باد
گرد و خاک است آشیانه‌ی ما

هیچ کس مثل من نمی سوزد
هرم آهیست تازیانه‌ی ما

تا ابد آتش است در جانت
یاد ایام عاشقانه‌ی ما

الف افتاد از اول، افسانه
چیز کی مانده از فسانه‌ی ما

هرگز آینه با خبر نشد از
حرف گیسوی تو به شانه‌ی ما

چشمان تو آینه‌ی
اسرار کسی نیست
مژگان تو در سایه‌ی
دیوار کسی نیست

چشمان تو آینه‌ی اسرار کسی نیست
مژگان تو در سایه‌ی دیوار کسی نیست

می رفتی و پشت سر تو اشک روان بود
هر چند که در رفتنت اصرار کسی نیست



ما کوک نکردیم به دیدار تو ساعت
پس ساعت ما کوک به دیدار کسی نیست

انکار قفا پیش تو اثبات چه فرداست
اثبات دو ابروی تو انکار کسی نیست

کم شد که کنار دل هم اشک بریزیم
سیل آمد و باران شد و... بسیار کسی نیست

در گردش ایام که از آتش و باد است
آن ماه درخشان همه شب یار کسی نیست

بر دوش کسی بار تو آزار ندارد
وزن سبکت روی زمین بار کسی نیست

خال ما افتاده است از هند تا کشمیر ناز
دل اگر خون کرده باشد نیست بی تقصیر ناز
گیسوانت محمل حرف و حدیث عاشقی ست
گوش عالم پر شد از این حلقه‌ی زنجیر ناز

یا طلوع صبح نزدیک است یا تار است روز
در هوای ما نداری عشوه‌ای تاثیر ناز

سرمه‌ی ما از غبار خاک راهت سوده شد
بر نمی‌آرد غباری خاک دامنگیر ناز

تیغ ابرو می‌برد یا می‌درد یا می‌کشد
انتظاری نیست از آب دم شمشیر ناز

موج خون افتان و خیزان می‌تپد دریا هنوز
ساحل امید ما را نیست در تقدیر ناز

انحنای رد اشکم جای تیغ عشق تو ست
اشک هم می‌برد اینجا گرچه در تصویر ناز

**خال ما افتاده است از
هند تا کشمیر ناز
دل اگر خون کرده باشد
نیست بی تقصیر ناز**

◀ مثل خورشید

ر. ک. نارایان (رهان نویسی معاصر هندی)

ترجمه | شایسته ضرابی

سخار با خود می اندیشید: حقیقت مثل خورشید است. گمان نکنم کسی بتواند مستقیم با آن روبه رو شود و پلکی نزنند یا خیره نشود. آن روز را سخار برای خودش روز خاصی کرده بود. او عقیده داشت حداقل یک روز در سال باید حقیقت محض را گفت و پذیرفت، حالا هر چه می خواهد بشود. در غیر این صورت، دیگر ادامه ی زندگی فایده ای ندارد. سخار حس می کرد آن روز برایش پر از اتفاقات غیر منتظره خواهد بود، اما او در این مورد به کسی حرفی نزده بود. در واقع، تصمیمش بی سر و صدا بود، پیمانی پنهان بین خودش و ابدیت...

اولین آزمون زمانی فرا رسید که زنش برایش صبحانه آورد. سخار در خوردن بهترین قسمت غذایی که زنش آن را شاهکار آشپزی می دانست، کمی این دست و آن دست کرد.

زن پرسید: چرانی خوری؟ خوب نیست؟

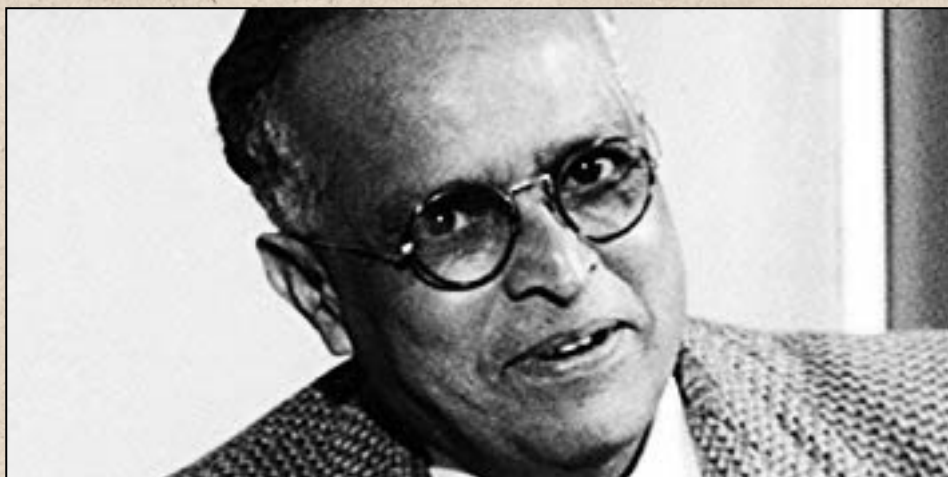
اگر شرایط دیگری بود، سخار ملاحظه ی زنش را می کرد و می گفت: نه من خیلی خورده ام. ولی آن روز گفت: خوب نیست. نمی توانم قورتش بدهم. البته سخار متوجه شد که زن یک دفعه جا خورد، ولی با خود گفت: کاری نمی شود کرد. حقیقت مثل خورشید است.

امتحان بعدی او در دفتر مدرسه بود. یکی از همکارانش آمد و گفت: از فوت فلانی خبر داری؟ حیف نبود؟ سخار جواب داد: نه همکارش شروع کرد که: واقعا مرد نازنینی بود....

ولی سخار حرفش را برید و گفت: ابد! مردک پر مدعا همیشه آزارم می داد. ساعت آخر، وقتی سخار به کلاس سوم آ، جغرافی درس می داد یادداشتی از طرف مدیر مدرسه به او دادند: لطفا قبل از رفتن، نزد من بیایید.

سخار با خود گفت: لابد به خاطر ورقه هاست. صد ورقه امتحانی از نوشته های سر هم بندی و بدخط بچه ها. سخار هفته ها صحیح کردنشان را عقب انداخته بود حالا دایم حس می کرد شمشیری بالای سرش آویزان است. زنگ خورد و پسر بچه ها از کلاس بیرون ریختند. سخار لحظه ای بیرون از اتاق مدیر ایستاد تا دکمه های کتش





را ببندد. این هم یکی دیگر از موردای بود که مدیر همیشه تاکید می کرد. سپس وارد شد و با ادب سلام کرد: آقای مدیر سلام عرض می کنم. مدیر نگاه دوستانه ای به او کرد و پرسید: عصر امروز کاری نداری؟

سخار جواب داد: فقط گردشی که قول اش را به بچه هایم داده بودم.

- خب می توانی یک روز دیگر ببریشان. الان بیا برویم خانه ی من

- آهان ... چشم آقا. حتما

و بعد با کمرویی پرسید: چیزی شده آقا؟

مدیر لبخندی زد و جواب داد: بله ... می دانی که من در موسیقی خیلی قوی نیستم؟

- آهان! بله آقا...

- من دارم مخفیانه یاد می گیرم و تمرین می کنم. امروز بیایی و کام را ببینی. یک تنبک زن و یک ویولون زن هم برای همراهی گرفته ام. این اولین باری است که می خواهم رسمی اجرا کنم. می خواهم بدانم نظرت چیست. می دانم که به دردم می خورد.

ذوق موسیقی سخار معروف بود. او یکی از نکته سنج ترین منتقدان موسیقی به شمار می رفت. البته سخار به فکرش هم نمی رسید که علاقه اش به موسیقی ممکن است او را به این آزمون بکشاند ...

مدیر پرسید: انگار تعجب کرده ای، نه می دانی ... تا الان کلی پول معلم داده ام.

به سمت خانه ی مدیر که راه افتادند، مدیر با لحنی خودمانی از خودش حرف زد که خدا به من بچه نداد، ولی دیگر از نعمت موسیقی محرومم نخواه کرد. مدیر یکسره درباره موسیقی حرف می زد: این که چطور بزرگترین آرزوی زندگی اش این است که خودش را در موسیقی فراموش کند. توی خانه، مدیر سنگ تمام گذاشت. سخار را روی یک قالیچه ابریشمی قرمز نشانید و چندین نوع میوه و شیرینی پیش رویش گذاشت و چنان به او رسید که گویی داماد خانواده است. حتی این را هم گفت که: خب. چون باید با حواس جمع گوش بدهی، فکر ورقه ها را هم نکن. بعد با شوخی اضافه کرد: یک هفته بهت وقت می دهم.

سخار ملتسانه گفت: آقا، ده روزش کنید.

مدیر سخاوتمندانه گفت: باشد ده روز.

حالا دیگر سخار واقعا احساس راحتی می کرد. ورقه ها را روزی ده تا صحیح می کند و از شر همه شان خلاص می شود.



گراهام گرین: به نظرم نارایان واقعا اهمیت زیادی دارد. تاثیر او را نباید دست کم گرفت. آدم‌های زیادی را می‌شناسم که تحت تاثیر چیزی کوچک، اما پر اهمیت از داستان‌های او قرار گرفته‌اند و آرزو دارند مثل او بنویسند... از استادی و از کم‌دی نارایان با خبریم، اینها خصوصیتی در خور تحسینند. باید از او با احترام یاد کرد.

مدیر شمع‌های معطری را روشن کرد و توضیح داد: تا فضا شاعرانه باشد. یک تنبک زن و یک ویولون زن روی گلیم رانگونی نشسته بودند و انتظارش را می کشیدند. مدیر رفت و مثل نوازنده‌های حرفه‌ای ارکستر بین آن دو نشست. بعد گلویش را صاف کرد و آهنگ آ پالانایی را شروع کرد. اما ناگهان قطع کرد و پرسید: کالیانی خوبی است، نه؟

سخار وانمود کرد سوال را نشنیده است. مدیر هم ادامه داد و آواز مفصلی از نیاگاجارا را خواند و بعد از آن دو، آواز دیگری خواند. در طول این مدت سخار در دلش نظر میداد: انگار دو جین قورباغه دارند قور می کشند! عین بوفالو نفیر می زند! مثل ضربه طوفان به پنجره باز می ماند. شمع‌های معطر کوچک شده بودند. سر سخار از هیاهوی صداها که حالا دو ساعت بود پرده گوش هایش را می آزد، گیج می خورد، حس می کرد دارد بیهوش می شود. صدای مدیر تقریبا خش دار شده بود که مکثی کرد و پرسید: ادامه بدهم؟ سخار جواب داد: نه. خواهش می کنم آقا. فکر می کنم همین قدر بس است.

دهان مدیر باز ماند. صورتش از دانه‌های عرق پر بود. سخار خیلی دلش سوخت ولی حس می کرد کاری نمی تواند بکند و حس می کرد هیچ قاضی‌ای به هنگام صدور حکم، آن قدر درد و ناامیدی حس نکرده باشد. سخار متوجه شد زن مدیر با کنجکاوی از آشپزخانه سرک می کشد. سپس دید تنبک زن و ویولون زن، وسایل خود را با آسودگی کنار گذاشتند. مدیر عینکش را برداشت، ابروانش را پاک کرد و پرسید: خب حالا نظرت را بگو. سخار ملتسمانه پرسید: نمی شود فردا بگویم آقا؟

- نه همین الان می خواهم بدانم، نظر صریحت را بگو، خوب بود؟ عجب... به نظرت ادامه دادن درس هایم فایده ای ندارد؟

سخار در حالی که صدایش می لرزید گفت: به هیچ وجه آقا... و ناراحت بود که نمی تواند ملایم تر حرف



بزند. اندیشید: گفتن حقیقت هم همان قدر نیرو می خواد که پذیرفتنش. در راه برگشت به خانه سخار نگران بود. حس می کرد از آن پس زندگی شغلی اش دیگر آرام پیش نخواد رفت. چون تمام کارها به نظر مساعد مدیر بستگی داشت. انگار تمام نگرانی های دنیا در راه بودند... آیا هاریشانندرا تاج و تخت و زن و فرزندش را تنها به خاطر آن از دست نداد که چیزی جز راست بر زبان نمی راند و به پیامدهای آن هم نمی اندیشید؟

درخانه، همسرش با قیافه ای درهم غذایی را آورد. سخار می دانست هنوز هم به خاطر حرف صبح اش از دستش عصبانی است. با خود گفت: امروز دو نفر تلفات دادیم. اگر یک هفته این کار را ادامه بدهم، فکر نمی کنم دوستی برایم باقی بماند.

روز بعد، پیغامی از طرف مدیر به او دادند. سخار با دلهره به دفتر رفت.

- پیشنهاد مفید بود. معلم موسیقی را رد کردم. تمام این مدت هیچکس در مورد وضعیت موسیقی ام راستش را به من نگفته بود... این چیزها الان به چه دردم می خورد؟ از تو متشکرم. راستی! ورقه ها را چه کردی؟

- شما ده روز وقت داده بودید آقا...
- آهان. خوب پس تجدید نظر کردم. باید حتما تا فردا حاضر باشند.. صد ورقه در یک روز! این یعنی تمام شب را بیدار نشستن.

- آقا دو روز وقت بدهید
- نه باید فردا صبح بیاوری شان. این هم یادت باشد که هر ورقه باید با دقت تصحیح شده باشد. سخار گفت: چشم آقا.

و حس کرد تمام شب را با صد ورقه بیدار نشستن بهای اندکی است برای ناپرهیزی ای چون راستگویی.



راسیپو رام کریشنا نارایان
(۱۹۰۶-۲۰۰۱)
رمان نویس، داستان کوتاه
پرداز، ناشر و مقاله نویس
هندی بود.
او که به زلال نویسی با آمیزه
کنایه، تغزل، خردنمایی و
طنزی دلربا شهیر است.
برجسته ترین نویسنده
هندی تبار نسل خود بود که
بارها تا یک قدمی تصاحب
جایزه نوبل پیش رفت.



راهنما

رک. نارایان



در کتاب کارشناس، شخصیت محوری در صعود خود از نردبان ترقی اقتصادی از دستیابی به سکون باز می ماند و سرانجام، واهمه سقوط وی را به زمین بازمی خواند. خواننده در آغاز داستان، او را هنگامی ملاقات می کند که زیر درختی نشسته و روستائیان وام خواه را پند می گوید.

تمام کمدی های نارایان رنگی از اندوه دارند. طنز لطیف و فقدان اعتراض در این آثار به یاد ما می آورد که در غرب کنونی آفرینش کمدی تا چه حد دشوار است- نوشتن لوده بازی یا قطعات بی بند و بار و جنجالی و هجوآمیز سهل است- اما کمدی به چارچوب قرارداد اجتماعی نیرومندی نیاز دارد که نویسنده از طریق آن در عین همدردی با قهرمانانش، خود را درگیر حوادث نمی کند.

معرفی یک پایان نامه

مقایسه رمان راهنما از ر.ک. نارایان، رمان نویس معاصر هند با رمان درخت انجیر معابد از احمد محمود، رمان نویس معاصر ایرانی با رویکرد واقعگرایانه وزارت علوم، تحقیقات و فناوری - پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی - پژوهشکده ادبیات دانشجو: مونا اسدی زاده

استاد راهنما: عبدالحسین فرزاد و ابوالقاسم رادفر
سال انتشار: ۱۳۹۱

چکیده

ایران و هندوستان، سرزمین های فرهنگ و ادب و اسطوره اند که هر دو دارای تمدنی کهن و بسیار غنی هستند. سابقه تعاملات فرهنگی این دو کشور به حدود سه هزار سال پیش بازمی گردد و ایرانیان و هندیان قرن هاست که یکدیگر را می شناسند و با یکدیگر در تعامل هستند. در راستای همین تعاملات، تا کنون نویسندگان و منتقدان بسیاری در ایران به بررسی آثار شعرا و نویسندگان هندی زبان پرداخته اند. آنچه که تا کنون کمتر به آن پرداخته شده است، ادبیات داستانی معاصر هند و بالاخص داستان نویسی هندی-انگلیسی در هندوستان است که در جای خود از انواع مهم ادبی در آن کشور به شمار می آید. علاقه ی بسیار به خواندن و دانستن درباره ی کشور هندوستان، زبان، فرهنگ و اساطیر آن از یک سو و معرفی ر.ک. نارایان به عنوان یکی از مهم ترین نویسندگان هندی-انگلیسی در این کشور از سوی دیگر، از مهم ترین دلایل انتخاب موضوع این پژوهش به شمار می آیند. از دیگر دلایل انتخاب این موضوع، مهاجور ماندن یکی از ارزشمندترین آثار احمد محمود؛ رمان درخت انجیر معابد است که نسبت به دیگر آثار این نویسنده تا کنون کمتر به آن پرداخته شده است و متأسفانه جنبه های مختلف آن هنوز به شکل کامل و جامع مورد نقد و بررسی قرار نگرفته اند.

پس از مطالعه ی مطالب اولیه در باب داستان نویسی و اصول رئالیسم داستانی، به مطالعه ی همزمان دو رمان



درخت انجیر معابد

احمد محمود



احمد اعطا با نام ادبی احمد محمود (۴ دی ۱۳۱۰، اهواز - ۱۲ مهر ۱۳۸۱، تهران) درخت انجیر معابد آخرین رمان چاپ شده احمد محمود است.

داستان هایش بیشتر از دل واقعیت و ساختار اجتماعی سربر آورده اند.

موضوع داستان درختی است به نام انجیر معابد، که در مناطق جنوب ایران رشد می کنند و ریشه های هوایی و پیش رونده دارد. در فرهنگ مردم ایران این درخت

درختی مقدس است. داستان از آنجایی شکل خاص به خود می گیرد که در تلاشی برای قطع کردن درخت،

از آن خون جاری می شود. داستان حول و حوش اعضای خانواده ای می گذرد که این درخت در منزل آنان قرار دارد.

احمد محمود در فضای سازی و خلق شخصیت ها مهارت بالایی دارد.

پرداخته شد و از آنجا که هیچ مطلب مدون و مفصلی به زبان فارسی درباره ی ر.ک. نارایان، احوال و آثار وی در ایران موجود نبود، طی تلاشی شش ماهه، منابع لاتین مربوط به زندگی و آثار این نویسنده، جمع آوری، مطالعه و ترجمه شد. سپس به بررسی جنبه های رئالیستی دو داستان پرداخته شد و در نهایت این پژوهش در پنج فصل تنظیم گردید:

در فصل نخست به مطالبی چون مسئله پژوهش، اهمیت و ضرورت آن، سوال ها و فرضیه ها و همچنین پیشینه ی پژوهش و تعریف واژگان مهم و کلیدی پرداخته شده است.

فصل دوم به تعاریف کلی از رمان، رئالیسم، شکل گیری داستان نویسی معاصر رئالیستی در ایران و هندوستان و داستان نویسی هندی-انگلیسی اختصاص دارد.

در فصل سوم، پس از معرفی ر.ک. نارایان و آثار وی، خلاصه ای از رمان راهنما نوشته شده و سپس عناصر داستانی رمان با توجه به اصول داستان نویسی رئالیستی بررسی شده اند. در پایان این فصل، به رئالیسم اجتماعی رمان و جنبه های فرهنگی-اجتماعی مورد توجه نویسنده در داستان پرداخته شده است.

فصل چهارم به معرفی احمد محمود و رمان درخت انجیر معابد اختصاص دارد. در این فصل نیز، پس از بررسی عناصر داستانی رمان و تطبیق آن با داستان نویسی واقع گرایانه، به بازتاب مسایل فرهنگی و آسیب های اجتماعی مد نظر نویسنده در رمان پرداخته شده است.

در فصل پنجم ابتدا عناصر داستانی دو رمان با یکدیگر مقایسه شده و وجوه اشتراک و افتراق آن ها مشخص شده است؛ سپس رئالیسم اجتماعی در دو رمان با هم مقایسه شده اند و در نهایت نتیجه گیری در بخش انتهایی این فصل آمده است.

امید که این پژوهش بتواند در آینده راهگشای پژوهشگران و علاقه مندان به ادبیات داستانی معاصر ایران و هند گردد.

نفس شیطان، مجموعه داستان اثر نارایان

نفس شیطان در بردارنده ۸ داستان کوتاه از ر. ک. نارایان (۲۰۰۱-۱۹۰۶) نویسنده و روزنامه‌نگار هندی است. بیش‌تر آثار نارایان در شهری کوچک به نام مالگودی - که ساخته‌ی ذهن نویسنده است - می‌گذرد؛ شهری که یادآور شهرهای میسور و بنگلور هند است که بافت سنتی و سادگی زندگی روستایی هند در آن‌ها تحت‌الشعاع فرهنگ مدرن غربی قرار گرفته است. شخصیت‌های داستان‌های نارایان، اغلب ضعیف‌النفس و پست‌اند که با نثری بی‌پیرایه و ساده و بدون تکلف، با آمیزه‌یی از کنایه، تغزل، و طنزی شیرین که از ویژگی‌های بارز آثار اوست روایت می‌شوند.



در یکی از داستان‌های این کتاب می‌خوانیم:

سم، مسوولیت نگهداری مرا از زمانی که از اتاق نمایش عمل جراحی در کلینیک چشم‌پزشکی مالگودی که با روش‌های پیشرفته‌یی انجام شده بود، با چشمانی پد‌گذاشته، باندپیچی شده که با چسب‌هایی محکم شده بود، خارج شده بودم، بر عهده گرفته بود. من یک هفته‌ی دیگر نایینا - در تخت باقی ماندم و در طول این مدت، سم در قبال روزی هشت‌روپیه به جای چشم‌های من کار می‌کرد.

به‌نظر می‌آمد او یک پرستار مرد مجرب باشد؛ اصطلاحی که خودش از آن متفرد بود، و اعتقاد داشت که در اصل، پرستاری شغل مردها است و زنان شاغل در این کار، کم‌کاری می‌کنند. حتی زمانی که زنی به‌عنوان پرستار به اتاق‌ام می‌آمد، او حالت خصمانه و مبارزه‌طلبانه‌یی به خود می‌گرفت و زمانی که زن می‌رفت این مرد چیزی برای گفتن داشت: این خانم، باعث می‌شه که مغز آسیب ببینه؛ شرط می‌بندم که بیمار هیچ وقت نمی‌خواد دوباره اون رو به خونه‌ش راه بده.

اگر کسی می‌خواست از روی حرف‌هایی که سم می‌زد قضاوت کند، او وجهه‌ی پرستاری‌اش را از دست می‌داد. او به‌طور مستمر به موضوعات نظامی، دستورات، مانورها، و وظایف خسته‌کننده و رژه‌ها اشاره می‌کرد. این که او در ارتش چه می‌کرده است، هیچ‌گاه برایم آشکار نشد.



رخشانه

منظومه ای از:

محمدحسینی باغنگانی

{ ... خاتون صور فلکی قرن
من
شباباش عروسان شاهزادگان
حمورابی... }

سربازان هنوز ایستاده اند
برای تو ایستاده اند ...

در این کتیبه برای تو پیغام
می گذارم

شام خوشی در بوی هیزم
خاموشی پنجره قصر
و من که از نبرد تازه به
شیراز تو باز آمده‌ام

{ ... تیراندازان و سپرداران
در لباس من

وجود نازنین نرگسهای
شیرازی در جامه تو ... }

سربازان از قصر خروج
کرده اند

زاگرس برزبان
با یک حرکت ای شاه زنان

دیگر توصیف و تنقیح و
مدح نیز چون شعر مرده
ای روان است. این منظومه،
نیز در پی روایتی بوده است
که پیش از خود نبوده باشد
و این نبودن شاید به دادش
برسد که ای کاش به رمان
در می آمد تا شعر...

رخشانه

غمزه شکر؛ علایم جاده

ابریشم

آوای نی و تنبور خالتوران
بارگاه

خاصیت تیغ شمشیر من

خانه ترحم بر قایقی از ارواح
تخت جمشید

برای خواندن نامه های تو
می آیم

معشوقه باستانی تاج زرین و
نامه های سنگی

این پیپ را برای تو روشن
می کنم

در این زمانه عسرت و
خفت که شعر مرده است
و انسان امروز مدعی همه
چیزهای مرده است به کجا
می توان رسید. وقتی همه با
هم بر سنت های روح خود
مرثیه خواندیم و هر کدام
را بر گوری که در نقطه
ای نامشخص در آسمان بی
آسمانی رها کردیم انسان
قرن امروز مدعی شد. در این
جهان بدون شعر شاید تنها
روایت و قصه به داد انسان
معاصر بتواند برسد. چرا که

زمان به سوی تو بازمی آید
و من به فرماندهی سپاه شمال
شرق می‌روم

تف می‌کنم
از خاریابان آویزان می‌شود

چه زنانی که شوی به شرق
فرستادند
و ایستادند

بر شمال خونشان
ز آینده رود خون‌آلود
می‌گذرد
من از جنگ بازآمده‌ام

بوی خون عرب
بوی خون یونان
بوی خون رم
تف می‌کنم

از آخرین ستون آویزان
می‌شود

این زخم را بشور
خروج کن
بی بذاق دهان تو می‌میرم

عکس مکث تو در خون من
وقتی از تسخیر آتن
باز می‌گردم
اشک رخسارت را پیکتی
فرست
به شرط بقا

گر به زیادی از نافم
در فتح قلب تو ماغ می‌کشد
ببری فرطاجن در بازوانم
امشب به کشتن خشیارشای
می‌رویم ...

پیشوایان از تیغ بگذرم

تنبور زنان در کوه در وزش
شاه که رفت بیا

نامت در خنجره‌ای می‌لرزد
پنجره بگشای
ماه ململین خدایان و عروش
به انتظار تو
بر کوهپایه‌ی زاگرس زانو
می‌زنم ...

مست است زمین
زیرابه جای می
خورده است خون من

مگر رودخانه‌های جهان از
زیر پایت بگذرد
تا روح پاک جنگجویان
پارس را بشنوم

آناهیتای مهد من، بر
قرارگاه،
نازل شو
فرو بریز، بر من
ریزش کن

تیغم ... ها
بر آنچه بخواهی قادرم
تیغی
فوجی نالان از خونم
به شاه‌رگ آواز ...

رودخانه‌های جهان بگذرد
به نشانه تو بگذرد

نیروهای تجسم انگشتانه‌ها را
فراخوان

برق نفوذ فیروزه‌های آبی
چشم زخم
ای توانای تارهای صوتی

منخرین آدمی
سربازان پارسی اینچنین زنده‌اند
سینه‌ات کتاب گشاده من
به خلق که هیچ نمی‌داند
بگویی

حلق من از راهها و
منهاجهای سوخته، سرخ آمد

جاشوان دریا و وایکینگها
با این پرچم به دریا و آسمان
می‌زنند

ای فرود آمده
آب چرخاچرخ فقره درختان
فرق میان مذکر و مونث
به یک کلمه از این حلق

خونسار
پرسپولیس تو ای پارسای
موبدان
همین خواهد شد که می‌بینی

بر ایوان پاسارگاد
چشم به صدای پایت ساغر
می‌زنم
بیا

بی دستار، بی ندیمه؛ کتابم
را بیاور نیز
بر اسب آخرین ستون

این ملک از آن تو
چهل ستونی که از من در
آتشگاه گذشت

این گردان که از من فرمان
می‌برد
و آن شاهنشاه که در هوای
تو بیدار است

غمزه شکر؛ علایم جاده‌ی
ابریشم
آوای نی و تنبور



خالتوران بارگاه
خاصیت تیغ شمشیر من
قلمداران و شاعران و حکماء
از فرط ابروان تو ای بران
چنان در خویش فرو بر روند
که همسایگان به ماه
و ما در ایران
به هزاران سفینه در پی ابروان تو

هی شاه بیت شاعران مست
شیرازی
بعد از چشمهای تو این شعر
زاده شد
قبل از چشمهای تو مرده بود
به شکوه نام تمام پرند گانی که
از فراز این قصر می گذرند

هیچ انتظار
به دربار چشمهای خونین من
نرسد
رخشانه
تا آستانه جنگی دیگر
همراهی کن

رخشانه
شامگاه
آنسو که باد با جنگل می آید
بازوان جنگجویان
از نام تو پر شود
تا سحر گاهان
تیغ بر کشیم آخته

سیبی فرست سرخ
تا نخود کنم زیر زبان
لشکری
تا خون شود به رگ
تا این جنگ آخرین
تاب آریم

تا خون بلند شویم در میدان
و زیر آئیم
چون فواره در پیشگاه تو

نفرین بر آنکه قلبم را از تو
کوتاه می خواهد
باد در جنگل، من در تو
دریا به پاهای عریان زنی آبی
است

سمتی از زمین به سوسوی
برق چشمهانت
ای در غلافها اسیر
کلمات را فراموش کرده؛
شمشیر می زنم

کلام خدا در خونم جاری ست
فضل عظیم زرتشت منم
غرب و شرق
زیر شیشه ی اسبهای ماست
به همین دلیل
خسته ام
تنهایم
گریان

خداوند گارا
هزار اسیر جنگی را در
برابری آزاد می کنم
بخشایشی ...

خون هزار برده بر گردنت
ذو القرنین در برابر من لنگ
بیاندازد
دریای خون خلق می کنم
سوگند می خورم ... ای
راهبر کائنات

بین رخشانه
چه به روزگار این مرد

جنگی آورده ای
که دیگر خدایی را
فرمانبردار نیست.

گاه که وحوش حاضر شوند
دم که ستارگان از هوش
روند
و خورشید خم شود
کوهها جاری ...
و دریاها بگدندند

قسم به بخار دهان این اسب
می آیم
می درانم
و طعم دندانهای شیری مرا
نچشی
رخشانه

خوش در جلوس شاهان
نشسته بود که صدای گریه
شنید

منم رخشانه
مگذار دستانم به خون
هزاربرده آلوده شود
مگذار از ایمانم بگذرم
مگذار ...

از قصر خروج کن ...

آه ای پرندگان
بر چشمهای من نک زنی
کاین مرد زنگی زلال می
گرید.

رخشانه
من شاه مشرق و مغربم
نه ... شاهی جز من پیدانمی کنی

شب بود
رخشانه در لباس مردان
از قصر خروج کرد

در برابر زاگرس زانو زد
آنچه من به کوه گفته بودم
کوه به او گفت
خسته بود، دستانش را به
کوه داد
و نام مرا هق زد
من در شامات شمشیر می
زدم ...
و آدم می کشتم اینسان ...
آدم می کشتم

هان ای سپاه من
آبی رنگ زنان است
دجله را سرخ کنید
بر کودکان و سالخوردهگان
بتازید
هر شمشیر یک اسیر
هیچ گرگی گرسنه نماند
سرهای بردگان بر اشتران
صد مشک شراب می خواهم
به ده مرد جنگی یک زن
می رسد
زنان را در زآینده رود؛
گردن زنید
راه می افسیم
اینک سزای خیانتی که
خدای کرد.

رخشانه
از کلافهای پیچ اندر پیچ
کوهستان
جاری شدیم
به سوی تو
مست باده
زنان می گریستند
قبضه شمشیری ادامه دستم
چنان که شرط بود
شرط اول خشایارشای ...

تو کجای این کلام خونین
ایستاده ای
ای زن
ای انعقاد خونهای جاری از
دستهای من
ای ضربت ...

بوی ایران، خندانم
تف می کنم ... می میرد
سلام زآینده رود
هان ای سپاه من
زنان را گردن زنید
نه زنان را گردن زنید
چرا زنان را گردن زنید
زنان را گردن زدیم ...
زآینده رود خون آلود
بگذرد
که بدانی آمده ام

بوی خون زن
شقیقه اسبها را غرور داد
و شاه از تخت فرود آمد
تیراندازان از قصر
خارج شدند
به استقبال من
زآینده رود آمدنم را
عبور داد
تو کجای این خراب شده
بودی، رخشانه ...

رخشانه ...
من آمده ام ...
قبضه شمشیری ادامه دستم
شرط شاهنشاه با من است
دوازده هلال از پنجره ات
دور بوده ام
} تیراندازان از قصر

خروج کرده اند {
چون زآینده رود
جاری شدیم
بوی خون آشوب کرده بود
تو در اندرونی فواره ها راه
می افتی
چشمانت آبی نبود
لب بر دندانیت
و زآینده رود از فواره ها
گذشت
قبضه شمشیرم در ادامه تن

هان ای سپاه من
دستانتان را می بوسم
شهیدانتان را از هوش نبرید
کودکانتان را نوازش کنید
زانتان را گرم ببوسید
تا پسر به دنیا آورند
بر شانه پدرانانتان گریه کنید
و من بر شانه زنی خواهم
گریست
که خون ما بر گردن اوست

به استقبال من
شاهنشاه لباس رزم
پوشیده بود
بر اوج دژ تیراندازان
به استقبال من
قصر را محاصره کردند

عرصه دامن در سرسرا
می رقصید
و زآینده رود آمدنم را عبور
داده بود
نازنین، خاطر مجموع،
یار من
جان در آستین پیش می آیم



مهر سلیمان بر لب
و جهانی که زیر نگین
توست

شاه بر اوج دژ ترسیده بود
بدجور ترسیده بود...

لگد بر حریم عقل
بخار از دهان اسب ابر شد
تیراندازان هلهله می کردند

بر درگاه
تیردانی مرصع زانو زد
رخشانه سر رسید
دروازه بسته بود
ارسی را حلال کرد به خون
رخشانش

دروازه ها را باز کنید
من آمده ام
شرط شاهنشاه با من است
شاه بر اوج دژ
فکش جنید
تیراندازان ... آماده ...
بزنید ...

چشم در چشم من
ماه و خورشید در یک دایره
رخشانه بند پاره شد
چنان خورشید بوسه ای
که خسوف شد
خون رخشانشان

ای زاگرس در طنین این نام
حلق پاره کن
یک گلو برای نام او باقی
مانده است

در هم آویخت
ستارگان فرو مردند
جنگل گیسو برید

شاه بر اوج دژ
تیراندازان ... بزنید ...

رخشانه
رخشانه
در سومین، گلو درید
رخخ خخخ ششش شا
شانه

لب بر لب
رخشانه را به او دوختند ...

به شکوه نام تمام پرندگان
که در این قصر کشته شدند.

رخشانه
بر درگاه می کوبید
فرمانده زنده بود
تف کرد
از دستگیره دروازه آویزان
شد.

خون دروازه را گشود
سووشونی آشوب
خارپشتی به پلکان رسید

تیراندازان پس و پیش می
رفتند

◀ نیما: هیچ‌کس حق دست زدن به آثار مرا ندارد به جز دکتر محمد معین

گفت وگویی علی عظیمی نژادان
| با دکتر مهدخت معین

اولین پرسشی که به ذهن بسیاری از ادب دوستان می‌رسد، این است که چرا نام خانوادگی دکتر محمد معین، معین است؟

به نام آن که جان را فکرت آموخت. پرسش بسیار خوبی است. وقتی که قرار شد همه شناسنامه داشته باشند، پدر در سنی بود که در دبیرستان تحصیل می‌کرد. به پیشنهاد پدرم، به سبب نام جدشان مرحوم معین العلماء نام فامیلی معین را برگزیدند. حالا چرا مرحوم معین العلماء این لقب را داشتن، این هم داستان جالبی دارد. مرحوم شیخ محمدتقی معین العلماء که از روحانیان خیلی خوش نام و محبوب رشت بود، به علت این که خط و انشاء خیلی خوبی داشت، فتوای مجتهدان را می‌نوشت؛ از همین رو لقب معین العلماء رسماً به او داده شده بود. پدرم این نام فامیلی را از لقب پدربزرگشان گرفته‌اند.

چنان که فرمودید، دکتر محمد معین از خانواده‌ای روحانی بوده‌اند؛ هم پدر و هم جد بزرگوارشان، درست است؟

بله. در زمان شیخ ابوالقاسم (جد من) نام فامیلی نبود. شیخ ابوالقاسم، اول طلبه بود و بعد از ازدواج در حدود ۲۱ یا ۲۲ سالگی، به علت بیماری حصبه که گویا در رشت شایع شده بود در گذشت. در آن سال‌ها حدود ۲۸ هزار نفر بر اثر این بیماری فوت کردند؛ از جمله پدر و مادر پدرم که به فاصله حدود پنج روز اتفاق افتاد. پدر در آن زمان، سه ساله بودند که پدربزرگ سرپرستی ایشان را بر عهده گرفتند.

مادر دکتر معین (طلعت خانم نجفی) هم از خانواده روحانی بودند؟

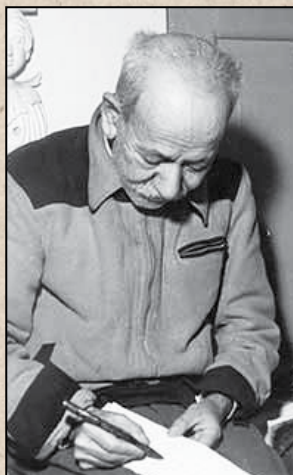
بله. پدربزرگ مادری دکتر معین، شیخ محمدسعید، روحانی بود. جالب است که از مادر ایشان، با این که در نوجوانی ازدواج کرده بودند و در جوانی از دنیا رفتند، دست نوشته‌هایی باقی مانده و شعر هم می‌گفته است.



شما این اشعار را در اختیار دارید؟
بله داریم، ولی فکر می‌کنم که امکان چاپ آن وجود ندارد؛ چون ایشان خیلی جوان بودند...

یکی از مسائلی که در موردی بسیاری از بزرگان ما پیش آمده، این بوده که به علت نبودن شناسنامه، تاریخ دقیق تولدشان مشخص نیست. این قضیه باعث اشتباهاتی برای نسل‌های بعدی شده است، به خصوص در مورد بزرگان تاریخمان داشتیم زندگینامه خودنوشت ایشان را می‌خواندم، گویا در هجده یا نوزده سالگی نوشته بودند که در سال ۱۳۰۵ که قرار بود برای من شناسنامه صادر شود، متأسفانه سه یا چهار سال سن من کمتر ذکر شد، درست است؟
بعید است. فکر کنم سن واقعی پدرم در شناسنامه نوشته شده بود. البته بعد وقتی که می‌خواستند به سربازی بروند داستان عجیبی پیش آمد. ایشان یک سال به مکتبخانه رفت. بعد مکتبخانه‌ها تبدیل به مدارس جدید شدند که جدشان معین‌العماء مکتبخانه‌ای را که پدرم به آنجا می‌رفت، با کمک مردم محله به مدرسه جدید تبدیل می‌کنند.

پدر در کلاس سوم ابتدایی بود که با بررسی اولیا مدرسه، بعد از دو ماه ایشان را به دفتر مدرسه احضار کرده، گفتند که شما باید به کلاس بالاتر بروید. ایشان را به کلاس پنجم ابتدایی بردند. در یادداشت‌هایشان هم هست. عموی من (علی) در خاطراتشان نوشته اند: برادرم فقط دو سال از من بزرگتر بود، اما چهار کلاس از من بالاتر درس می‌خواند. در مدت دو سال، پدرم تصدیق ششم ابتدایی را گرفت و رفت دبیرستان. از دبیرستان که فارغ‌التحصیل شد، برای سربازی، سن ایشان کم بود و قبول نمی‌کردند. تقاضا می‌کنند که شناسنامه‌شان درست شود و سن‌شان را چهار سال زیاد کنند. در کتابخانه پدر، کتابی به دست آوردیم که به عربی است و در اول آن مرحوم معین‌العلماء تاریخ تولدها و فوت‌های اعضای خانواده را ثبت کرده‌اند. در مورد پدرم تاریخ‌ها به قمری است. ما تاریخ قمری را با منابع مکتوب و البته اینترنت تبدیل کردیم به تاریخ شمسی، نهم اردیبهشت ۱۲۹۷ در آمد. روی سنگ گورشان از ابتدا همین تاریخ را نوشتیم.



محمد معین: قبل از مرگ دهخدا در کنارش روی زمین نشستم. وقتی برای بار دوم چشم گشود، آهسته گفت: می‌رس! حال غریبی بود. یک بار برقی در خاطر من درخشید. به صدای بلند گفتم: استاد، منظور تان غزل حافظ است؟ با سر اشاره‌ای کرد که آری، و من بار دیگر پرسیدم: می‌خواهید آن را برای تان بخوانم؟ در چشمان خسته‌اش برقی درخشید و چشمانش را فرو بست. دیوان حافظ را گشودم و غزل را خواندم. بعد من خاموش شدم. استاد چشمانش را گشود. کوشش کرد تا در بسترش بنشیند و نشست. نگاهش را به نقطه‌ای دور به دیدار گاهی نامعلوم فرو دوخت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: بی تو در کلبه گدایی خویش / رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس و بریده بریده می‌خواند: به مقامی ... رسیده‌ام... که می‌رس!



خانم دکتر! خود دکتر محمد معین در زندگینامه خود نوشته اند: کسی که در زندگیشان بسیار مؤثر بوده، پدر بزرگشان شادروان محمدتقی معین‌العلماء بوده؛ چون سرپرستی دکتر و برادریشان را به علت فوت زودهنگام پدر و مادر ایشان به عهده داشته و در جهت گیری فکری ایشان بسیار مؤثر بوده اند. آیا شما از گفته‌های پدر درباره شادروان محمدتقی معین‌العلماء خاطره‌ای دارید؟

زمانی که من به سنی رسیده بودم که گفته‌های پدرم باید در ذهنم ثبت می‌شد، متأسفانه ایشان فوق‌العاده مشغول بودند. تدریس در دانشگاه، ریاست و کار در سازمان لغتنامه دهخدا و مهم‌تر از همه، در سال‌های آخر زندگی، کار فرهنگ فارسی زمان زیادی از ایشان می‌گرفت و بنابراین، فرصت صحبت کردن نداشتند، ولی بعد از فوت ایشان، مکرر در خدمت عمویم مرحوم مهندس علی معین‌بوم و عموی من با ذکر جزئیات از پدر بزرگ تعریف می‌کردند که من درخواست کردم خاطراتشان را بنویسند و برای من ارسال کنند. ایشان سال‌های آخر در فرانسه زندگی می‌کردند. من آنها را چاپ کردم. یکی از مهم‌ترین و صحیح‌ترین مآخذ درباره زندگی پدر، همین یادداشت‌هاست. بعد خانمی از شاگردان من، سرگذشت پدرم را به صورت داستان کوتاه نوشت. من قسمت‌هایی از خاطرات عمویم را که در کتابم چاپ نشده بود، در اختیارشان گذاشتم. کتاب به نام مردی از دیار لغت چاپ شده و شامل خاطرات عمومی است و درست است. به صورت داستان است،



این از خطاهای بسیار فاحشی است که در سال های اخیر وارد زندگی نامه ایشان شده است گفته اند که : دکتر معین در حضور لرد بایرون سخنرانی کرد. لرد بایرون شاعر انگلیسی بود و دویست سال پیش زندگی می کرد. این گونه خطاها، بسیار در شرح حال پدرم وارد شده و متأسفانه هر کس از روی نوشته دیگری بدون ذکر مأخذ نوشته و چاپ و منتشر شده است. امیدوارم بدین وسیله، همه آن خطاها اصلاح شوند.

ولی همه واقعیت دارد. بسیاری از بزرگ منشی ها و شخصیت شیخ محمدتقی معین العلماء را از عمویم شنیدم.

آیا دکتر محمدتقی علاوه بر آن زندگی نامه خود نوشتی که در دسترس است، بعدها زندگی نامه دیگری نوشته اند؟

نه، ولی کار جالبی که انجام می دادند و من برای اولین بار این را نقل می کنم، این بود که سال ۱۳۳۸، روز آخر اسفند هر سال یک صفحه کاغذ که خط کشی شده بود، یک قسمت بدآمدهای زندگی را می نوشت و یک قسمت خوش آمدها را. در آن سال اینها را نوشته بودند: چاپ کتاب در خوش آمد بود و فوت اعضای خانواده به خصوص خواهر دوقلوی من در بدآمدها. مشکلات اداری که پیش می آمد از جمله برای ترفیع، در بدآمدها بود. سرقت منزل هم همینطور. خیلی جالب بود. ما هنوز توفیق چاپ این یادداشت ها را پیدا نکردیم.

در زندگی نامه ایشان آمده است که دکتر محمد معین تحصیلات اولیه دانشگاهی را در مدرسه عالی دارالمعلمین شعبه فلسفه و ادبیات گذرانده اند. نکته ای که برای من جالب بود این است که یکی از وجوه ممتاز استاد، تسلط ایشان به زبان های غرب از جمله فرانسه ذکر شده.

سؤال خوبی کردید. این از خطاهای بسیار فاحشی است که در سال های اخیر وارد زندگی نامه ایشان شده است و من منشا آن را پیدا کردم. مرحوم دکتر عیسی صدیق اعلم که استاد پدرم بود، در روز هفتم درگذشت پدر،

در دانشکده ادبیات سخنرانی کردند و آن سخنرانی در یادنامه دکتر محمد معین که شماره ویژه مجله دانشکده ادبیات چاپ شد. دکتر صدیق اعلم گفت: دانشجویان در هر درسی مقاله ای می نوشتند، دکتر معین هم در درس فرانسه مقاله ای به زبان فرانسه نوشت که رساله خیلی جالبی شد و ما گفتیم که در کتابخانه دانشکده ادبیات حفظ شود. ایشان چند جمله ای هم در ادامه می گویند و بعد می فرمایند که دکتر معین در سال ۱۳۱۳ به اخذ درجه لیسانس نائل آمد. یک نفر که می خواست سرگذشت دکتر معین را بنویسد، گویا خیلی عجله داشت، سرمطلب را گرفت و وسط را بدون خواندن حذف کرد و نتیجه این شد که دکتر معین با نوشتن رساله ای به زبان فرانسه موفق به اخذ درجه دکترا شد. هیچ کس نمی پرسد که چرا دکتر ادبیات فارسی باید رساله به زبان فرانسه بنویسد!! این مطلب مکرر از روی هم نوشته شد. در جای دیگر گفته اند: دکتر معین در حضور لرد بایرون سخنرانی کرد. لرد بایرون شاعر انگلیسی بود و دوستان سال پیش زندگی می کرد. این گونه خطاها، بسیار در شرح حال پدرم وارد شده و متأسفانه هر کس از روی نوشته دیگری بدون ذکر مأخذ نوشته و چاپ و منتشر شده است. امیدوارم بدین وسیله، همه آن خطاها اصلاح شوند.

ایشان درباره لرد بایرون سخنرانی کرده اند؟
بله، اما این که این سخنرانی پایان نامه ایشان باشد کاملاً غلط است.

تا آنجا که اطلاع دارم، اولین کتاب یا رساله رسمی ایشان در سال ۱۳۱۶ چاپ شد. درست است؟
بله.

همان داستان ناهید؟

درست است. ستاره ناهید یا داستان خرداد و آرماداد یا هاروت و ماروت.

در این باره توضیح بیشتری می فرمایید؟

این کتاب منظوم است، در وزن مثنوی مولوی. داستان ستاره ناهید که در قرآن آمده و در ادبیات قدیم هم درج شده است:

ای دل عشاق را تو سوخته / ای تو ما را عاشقی آموخته
تو عروسمان چمن پرورده ای / در دل بلبل تو عشق آورده ای
بلبل اندر گل، رخ زیبای دید / گل زدست عشق تو جامه درید
ناله مرغ سحر از بهر چیسست / راز گوید، محرم آن راز کیست؟
با تو می گوید منم دلسوخته / از دبستان تو عشق آموخته
شمس گوید: من ز تو نور افکنم / ماه گوید: من ز تو سیمین تنم
خود نماید گل که: من زیبای تو / غنچه بگشاید که: من رعنا ی تو
هم به تعظیم تو ریزد آبشار / هم به تکریم تو خیزد کوهسار
گریه ابر بهاری از چه بود؟ / برق از چه لب به خنده برگشود؟
گریه بخشیدی بدان، خنده بدین / آفرین بر شاهکار! آفرین!



متشکرم! این ابیاتی که خواندید مقدمهٔ این منظومه است؟

بله

پس در واقع منظومه ستارهٔ ناهید یا داستان خرداد و آمداد که اولین نوشته رسمی دکتر محمد معین است ریشه در قرآن کریم دارد؟
بله، داستان خرداد و آمداد در قرآن آمده است.

دومین اثری که دکتر محمد معین ترجمه کرده، اثری است دربارهٔ روانشناسی تربیتی از دو نویسندهٔ عرب زبان. گویا ایشان علاقهٔ خاصی به روانشناسی داشته اند و حتی به واسطه مکاتبه با یکی از آموزشگاه های بروکسل، مدرکی هم در چهره شناسی گرفته اند؟
بله، در ایران مشغول تحصیل و مطالعه و کار بودند و از طریق مکاتبه با دانشکده روانشناسی بروکسل در بلژیک، مدرکی در قیافه شناسی، مغز شناسی و خط شناسی گرفته اند. بعدها مادرم یادداشتی به من نشان داد که وقتی عقد شده بودند و هنوز به منزل پدرم نرفته بودند، پدر از ایشان خواستند که دو بیت شعر روی کاغذی بنویسند. مادر دو بیت شعر می نویسند و پدر از روی خط، شخصیت او را تجزیه و تحلیل کردند. تمام مطالبی که پدر در زیر آن دو بیت شعر نوشته بودند، در مورد مادرم صدق می کرد و درست بود.

یکی از آثار ایشان پیش از دریافت درجهٔ دکترای ادبیات فارسی، کتابی به نام حافظ شیرین-سخن است که در سال ۱۳۱۹ چاپ شد. با مرور برخی نوشته های دیگر دکتر معین متوجه می-شویم که ایشان علاقه خاصی به حافظ داسته اند.
بله، همین طور است.

در یکی از نوشته های دکتر معین خواندم که قرار بود ایشان نُه کتاب دربارهٔ خواجه حافظ شیرازی بنویسند. آیا این تلاش به سرانجام رسید؟
از این نُه اثر حافظ شیرین سخن را خودشان منتشر کرده بودند. جلد دوم را بعدها من چاپ کردم و گنجینهٔ عرفان الان زیر چاپ است در شرح اشعار حافظ. فقط همین دو اثر را داریم، بقیه را ندیدم؛ جز یادداشت هایی در این باره. گویا فقط طرحش را داشته اند، یا هنوز ما پیدا نکرده ایم!

تفاوت حافظ شیرین سخن با گنجینهٔ عرفان چیست؟

گنجینهٔ عرفان شرح اشعار حافظ است، اما حافظ شیرین سخن دربارهٔ حافظ. به نظر من سه مآخذ بسیار مهم در حافظ شناسی داریم که اول باید این سه خوانده شود: یکی تاریخ عصر حافظ مرحوم دکتر قاسم غنی است، دیگری مکتب حافظ استاد مرحوم منوچهر مرتضوی و البته حافظ شیرین سخن مرحوم دکتر محمد معین. این سه، مهم ترین کتاب ها دربارهٔ حافظ و تاریخ عصر ایشان هستند. پدرم حتی دربارهٔ اضافه هایی که درباره حافظ گفته و نوشته شده، صحبت و آن ها را نقد کرده اند. حتی نوشته اند که حدس زده می شود که خانهٔ حافظ در کدام خیابان شیراز بوده است؛ یعنی در حقیقت نشانی خانهٔ حافظ را هم داده اند. دربارهٔ لباس پوشیدن، زندگی و مسائل دیگر



قاسم غنی

در ۳ رمضان ۱۳۱۰ ه.ق. برابر با ۲۱ مارس ۱۸۹۳ در سبزوار به دنیا آمد و در بیروت و فرانسه تحصیل کرد. در ۹ فروردین ۱۳۳۱ برابر با ۲۹ مارس ۱۹۵۲ در سان فرانسیسکو، کالیفرنیا در گذشت و در نزدیکی همان شهر مدفون است. چند بار نماینده مجلس شورای ملی شد و دو بار وزیر شد (بهداری و فرهنگ). در ۱۳۱۴ استاد دانشکده پزشکی دانشگاه تهران شد. زبان‌های فرانسه، انگلیسی و عربی را می‌دانست. با محمد قزوینی در تصحیح دیوان حافظ و با محمدعلی فروغی در تصحیح رباعیات خیام همکاری کرد. دیوان تصحیح شده توسط محمد قزوینی و قاسم غنی جز برترین تصحیحات دیوان حافظ به شمار می‌رود.

تا آنجا که منابع اجازه می‌داد، نوشته‌اند. بعد فصلی در مورد شاهان عصر حافظ، وزیر آن، علما، عرفان و حتی درباره تضمین حافظ از دیگران و تضمین دیگران از ایشان هم مطالب جالبی در آن کتاب آمده و بسیار خواندنی است. همانطور که تاریخ عصر حافظ دکتر غنی منشأ سرودن برخی غزل‌های حافظ را کشف کرده و نوشته، در کتاب مرحوم دکتر معین هم همین طور است؛ منشأ سرودن برخی غزل‌های حافظ را ذکر می‌کنند.

می‌رسیم به سال ۱۳۲۱ که دکتر معین مدرک دکترا از دانشگاه تهران دریافت می‌کنند و اهمیت این مدرک در این است که ایشان نخستین کسی هستند که در تاریخ معاصر ایران در رشته زبان و ادبیات فارسی مدرک دکترا گرفته‌اند. گویا در همین دوران بود که با استاد ابراهیم پورداوود آشنا شدند که البته تأثیر استاد پورداوود در زندگی ایشان به ویژه در مطالعات زبان شناسی ایران باستان انکارناشدنی است.

من فکر می‌کنم سه نفر در زندگی علمی پدرم خیلی مهم هستند: علامه محمد قزوینی، علامه علی اکبر دهخدا و استاد ابراهیم پورداوود. ابراهیم پورداوود استاد راهنمای رساله دکترا ایشان بود. نامه رساله دکترا در هنگام دفاع مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی بود، ولی بعدها در تجدید چاپ به نام مزدیسنا و ادب پارسی نام گرفت. پدرم جلد اول را با تجدید نظر چاپ کردند، ولی جلد دوم را فرصت نکردند و بعدها من چاپ کردم. این رساله از معدود رساله‌های دکترا است که هنوز مأخذ مطالعات ادبیات فارسی به خصوص در مورد اصطلاحاتی چون پیر مغان و دیر مغان و ... در اشعار حافظ و دیگر شعرای ایران به شمار می‌رود و توضیح داده که چگونه این و اصطلاحات از مزدیسنا وارد ادبیات دوره اسلامی شده است.

پدرم در همان سال‌های آغاز همکاری با علامه دهخدا که از سال ۱۳۲۴ شروع شد به کار تصحیح برهان قاطع اشتغال داشت. پنج جلد فرهنگ برهان قاطع را پدرم تصحیح کرد و لغات را از لحاظ ریشه شناسی تحلیل کرد. در حقیقت فرهنگ تازه‌ای از برهان قاطع به دست داد و آن حواشی دکتر معین در مورد ریشه شناسی بر





محمد قزوینی

میرزا محمدخان قزوینی
(۱۱ فروردین ۱۲۵۶ تهران -
۶ خرداد ۱۳۲۸ تهران)، ادیب و
پژوهشگر تاریخ و فرهنگ ایران
در تهران در محله دروازه
قزوین به دنیا آمد.
محمد قزوینی دو سال در لندن
اقامت داشت و در این مدت با
جمعی از خاورشناسان انگلیسی
همچون ای. ای. بوان، ای. جی.
جی. ایس، و مشهورتر از همه
ادوارد براون آشنایی یافت.
ادوارد براون که سمت ریاست
انمای اوقاف گیب را داشت، به
او پیشنهاد کرد که کار تصحیح
بعضی از کتاب‌های کهن فارسی
را جهت نشر در سلسله انتشارات
اوقاف گیب به عهده گیرد.

برهان قاطع، بسیار یادداشت‌های باارزشی است که با وجود پیشرفت‌های زبان‌شناسی این سال‌ها، از آن فرهنگ‌هنوز استفاده می‌شود. پدرم برهان قاطع را در دهه ۱۳۳۰ چاپ کرد، بعد در یادداشتی نوشته که بعضی از کارهای لغتنامه از جمله برخی از امتیازهای لغت‌نامه مثل وارد کردن تصویر، وارد کردن بحث دستوری و بسیاری از مطالبی که درباره دستور داده اند که در لغتنامه اجرا شود.

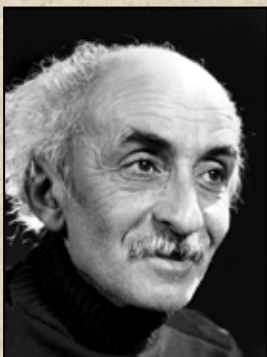
اهمیت این قضیه این شد که پس از درگذشت شادروان علامه دهخدا، بنا به وصیت علامه، پدرم، رسماً موظف می‌شوند که ناظر اصلی ادامه چاپ جلد‌های بعدی لغت‌نامه دهخدا باشند.

با توضیحات شما روشن می‌شود که لغت‌نامه نویسی یا فرهنگ لغات حتی پیش از آشنایی با علامه دهخدا دغدغه پدر شما بوده است؟

بله، همینطور است. در سال‌هایی که در اهواز بودند حدود سال ۱۳۱۸ شروع به یادداشت لغات کرده بودند؛ یعنی در سال ۱۳۳۸ که قرارداد چاپ فرهنگ فارسی را با انتشارات امیرکبیر منعقد کردند، بیست سال از گردآوری فیش‌های ایشان گذشته بود. بیست سال بود که برای فرهنگ فارسی کار می‌کردند و بعد شروع به تدوین و انتشارش کردند.

یکی از تمایزهای دکتر معین این بود که در کنار ادبیات کهن فارسی، به ادبیات نو فارسی هم توجه داشتند و نیما پدر شعر نو ایشان را در چاپ شعرش وصی کرده است. از توضیحات شما در جلد اول کتاب مقالات دکتر معین هم متوجه شدم که خود استاد معین هم علاقه خاصی به نیما داشته اند.

شاید دوازده یا سیزده سالم بود که به اتفاق خانواده به شمال و رشت سفر کردیم. مادرم می‌گفت که پدرم باید استراحت کنند و وسایل سفرایشان را فراهم کردند. در آن سال‌ها پدرم مکرر از من می‌خواستند که دو شعر پریا و دخترای ننه دریا را که از حفظ بودم، بخوانم. بعد که نیما فوت کرد، پدرم روزنامه و عکس نیما را به من نشان داد و گفت این نیما یوشیج است، پدر شعر نو؛



نیمایوشیج

فکر می‌کردم برای دکتر حسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیت‌نامه‌ی من باشد، به این نحو که بعد از من هیچ‌کس حق دست زدن به آثار مرا ندارد، به جز دکتر محمد معین. او که نسل صحیح علم و دانش است، کاغذپاره‌های مرا بازدید کند. دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام، مثل کسی است که او را دیده‌ام. اگر شرعاً می‌توانم قیم برای ولد خود داشته باشم، دکتر محمد معین قیم است؛ ولو این‌که شعر مرا دوست نداشته باشد.

خیلی افسوس می‌خورم که قبل‌تر او را ندیدم. فردا وصیت‌نامه‌ی نما در روزنامه‌ها منتشر شد و پدرم خیلی تعجب کرد و به خواهرش گفت که چرا در این مورد با من صحبت نکرده بودند؟

گویا علاقه خاصی به افسانه‌ی نما داشتند؟

بله، مقداری از ایات افسانه‌ی نما را از حفظ بودند و مکرر می‌شنیدم که می‌خواندند.

خانم دکتر، گفتید که ایشان حتی اواخر پیش از بیماری حدود هجده ساعت در شبانه روز کار می‌کردند؟
بله

این نکته برای من جالب است که ایشان چگونه می‌توانستند این همه کارهای متفاوت انجام دهند! به هر حال حوزه‌ی فعالیت ایشان بسیار وسیع بود. هم در لغت‌نامه، هم در تاریخ و فرهنگ و ادب فارسی و هم در حوزه‌ی زبانشناسی کار می‌کردند؛ یعنی همزمان با کار آموزش، سفرهای مختلف خارج از کشور و شرکت در سمینارهای مختلف داشتند. به نظر شما چگونه توانستند کارهای متفاوت را همزمان با هم انجام دهند؟

این هم سؤال خیلی خوبی است. در درجه‌ی اول توفیق الهی است که واقعا کسی بتواند چنین کاری بکند. بعد مسلماً ایشان از نوابغ بودند. جز این نمی‌شود و این نیروی شگفت از عشق سرچشمه می‌گیرد؛ عشق به دانش، عشق به بشر و عشق به خدا. این نیروی خیلی زیادی به ایشان می‌داد. در لغتنامه از صبح تا ظهر کار می‌کردند و بعد از ظهرها در منزل روی فرهنگ معین کار می‌کردند. در سفرهایی که به خارج داشتند، فرم‌ها ارسال می‌شد و ایشان تصحیح می‌کردند و با پست برمی‌گرداندند.

در خارج که بودند، تدریس هم می‌کردند و هفته‌ای یک سخنرانی داشتند. رسیدگی به امور فرزندان، هشتاد تا نود درصد با مادرم بود، ولی هر وقت که سؤال داشتم، پدر جواب می‌دادند. با احاطه‌ای که به رشته‌های مختلف داشتند، سؤالات مرا در دبیرستان در هندسه، جبر، فیزیک و شیمی پاسخ می‌دادند.

گاهی پیش خودم می‌گفتم: پدر این یکی را دیگر نمی‌





تواند جواب بدهد. مثلاً یک معادله دو مجهولی جبر بود که برای من خیلی سخت بود و فکر می کردم ایشان نمی توانند جواب بدهند. یک بار از ایشان پرسیدم، چند لحظه ای فکر کردند و به نظر من راهی ابداع کردند، چون بعد فهمیدم که معلمان ریاضی ما هیچ کدام از چنین راهی خبر نداشتند و جواب معادله همانی بود که معلم ها از راه های دیگر حل می کردند. قوه استنباط بی نظیری داشتند.

ادبیات معاصر را همیشه می خواندند و غافل نمی شدند. خیلی عجیب است. فرهنگ معین هشت هزار صفحه دارد و اگر یک نفر فقط رونویسی کند، خیلی طول می کشد چه برسد به تدوین و تألیف آن. در عین حال، مقالات زیادی منتشر کرده بودند. مقالاتی که شاید دو صفحه و نیم یا سه صفحه است، ولی در هر یک نکته جدیدی ابداع و کشف کرده اند.

◀ شاعران نفرین شده تریستان کوریر

برگردان | آیه حیدری شاهی سرایی

در بین شاعران سمبولیست فرانسه ادوارد جوآشیم کوریر، معروف به تریستان کوریر، از متاخرین است. شاعری که در ایران جز اهل کاوش شاید کسی اسمی از وی نشنیده باشد. کوریر که پل ورنلن شاعر بزرگ سمبولیست فرانسه در سال ۱۸۸۴ در مقاله ای از او به عنوان یکی از شاعران نفرین شده یاد کرد، در سال ۱۸۴۵ میلادی زاده شد و در سال ۱۸۷۵ در سن ۳۰ سالگی از دنیا رفت.

پیش از آن که پل ورنلن از او در زمره شاعران نفرین شده یاد کند، زندگی شخصی و هنری اش در حاشیه بود.

دو معطل بزرگ کوریه را آزار میداد. یکی رماتیسم شدید و پیش رونده و دیگر آن که مردی خوش سیما نبود. دوستان و اطرافیان لقب دراز بدقواره را به او داده بودند.

عاشق دریا و مادرش بود. او دوست داشت مثل پدرش دریانورد شود. اما وضعیت جسمانی اش برای این شغل مناسب نبود. پدرش، ادوارد کوریر، روزنامه نگار و رمان نویس بود و پسر، همه ی آثار پدر را دوست داشت و می خواند. او همپنین آثار شارل بودلر و آلفرد دو موسه را هم دوست داشت.

درباره زندگی احساسی او هم باید گفت که وی عشقی یک جانبه به یک هنرپیشه داشت و آن زن، آرمیدا ژوزفینا، الهه ی شعرش شده بود.

حالا در ۲۹ سالگی، مجرد است و بیکار. نه عشقی و نه فرزندی. او حتی تنها مجموعه ی شعرش به نام عشق های زرد را با هزینه ی شخصی اش به چاپ رساند. مجموعه ای که در زمان حیات وی ناشناخته ماند. مجموعه ای مشتمل بر هفت فصل و ۱۰۱ شعر با اندازه های گوناگون. اشعار عاشقانه اش را به الهه ی شعرش ژوزفینا تقدیم کرده بود.

کوریر خود می دانست که چه جایگاهی در شعر سمبولیستی دارد اما شوربختانه زمانه با او یار نبود و در زمان حیاتش گمنام باقی ماند و آرزو داشت مردم زمانه او را بشناسند. او کاریکاتوریست هم بود. شعری هجو برای کلاه معلمش نوشته بود که جوایزی را از آن خود کرد.

گفتنی است که کوریر و هم دوره ای هایش از شاعران عضو در جریان دکادانتیسم بودند. این جریان در بیست سال آخر قرن نوزدهم میلادی پر رنگ شد. جریانی که در تولیدات



هنری اش بدبینی مرض وار، کسالت مفراط، ملال روبه تزیاید، راز آلودگی و جریان سیال مرگ را شاهدیم. در شعر او خیابان ها، کوچه ها با بدبختی های در جریانش، زندگی پر تشویش و بی هدف، دلواپسی ها و دغدغه های غیر متافیزیکی مضمون سازی می کنند.

مجموعه ی عشق های زرد در موضوع و قالب کاملاً منحصر بفرد و ویژه ی خود است. در اشعار این مجموعه، الهام از فضای شهری و مدرنیته در کنار فضای روستایی که زادگاه شاعر بود مشهود است. مثل آنچه در مجموعه ی گلهای بدی اثر شارل بودلر دیده می شود.

کوریر، گاه در نقش شاعری بدبخت ظاهر می شد و گاه در قالب یک دندی (شخصیتی مانند شارل بودلر، خوش لباس، شیک پوش با افکار و اخلاقی ویژه). عشق شاعر به دریانوردی خمیر مایه ی بسیاری از اشعارش شده است.

از نظر فرم شعری هم کاربرد فراوان علائم دستوری، مانند علامت سوال؟ علامت تعجب، تیره و سه نقطه در شعر وی بسیار حایز اهمیت است.

شاعر مجموعه ی عشق های زرد عامدانه شعری شکسته و

خرد شده می سراید. شعر وی آنتی موزیکال یا ضد موسیقی است _ و نه بدون موسیقی! _ . و این خود شعرش را منحصر بفرد می کند.

عشق های زرد دست مایه نقاشی نقاش سوررئال سالوادور دالی نیز شد. تابلوی عشق های زرد در سال ۱۹۷۴ و محصول آوازی و موسیقایی گروه بلک متال در سال ۲۰۰۷، نشان از این دارد که این شاعر نه چندان خوش اقبال، شانس دیده و شنیده شدن تا سال ها پس از مرگش را داشته و دارد.

بخشی از شعر بی خوابی از تریستان کوریر.

جانور غیر ممکن

بی خوابی!

در سرت تنها عشق داری؟

که بیاید غرقه ات کند به دیدن؟

آدم، در چشم بدت

گاز می زند به ملحفه هایش

می پیچد در ملال

در چشم الماس سیاهت

بگواز چه در بی خوابی، امید

یا افسوس که شب پایی است؛

بارانی،

مثل یکشنبه ای می آید

می لیسدت مثل سنگی

در گوش هیجان

آرام سخن گفتن

و دیگر هیچ نگفتن

در گلوی خشکیده مان چرا

جام خالی ات را

هماره می ریزی؟

ورهایمان می کنی

گردن کشیده و منتظر

مثل تشنه و دریا

صافی عاشقی تو آیا؟

یا تخت خواب تلخ؟

شبم تازه ای؟

یا سرب مذاب؟

نادان!

ای بی خوابی!

زیبا نیستی آیا؟

...

گفتنی است که:

تعبیر شاعران نفرین شده

نخستین بار در سال ۱۸۸۴

در رساله ای شعری از سوی

پل ورن، شاعر سمبولیست

فرانسوی استفاده شد.

شاعران نفرین شده به

شاعرانی گفته می شد که

قراردادهای اجتماعی را

قبول نداشتند. از چارچوب

گریزان بودند. مفهوم بدی

در آثارشان جایگاه ویژه

ای داشت. الکل و مواد

افیونی مصرف می کردند و

عمرشان کوتاه بود.

...

رساله شاعران نفرین شده

در سال ۱۸۸۴ به چاپ دوم

با شمارگان بالا رسید و در

سال ۱۸۸۸ نیز دوباره تجدید

چاپ شد.

◀ چهارده شعر کوتاه از

سریا داودی حموله

- جز ماه کسی زنان را شفا نمی دهد!
- باها با حرف میم شروع می شوند!
- پژوهش و تحقیق مردم شناسی (سه گانه های اقلیمی)
- دانشنامه قوم بختیاری (تحلیل آیین، سنت و آداب)
- موسیقی قوم بختیاری (تحلیل آوا و نوها)
- ادبیات قوم بختیاری (تحلیل و معرفی ادبیات بومی)

نقد ادبی:

- کلمات بیش از آدمی رنج می برند!
- (آنتولوژی شعر شاعران معاصر)
- بافتار و ساختار ادبیات اقلیمی (آنتولوژی شعر شاعران اقلیمی)
- کبودی همه ی سپیدی ها (آنتولوژی شعر شاعران جنوب)
- از همه ی نام ها (آنتولوژی شعر شاعران خوزستان)

سریا داودی حموله شاعر، منتقد، پژوهشگر فرهنگ مردم که در سه حوزه شعر، نقد ادبی و مردم شناسی فعالیت تخصصی دارد.

کتابشناسی سریا داودی حموله

شعر سپید:

- اوفلیا تو نیستی با گیسوانم حرف می زنم!
- آسمان حرفی از گیسوان لی لی بود!
- نان و نمک میان گیسوان ته مینه
- از عصای شکسته ی نیچه تا عصر میچاله ی لورکا
- من ما بودم با دو فاعل اضافی
- سر نادهای میترائیک
- ام ات
- همه ی کلمات در میدان ونک پیاده می شوند!
- در هر کلمه ای آفتاب پنهان است!
- خلیجی که از هر طرف خاور میانه است!
- ادامه زنی که پلاک خانه را گوشواره کرده است!



۱

بین من و تو

یک جمهوری فاصله است.

وقتی تو به تو می رسد

سه لایه دارد

به من که می رسد

حرفی از تو کم می شود

به تو که می رسد

من از تو رفته ام!

۲

زن از بستر کدام رود برخاست

که ماه

میان درختان زیتون مرد؟

عشق بوی ماهیان مرده می دهد

نه تو

همان تو هستی

نه ماه همان چراغی

که گم شده است!

۳

ماهی ها در قرائت اول عمیق می خوابند

وقتی می میرند

از نسبت ما می پرسند

نمی دانند

همه ی زن ها

یک آینه ی اضافی دارند!

۴

خواب دیده ام مستطیل مرده ام

و خواهر ناتنی ام کلاغ

در ثبت احوال سایه اش

از من می گریزد

گور کناری ام را خالی بگذارید

پیراهن مرگ

دکمه ندارد!

۵

زرد

بازمانده ی گنجشک هاست

روی هر نامی بنشیند

زیبایی اش

به فصل دیگری کوچ می کند

سرخ

آغشته به آدمی ست

سایه ی خود را به هر که بخواهد

پیوند می زند

بنفش

به شکل خواهرم ناخواناست

اگر از خود برگردد

آینه پر از زیبایی ست

سپیدی

بی شمار است

هر اتفاقی که بیفتد

در حافظه ی زمین باقی می ماند!





سریا داودی حموله

۹

پیام کدام دهان است
نیلوفری
که در آواز گنجشکان می
میرد؟

۱۰

من رنگ می گیرم
از بنفشه های محال
و هر روز
زیباتر از آئینه می شوم!

۱۱

گل های روسری ام بزرگتر
شد
حالا می توانم
کفش های پاشنه دار
بپوشم
و ترا به گیومه ای تبعید
کنم!

۱۲

درخت
زن کاملی ست
به هر طرف که بچرخد
ماه بی دلیل است!

۱۴

ای خفته در خواب کهنه
ی گل‌سنگ‌ها
اندوه
اندوه تنفس کدام گیاه
بود؟
هر چه گشتیم
آن آواز سرخ را پیدا
نکردیم!

۱۳

از خودم
که در انتهای بیداری
نشسته ام
تا تو
که با حواس من پرته
همه ی درخت‌ها زرد بر
می خیزند!

۶

تو می شوم
تصویرم را وارونه می بینم
نیمی تو
نیمی تو و و و های تو

من

تو
او با آئینه ای بر می گردد
تو به شکل من در می آیی
من نمی خواهم
چیزی باشم
جز آنچه هست

۷

باید برگردم
به سمتی که تو نیستی
عکس آمدنی
که ابتدا نداشت!

روزی

کلمات به ما گوش می دهند

روزی

ما به کلمات گوش می دهیم

تنها سپید دار

زمین را پر رنگ می کند!

۸

هر جا تو گریه کرده ای
کودکان
برای چیدن انگور می آیند!



چامک

خبر. تحلیل. گزارش

دوماهنامه ادبی

شماره دوم

آبان و آذر، ۱۳۹۷

کورساکوف و سمفونی شرقی شهرزاد

گزارش سفر به مسکو ۲

موسی بیدج

این یاد داشت ها حاصل سفری هفت روزه به کشور روسیه است. در این سفر، دیده ها و نا دیده ها در هم آمیخته اند و خاطراتی داشته و نداشته بر تن کاغذ نشاندہ اند.

سن پترزبورگ

شنبه

بار و بندیل می بندیم و از هتل هالیدی در مسکو با اتوبوس به سمت فرودگاه می رویم. شنبه صبح است و همه جا تعطیل. خیابان ها تمیزند و صاف یکدست. در دور دست ها دو علمک نیروگاه هسته یی نمایان اند. گویا این نیروگاه آب گرم تمام شهر مسکو را تأمین می کند و دیگر در خانه ها نیازی به پکیج و آبگرم کن ندارند. به فرودگاه می رسیم.

راهنما می گوید:

- اینجا تفتیش زیاد است و باید از چند خوان بگذریم. باید صبور باشید.

نمی دانم چرا به ذهنم خطور می کند که تفتیش بار و تلبار برای افزایش ضریب امنیت خوب است اما تفتیش عقاید نه! روزگاری چخوف به خاطر شعر آزادی که سروده بود، مورد تفتیش و غضب قرار گرفته بود و به تبعید محکوم شده بود و داستایوفسکی به سبب مقالاتی که نوشته بود.

روزگاری هم ابو القاسم لاهوتی شاعر خودمان در فرار از ایران با میل به چاه ویل افتاده بود. او به شوروی پناه برده بود. آنجا به او گفته بودند که ما نمی توانیم برای شما حقوقی مقرر کنیم مگر این که شهروند شوروی بشوی! گفته بود- چه راهی برای شهروند شدن وجود دارد؟ روس ها زنی را نشان داده بودند و گفته بودند با این خانم ازدواج کن، آن وقت شهروند می شوی و از مزایای شهروندی برخوردار می گردی.





لاهوئی که کورد بود و مانند من از کورد بودنش شاید فقط یک شلوار کوردی باقی مانده بود می گوید:

- نه آقا! من شاعرم، نمی توانم این طور ازدواج کنم.
می گویند:

- مگر شاعر چطور ازدواج می کند؟
پاسخ می دهد:

- اول عاشق زنی می شود و بعد با او ازدواج می کند.
می گویند:

- خیلی خوب؛ عاشق همین خانم شوید و با او ازدواج کنید!

این ماجرای افسانه گون را من روزگاری از دوستی شنیدم. اگر در واقع اتفاق افتاده باشد یا نه، ولی نتیجه ی جالبی را در خود مستتر دارد که می تواند نشانی از نظام های توتالیتر به همراه داشته باشد.

باری؛ با اشاره راهنما صفی کج و معوج ساختیم که به جای در طول هم دیگر راه برویم، در عرض یکدیگر راه می رفتیم.
در فرودگاه ها معمولاً کیف دستی و کت و کمر بند را برای چک کردن از زیر دستگاہ رد می کنند و مسافر را از چارچوب دری عبور می دهند. اما در فرودگاه سن پترزبورگ او را در محفظه ای قرار می دهند که زیر پایش حرکت می کند.
مأمور به روسی می گوید:
- رویت را به این سمت و آن سمت برگردان. دست ها را بالا ببر و پایین بیاور.

اخم مأمور نشان از جدیت او دارد. می گوید تبلت و موبایل را روشن کن بینم. روشن می کنم. به بطری آب در دستم اشاره می کند و می گوید:



- در این سطل بینداز!
به انگلیسی می گویم:
- می خواهم بنوشم.
می گوید:
- همین جا بنوش و در سطل بینداز!

همین کار را می کنم. اما کمی جلوتر کافی شاپ ها و مغازه ها آب و شراب می فروشند. در بعضی خطوط هوایی در آخرین لحظه سوار شدن به هواپیما جلوی بطری آب را می گیرند.

اما در این جا در اولین لحظه، شاید می خواهند بگویند که شما تسلیم ما هستید و هرطور که ما بخواهیم بالا و پایین شوید و به تسلیم عادت کنید و آن را قضا و قدر خود بدانید.

در مدیترانه جزیره ای هست که در آن بادهای شدید می وزد. این جزیره سرسبز پر از پروانه های رنگی است. اما این پروانه ها با این که بال هایی زیبا برای پرواز دارند، ولی به دلیل بادهای نمی توانند جست و خیز کنند و دیگر یک جا نشینی عادت شان شده است. این عادت، بد کاری است. یک شعر کوتاه از شاعری الجزایری به نام عبد الرحمن لونیس سال ها پیش ترجمه کرده ام که قعلا متن اصلی را هم گم کرده ام. او می گوید:

از راه رسید
روزی
که انتظارش
به درازا کشید
مردم به پای صندوق ها رفتند

و یک صدا فریاد زدند "آری"
آن جا
برای این که
اوضاع، دموکراتیک جلوه کند
انتقاد مجاز
و میل مردم فراهم بود

اعلام شد
هر کسی با حاکم مخالف است
کافی است دستش را بالا کند
هیچ کس دست بالا نکرد
که همه چلاق بودند
که همه بازو کم داشتند
بازوی شرف...

بار اول
به علی بابا رأی دادند
بار دوم
به چهل تایی دیگر
بار سوم
دیگر عادتشان شده بود!

سالن انتظار فرودگاه مسکو بزرگ و دور از انتظار است. مردمان جهان در اینجا گرد هم آمده‌اند. کسی با کسی حرف می‌زند. پدری با بچه‌اش بازی می‌کند. زنی سیگار می‌کشد و از پشت شیشه‌ها به پرواز هواپیماها نگاه می‌کند و انگار به جست و جوی دو بال است که از قفس بگریزد. دوستانی کنار هم، به سلامتی هم، و با لبخند هم، چای و قهوه و باده می‌نوشند و سرشار از لحظه‌ها می‌شوند. نمی‌دانم چرا یاد سهراب افتاده‌ام که واحه‌ای در لحظه را سروده است:

به سراغ من اگر می‌آیید
پشت هیچ ستانم...

پشت هیچ ستان چه طور جایی است؟ آیا آدم‌ها در آن جا دیگر تنها نیستند؟ آیا می‌توان از پشت شیشه سالن انتظار فرودگاه به هیچ ستان پرواز کرد؟ نمی‌دانم. هر چه هست زیباست. امان نمی‌دانم کجاست.



در صف گیت بعدی چهره‌یی آشنا جلو می‌آید و سلام می‌کند. مردی چهل ساله. می‌گوید:

- چهره‌ی شما خیلی آشناست.

به طنز می‌گویم:

- ممکن است مرا در تلویزیون دیده باشید!

خیلی جدی می‌گوید:

- من بیست سال است که تلویزیون روشن نکرده‌ام

با خنده می‌گویم:

- البته تلویزیون خاموش هم مرا نشان می‌دهد!

می‌گوید:

- یادم افتاد؛ ما با هم با دوست مشترکمان فلانی، به استخر رفتیم.

راست می‌گوید او از مزایای سفر به روسیه برای ما سخن راند.

به وسط حرفش رفتم و گفتم:

- من متأسفانه نتوانستم از قبرستان مشاهیر ادب و هنر در مسکو دیداری داشته باشم.

وقت تور اجازه نمی‌داد.

گفتم:

- اتفاقاً در پترزبورگ گورستان مشاهیر را من هم ندیده‌ام، با هم برویم. قبر

داستایوفسکی و تولستوی و دیگران آنجاست.

به هواپیما سوار می‌شویم. ایرباسی چنان نو انگاز همین الان از جعبه بیرون کشیده‌اند.

دور دیف صندلی کنار هم، هر کدام سه صندلی. پرواز آرام از فراز کوه و دشت و

جنگل و ابر. فعلاً یک ساعت و نیم پرواز کرده و اکنون در حال کم کردن ارتفاع

است.

در جنگ جهانی دوم شهر سن پترزبورگ ۸۷۲ روز در محاصره‌ی آلمانی‌ها بود و

شکست این محاصره هم سرنوشت جنگ را تعیین کرد. این شهر چند بار اسم عوض

کرده است. لنین گراد یا همان لنین شهر نامی است که بعد از انقلاب اکتبر به آن

داده بودند و این نام تا فروپاشی شوروی بر این شهر بود. بورگک به زبان آلمانی به

معنای شهر است. این شهر حدود سی صد سال پیش مکانی باتلاقی بوده که به دست

پتر کبیر با آوردن سنگ، آن را تبدیل به شهری زیبا کرده است. این پادشاه با تلاش

خود کشور روسیه را گام‌هایی به سوی مدرن‌سازی پیش برده است. او کشتی‌سازی،

اخترشناسی و پل‌سازی را تقویت کرده است.

سوئدی‌ها همیشه به این شهر چشم طمع دوخته بودند و پتر کبیر سرانجام در سال

۱۷۰۳ برای همیشه خطر سوئد را از آن پترو گراد دور می‌کند. پترو گراد نام دیگر این

شهر است که پس از پیروزی انقلاب اکتبر به لنین گراد تبدیل می‌شود.

این که نام شهری را عوض کنند، زمان زیادی می‌طلبد که نام جدید جا بیفتد.

آن‌هم به شرطی که از نام قبلی آسان‌تر و با مسما تر باشد و هم چنین ربطی به نام

حاکم نداشته باشد. بندر انزلی خودمان چند دهه به نام بندر پهلوی خوانده می‌شد اما

اکنون به نام اصلی خود برگشته است. یک نکته هم نباید از ذهن دور داشت، آن هم

این است که هر چیزی به نام اولش شناخته می‌شود.

ساعت دوازده ظهر به سن پترزبورگ رسیدیم. این نام کمی طولانی به نظر می‌رسد: شهر قدیس پتر. برای آسان شدن بد نیست آن را پترز صدا بزیم.

پترز ...

در این جا هوا ابری است و خنک‌تر از مسکو. فرودگاه بزرگی دارد و بعد از پایتخت، مهم‌ترین شهر و پایتخت فرهنگی روسیه به‌شمار می‌آید. اولین جایی که قبل از استقرار در هتل می‌بینیم؛ کلیسا یا به‌قول قدیمی‌ها، کلیسای کازان است. نسخه بدل بزرگی از تابلوی شام آخر بالای یکی از دیوارها چشم بیننده را خیره می‌کند. شاید بتوان گفت که تابلوی اصلی شام آخر که داوینچی کشیده، در کنار چند تابلوی دیگر مانند لبخند ژوکوند و... مشهورترین تابلوهای نقاشی جهان باشند.

در این کلیسا، شام آخر حضرت مسیح، بخش بزرگی از دیوار - نزدیک سقف را - به خودش اختصاص داده است. من عاقلم قد نمی‌دهد که چرا در مسیحیت که دینی توحیدی و پرجمعیت‌ترین دین جهان امروز است؛ در صحنه آخر این پیامبر به اطرافیان خود نان و شراب می‌دهد، در حالی که در دین بعدی یعنی اسلام شراب حذف می‌شود

البته نان در آوردن برای توده مردم و خلق‌الله هم خیلی سخت شده است. گفتم توده و یاد حزب توده افتادم که شیوه و آیینی برای مبارزه بود که گوشه چشمی هم به شوروی داشته. تا آن‌جا که یادم است بسیاری از نام‌های درخشان ادبیات ایران در چند دهه‌ی قبل یا عضو این حزب بوده یا از آن طرفداری می‌کردند. جلال آل احمد، یکی از این نام‌آوران بوده و سیاوش کسرای و عبدالحسین نوشین، هم. نیما یوشیج هم شاید با این حزب یا ایده‌هایش بی‌ارتباط نبوده است. همیشه شعر داروگ نیما ذهن را به کشور شوراهای مرتبط می‌کند آن‌جا که می‌گوید:

... در ساحل نزدیک می‌گریند
سوگواران در میان سوگواران
قاصد روزای ابری داروگ
کی می‌رسد باران!

حالا هم که ابرها شهر پترز را تنگ در آغوش گرفته‌اند. کلیسای کازان بیش از دویست سال عمر کرده است با سقفی بلند و ستون‌های متعدد. لیدر تور (آقای هوشمند) می‌گوید:

- قرار بوده در این جا ۹۸ ستون باشد اما عمر معمار آن به دو ستون آخر قد نمی‌دهد و ۹۶ ستونه می‌شود. برای ساعاتی به این فکرم که کلیسای کازان چه عظمتی دارد و چه شکوهی. اما در روزهای آینده با دیدن کلیساهای دیگر شکوه این کلیسا نیز برای من کم‌رنگ می‌شود. راهنما می‌گوید:

- اگر مسکو را با آن ساختمان‌های خشن به عنوان مغز بپذیریم، باید بگوئیم که پترز قلب تپنده‌ی روسیه است. رودخانه "نوا Neva" که پهنای غریبی دارد و عرض آن به چند برابر رود کارون می‌رسد، به سه شاخه تقسیم می‌شود. این رودها همگی قابل کشتی‌رانی است و اتوبوس‌های دریایی در آن آمد و شد دارند و جهان‌گرد جابه‌جا می‌کنند.

در کلیسا کازان زنان روس همه با روسری به درون می‌آیند. آنان جلو شمایل عیسی و مریم و قدیسان دیگر شمع روشن می‌کنند و خم می‌شوند و عکس و شمایل را می‌بوسند. راهنمای ما می‌گوید:

- مسیحی‌های معتقد وقتی وارد کلیسا می‌شوند در برابر مبلغی یک برگه می‌گیرند و به صندوق می‌ریزند. این برگه دو رنگ دارد. نیمی سیاه که به عنوان دعای آموزش مرده‌ها به کار می‌رود و نیمی سرخ که مخصوص دعا به جان زنده هاست!

سوار اتوبوس می‌شویم برای رفتن و استقرار در هتل. از خیابان نوسکی "Neveski" می‌گذریم که مرکز شهر پترز است و خیابانی است پرکرشمه و خوبان ز شش جهت! راهنما به بازار خریدی به نام گالیریا اشاره می‌کند. اما من به قول ظاهره صفارزاده به جست و جوی دو چشمم. منظور من از دو چشم کتاب است که آدم را بینا می‌کند. در خیابان نوسکی با اتوبوس از دو طرف خیابان سان می‌بینیم. خیابانی به شدت پهن که جز از کنار چراغ راهنما و خطوط عابر نمی‌توان مانند تهران خودمان شلنگ‌انداز و یورتمه‌کنان به آن سوی خیابان رفت.

ناگهان چشمم به یک کتاب فروشی می‌افتد. با خودم فکر می‌کنم آیا در میان هزاران کتابی که در این کتاب

فروشی به قیلوله مشغولند، کتابی هم از ادبیات ایران هست؟ عقلم می گوید نع!
مگر ما به ادبیات خودمان احترام می گذاریم که آنها بگذارند؟ در این سالها چقدر از کتابهای ادبی ما به زبان روسی ترجمه شده است؟ ادبیات قدیم، ادبیات جدید هرچه! با دیدن کتاب فروشی دلم می گوید:
- ادبیات روسیه شگفت آفرین است!

به یاد دن آرام میخائیل شولوخوف می افتم. کتاب چهار جلدی، که اکنون نمی توانم به آن نگاه کنم چه رسد به این که بخوانم. در آن سالهای دور که می خواندم آن هم با ترجمه به آذین، با گریگوری احساس یگانگی می کردم.

پیش خودم حماسه ها می آفریدم و شکست ها می خوردم. این کار اقتضای جوانی و بیست سالگی و سراپا خیال بافی بوده است و گرنه تو را به دن آرام سننه! یا حتی به برادران احمق کارامازوف داستایوفسکی. در آن سالها و چند سال بعد وقتی در سینما عصر جدید فیلم اتاق شماره شش چخوف را می دیدم احساس خفگی می کردم. اما طنز این نویسنده ی بزرگ را همیشه ستایش کرده ام.

ادبیات جهان همیشه مدیون ادبیات روسیه هست. باید کتاب بازگشت از شوروی جلال را دوباره بخوانم و بدانم که چه گفته است. هر چند بر این نکته واقفم که ادبیات قبل از انقلاب شوروی که منجر به انقلاب شده، خیلی والاتر از روزگار انقلاب است. و این امر شاید یک قاعده باشد و می تواند که درباره ی ادبیات بعد از انقلاب ایران هم صدق پیدا کند.

در گوشه و کنار شهر نشانه هایی از پیروزی سال ۱۸۱۲ روسیه بر فرانسوی ها به چشم می خورد. تندیس های قهرمانان سوار بر اسب های یال افشان، مرا به یاد شعر منوچهر آتشی می اندازد که غریبه ای اسب سوار وارد شهر می شود و در خیابان ها راه می افتد و وقتی در میدان بزرگ با مجسمه ی یک اسب و یک سوار روبرو می شود، با خشم به او می نگرد و از آن رم می کند. قدر مسلم مجسمه ی اسب سوار میدان بزرگ شهر، نمادی از حاکم است. آتشی می خواند:

اسب سفید وحشی
بر آخور
ایستاده گران سر...

مترجمی این شعر را به عربی ترجمه کرده و به جای گران سر، (ذو رأس ثمین) گذاشته است که معنای

آن می‌شود: سرگرانی دارد... و میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است.

در سال ۱۸۱۲ روسیه در جنگی بزرگ فرانسوی‌ها را مغلوب کرد. من با صلح جهان خویشاوندم و نه با جنگ آن. لذا با دیدن چنین نمادهایی از آن نبرد به یاد قطعه‌ی موسیقی مشهور چایکوفسکی با همین عنوان ۱۸۱۲ می‌افتم که در سی سال پیش چقدر این قطعه را گوش می‌کردم و از لحن حماسی آن به وجد می‌آمدم. اما مهم‌تر از این قطعه، سمفونی دریاچه‌ی قوی چایکوفسکی است که قصد دارم برای دیدن نمایش صحنه‌ی آن بروم. هرچند که سمفونی شهرزاد کورساکف در من حس زیباتری برمی‌انگیزد. این مسأله شاید به تم شرقی شهرزاد برمی‌گردد و این که مرا به یاد هزار و یک شب می‌اندازد، کتابی که من همیشه با ولع خوانده‌ام. البته این کتاب علی‌رغم شهرتش و این که به زبان‌های مختلف ترجمه شده است، اما نویسنده ندارد و روایات متفاوتی از آن بگوش می‌رسد به این معنا که از فارسی ترجمه شده یا از هندوستان آمده است که مؤلفش از ترس برباد رفتن سروسامان، پنهان مانده است. در زبان عربی از این کتاب نسخه‌های متعددی وجود دارد با اختلاف بسیار که بعضی از آن به رکاکت می‌رسد. اما در فارسی این کتاب به پیشنهاد عباس میرزا، عبد اللطیف تسوجی به فارسی برگردانده و سروش اصفهانی نیز شعرهای آن را بازسرایی کرده است. اما در روزگار معاصر یعنی از ده سال پیش به این سمت دو ترجمه دیگر نیز از هزار و یک شب به فارسی درآمده است که اولی را ابراهیم اقلیدی و دومی را محمدرضا مرعشی پور ترجمه کرده‌اند. داستان‌های هزار و یک شب اغلب به نظر می‌رسد که از افسانه‌های ایرانی و هندی گرفته شده و تعدادی از داستان‌ها نیز از افسانه‌های عربی است. در کتاب‌فروشی عکس روی جلد کتابی مرا به خود می‌خواند که فضایی شرقی دارد و به دربار سلاطین عباسی بی‌شبهت نیست. نمی‌توانم عنوان را بخوانم، می‌پرسم این چه کتابی است؟ می‌گویند هزار و یک شب...

ادامه دارد ..



شعر نو زنان در ایران

کتاب شعر نو زنان در ایران نوشته رقیه محمد الشبراوی، استاد دانشگاه الازهر مصر در انتشارات جسور منتشر شد. این کتاب در سال ۲۰۱۷ در ۳۷۰ صفحه در قطع وزیری به چاپ رسیده است.

این کتاب در سه فصل و هشت بخش تدوین شده است. بخش اول پس از مقدمه، روزگار شاعر، محیط زندگی و مراحل تطور شعرهای صفار زاده را بیان کرده است. در بخش آغازی کتاب به موضوع شعر زنان در طول تاریخ زبان فارسی اختصاص دارد. نویسنده از قدیمی‌ها مهستی و لاله خاتون و از جدیدترها ژاله اصفهانی، پروین اعتصامی، فروغ فرخزاد، سیمین بهبهانی و سیمین دخت وحیدی را نام برده شده است.

او در مقدمه می‌نویسد: من صفار زاده را به این دلیل انتخاب کرده‌ام که او نظریه پرداز ترجمه، مبارز، دارای سبک شعری خاص و شهرت فراگیر است و او را الگوی زن مبارز دوقاره آسیا و آفریقا می‌دانم.

از ویژگی‌های دیگر کتاب این است که شعر طاهره صفارزاده را بر اساس موضوعات تقسیم کرده است: شعر سیاسی با زیرمجموعه مبارزه برای استقلال و آزادی و مقاومت و شعر دفا مقدس ستایش شهادت و شهدا موضوعات روز ایران و جهان و نقد حال و امیدواری‌های آینده.

در شعر اجتماعی با زیر موضوع احساس غربت با نابه سامانی‌های جامعه ستیز با نابرابری‌های اجتماعی تلاش برای ارتقا فرهنگ و دعوت به کسب دانش و معرفت برابری طلبی انسانی.

در اشعار دینی و مذهبی که بیشتر بهره‌گیری از قرآن کریم است.

شعر او در زمینه دین و مذهب چند گرایش دارد تشیع و مسایل آن مانند وصیت خلافت و واقعه کربلا انتظار فرج ستایش اهل بیت و امامان دوازده گانه شیعه و یادکرد از شخصیت‌های مذهبی از ابوذر سلمان گرفته تا مطهری و شریعتی.

بخش سوم کتاب هم به جنبه‌های فنی شعر صفار زاده اختصاص دارد. سرچشمه‌ها و منابع تصویر و موسیقی شعر این کتاب به زبان عربی است که در قاهره منتشر شده است و فرصت مناسبی است برای آشنایی با این شاعر ایرانی در جهان عرب.



رقیه محمد الشبراوی

۵۰ سال شاعرانگی هرمز علیپور

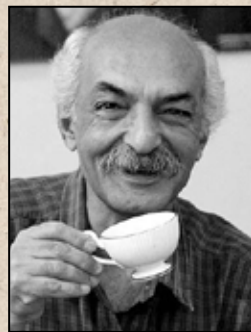
مجموعه‌ای از ۱۷ کتاب هرمز علی‌پور به زودی روانه بازار کتاب خواهد شد که حاصل ۵۰ سال شاعری اوست.

هرمز علی‌پور با اعلام این خبر گفت: نخستین کتابم در سال ۵۹-۶۰ با عنوان با کودک و کیوتر منتشر شد و در طی این سال‌ها هفده کتاب هم‌چون سپیدی جهان، نرگس فردا، الواح شفاهی کسی به نام کوچک هرمز، نیم‌رخ آهو، پرتره، به کوچه زنبق، حکمت مخروبه، سبابه، بنفش پارچه‌ای، به گرمسیر، دفتر شطرنجی و داغ بی‌بی که آخرین کتاب منتشر شده‌ام محسوب می‌شود به زودی در یک مجموعه منتشر خواهد شد.

او این مجموعه را حاصل ۵۰ سال شاعری خود دانست و تصریح کرد: در هر کدام از کتاب‌های که منتشر کرده‌ام درباره کارکرد و کاربرد کلمات و آنچه می‌تواند به شعر تشخیص و فرضیت ببخشد، پیشنهادهایی داده‌ام. در نهایت مخاطبی که این مجموعه را می‌خواند اگر منصف و دارای معرفت شعری و فرهنگی باشد، می‌تواند تاثیر این ۵۰ سال شعر را در نسل‌های بعد از خود استنتاج کند. علی‌پور توضیح داد: شعر گفتن را با شعر کلاسیک آغاز کردم و به موازات آن شعر سپید می‌گفتم. اما این مجموعه که به زودی چاپ می‌شود حاوی اشعار سپید است.

او درباره علت چاپ اشعارش در قالب یک مجموعه، اظهارداشت: خواسته هر شاعر و نویسنده‌ای است که مجموعه کارش را ببیند. این مجموعه نیز باید زودتر چاپ می‌شد اما به دلیل خلیات شخصی، نمی‌خواستم هم شعر بگویم و هم برای چاپ آن منت بکشم. مجموعه کامل اشعار هرمز علی‌پور توسط نشر افراز روانه بازار کتاب‌فروشی‌ها می‌شود.

هرمز علی‌پور از شاعران معاصر است که شعر گفتن را به شکل رسمی از ۲۰ سالگی در مجلات روشنفکری و غیرروشنفکری چون فردوسی، نگین و بانوان آغاز کرد. او به مدت ۴۵ سال معلم مقاطع مختلف تحصیلی بوده است.



هرمز علی‌پور

هرکس در حوزه تخصصی خود کار کند

ناتاشا امیری می‌گوید: ورود سلبریتی‌ها به ادبیات تأثیری ندارد، زیرا هرکس نان استعداد و توانمندی خود را می‌خورد.

این داستان‌نویس درباره ورود سلبریتی‌ها به عرصه ادبیات اظهار کرد: ورود این افراد به ادبیات اشکالی ندارد، زیرا ادبیات حوزه بازی است و هرکس که استعدادی داشته باشد می‌تواند در این عرصه کار کند. از طرفی برخی از شاعران ما هم وارد حوزه سینما شده‌اند. به نظرم این مرزبندی‌هایی که انجام می‌دهیم مرزبندی‌های درستی نیست.

او افزود: این که بازیگر معروفی بخواهد داستان با نمایشنامه‌ای بنویسد به میزان توانمندی‌اش بستگی دارد. اما اگر این بازیگر بخواهد فقط از شهرتش استفاده کند، قطعاً نمی‌تواند در این حوزه خیلی دوام بیاورد؛ شاید به صورت مقطعی به خاطر شهرتش بتواند کتابش را بفروشد اما اگر استعداد نداشته باشد نمی‌تواند ادامه بدهد.

امیری با تأکید بر این که مرزبندی ادبیاتی‌ها درست نیست، بیان کرد: من معتقدم بهتر است هرکس در حوزه تخصصی خود کار کند؛ مثلاً من وارد حوزه شعر نمی‌شوم و درباره آن اظهار نظر نمی‌کنم، زیرا حوزه تخصصی من ادبیات داستانی است. اما اشخاصی هستند که برای تنوع و یا سرگرمی وارد حوزه‌های دیگر می‌شوند. بازیگران هم خیلی تنوع طلب‌اند و دوست دارند عرصه‌های مختلفی را تجربه کنند، که اگر توانمندی و استعداد داشته باشند قطعاً می‌توانند در حوزه‌های دیگر از جمله ادبیات به کار خود ادامه دهند، حتی ممکن است بازیگری را کنار بگذارند و نویسندگی شوند.

نویسنده کتاب «عشق روی چاکرای دوم» با بیان این که درهای ادبیات به روی همه باز است و هیچ محدودیتی وجود ندارد، خاطر نشان کرد: حضور سلبریتی‌ها در ادبیات تأثیری ندارد، زیرا هرکس نان استعداد و

توانندهای خود را می‌خورد. چنان‌چه خیلی‌ها وارد ادبیات شده و بعد از آن خارج شدند؛ این افراد واقعا نویسنده بودند اما عملا نتوانستند آثار خلاقه‌ای از خود ارائه بدهند، بنابراین سراغ کارهای دیگری رفتند.

او با اشاره به شاعرانی که بازیگری را تجربه کرده‌اند، یادآور شد: به نظرم این که فردی بخواهد کاری را انجام بدهد و یا این که آن کار را ادامه ندهد به انتخاب شخصی‌اش بستگی دارد. در واقع این که بازیگری بخواهد پا به پای یک نویسنده بنویسند و با او رقابت کند به ظرفیت درونی‌اش بستگی دارد. من در طی سال‌های گذشته کتاب برخی از بازیگران را خوانده‌ام که به نظرم خوب بوده است؛ نمی‌گویم فوق‌العاده، اما بدتر از آثار بقیه داستان‌نویسان نبوده است. کتاب این بازیگران به گونه‌ای نبوده که من امتیاز بالایی به آن‌ها بدهم، البته من به خیلی از کسانی که در ادبیات داستانی کار می‌کنند هم امتیاز بالایی نمی‌دهم.



ناتاشا امیری

نویسنده مجموعه داستان «هولا... هولا» ادامه داد: فرض کنید فردی که کار دیگری انجام می‌دهد برود و یک مجموعه شعر چاپ کند، به نظرم این فرد از اول استعداد شاعری داشته اما دیر رویای درونی خود را پیدا کرده، بنابراین سراغ کارهای دیگری رفته است؛ حال ممکن است مجموعه شعر این فرد با اقبال عمومی مواجه شود که این موضوع خارج از اراده فرد است. اما باز هم می‌گویم این که فردی بخواهد کاری انجام بدهد به ظرفیت و توانمندی فرد برمی‌گردد و به اندازه همان توانمندی و ظرفیتش هم نتیجه خواهد گرفت نه بیشتر از آن.

منبع: اینا

داستان شهرهایی که پیر می شوند

خبرگزاری کتاب ایران (ایبنا) - **ساجده علیی:**

در کودکی کتابی داشتم که بسیار به آن وابسته بودم و دوستش داشتم. کتاب درباره یک کلبه بود که روی تپه‌ای کوچک زندگی می‌کرد. برای من که آن زمان سواد خواندن و نوشتن نداشتم و قاعدتا با تصاویر کتاب ارتباط برقرار می‌کردم، تصویرسازی‌ها بسیار تاثیرگذار بود. داستان اینگونه بود که کلبه کوچک که روی تپه زندگی می‌کرد یک روز صبح متوجه حضور تعدادی ماشین حمل و سایل ساختمان‌سازی در اطراف خود می‌شود، روز بعد تعداد آنها بیشتر می‌شود و مقداری آهن و آجر به آن منطقه منتقل می‌شود. در روزهای بعد این انتقالات ادامه پیدا می‌کرد و چهره کلبه روز به روز سیاه و غمگین‌تر می‌شد. در نهایت یک روز کلبه از خواب بیدار می‌شود و به جای آن چمن و پروانه و گل‌هایی که اطرافش بود، می‌بیند در مرکز یک شهر شلوغ با کلی ماشین و ساختمان بلند گیر افتاده است. داستان «ازدواج ناشیانه» آن تایلر من را یاد این داستان انداخت. فکر می‌کنم عنصر مشترک این دو داستان «تغییر در اثر گذشت زمان» است. «ازدواج ناشیانه» روایت زندگی یک خانواده با محوریت مادر خانواده یعنی «پائولین» است. داستانی که با ازدواج پائولین و مایکل در حدود سال‌های دهه ۱۹۳۰ آغاز می‌شود و در سال ۱۹۹۰ با مرگ پائولین به پایان می‌رسد. طعم این رمان تا حدودی شبیه به دیگر رمان‌های آن تایلر است. یعنی با وجود اینکه از لحاظ موضوعی کاملاً متفاوت هستند اما ویژگی غالب آن تایلر یعنی پرداختن به انسان‌ها و دغدغه‌های خانوادگی در «ازدواج ناشیانه» هم هست. او نگران تاریخ نیست، دغدغه سیاسی و اجتماعی هم ندارد، برایش فرقی نمی‌کند جنگ هست یا نیست کدام رئیس‌جمهور بر سر کار است و مراودات آمریکا با خاورمیانه چگونه است. دغدغه آن تایلر انسان‌ها هستند و عطفوت آنها. چرخ می‌زند دور شخصیت‌ها، چرخ می‌زند و چرخ می‌زند تا عادات و رفتار شاخص آنها را از میان هزاران حرف و رفتار بیرون کشیده و برای مخاطب برجسته کند.



آن تایلر

اعلان ◀

معرفی • تبلیغ • آگهی

دوماهنامه ادبی

شماره دوم

آبان و آذر، ۱۳۹۷

کتابخانه فلسفی
کتاب از نظر نگاه معاصر

اسکندر صالحی

هستی از دو چشم انداز

مقایسه هستی‌شناسی ابن‌سینا در اشارات و تنبیهات
با هستی‌شناسی ارسطو در متافیزیک



خون

کاری از نشر نگاه معاصر

دانشنامه عدالت کیفری اطفال و نوجوانان

دیدگاه‌ها، مدل‌ها و گرایش‌های بین‌المللی
به کوشش قه‌مورث بشیریه



بامقدمه‌ی:

محمد آشوری (استاد دانشگاه تهران)

علی حسین نجفی ابرندآبادی (استاد دانشگاه شهید بهشتی)

حسنعلی مؤذن زادگان (استاد دانشگاه علامه طباطبائی)

آلفیا

www.alefyaa.ir

پایگاه نقد داستان

بنیاد شعر و ادبیات داستانی ایرانستان

پایگاه نقد شعر

بنیاد شعر و ادبیات داستانی ایرانستان



بنیاد پژوهش و ادبیات داستانی ایرانستان

CHAMEH

Interview • Story • Poem

◀ باران که از دریا بود
کمی از آن به دریا برمی گشت
گندم که از مزرعه بود
کمی از آن به مزرعه برمی گشت
عشق که از هوس بود کمی از آن به هوس
برمی گشت و شعر از کجا بود؟
که بسیاری از آن به کاغذها برمی گشت
و کمی از آن به حافظه‌ها ▶

مفتون امینی